نسخه کامل!

بیشعوری

دکتر خاویر کرمنت

محمود فرجامی

راهنمای عملی شناخت و درمان خطرناک‌ترین بیماری تاریخ بشریت



بیشعوری

راهنمای عملی شناخت و درمانِ خطرناک‌ترین بیماری تاریخ بشریت

نوشته‌ی خاویر کرمنت
ترجمه‌ی محمود فرجامی

با تجدید نظر و اضافات
(نسخه‌ی کامل)
۱۳۹٤

مشخصات کتاب

نام کتاب:	بیشعوری، راهنمای عملی شناخت و درمان خطرناک‌ترین بیماری تاریخ بشریت (نسخه‌ی کامل)
عنوان اصلی:	Asshole No More: A Self-help Guide for Recovering Assholes-and Their Victims
نویسنده:	خاویر کرمنت/Xavier Crement, M.D.
مترجم:	محمود فرجامی
موضوع:	طنز، روانشناسی، فرهنگ، جامعه، سیاست
ویراست:	پنجم، ۱۳۹٤
تایپ و صفحه‌آرایی:	محمود فرجامی
نقاشی روی جلد:	جیغ، اثر ادوارد مونک
تایپوگرافی:	صدرا بهشتی

دو شگفتیِ بزرگِ جهان، اهرام مصر و مجسمه‌ی ابوالهول نیست، این است که

1) چرا بیشعورها به خودشان حق می‌دهند که این‌قدر نفرت‌انگیز رفتار کنند؟
2) چرا از یادآوری این نکته این‌قدر می‌رنجند؟

- *سنت اراکولیوس*

شهید صدر مسیحیت

(دست‌کم خودش این‌طور فکر می‌کرد)

هیچ‌یک از نام‌های مندرج در این کتاب، نامِ اشخاصِ حقیقی نیست. هرگونه شباهت میان افراد در این کتاب و آدم‌های واقعی، تصادفی و غیرعمدی است.

اگر از مطالب این کتاب رنجیده‌خاطر شدید، می‌توانید سه کار انجام دهید:

۱. *از حکومت ایران بخواهید که این کتاب را ضاله و نویسنده‌ی آن را مهدورالدم اعلام کند. (تجربه‌های پیشین نشان داده که این کار باعث افزایش انفجاری فروش کتاب خواهد شد.)*

۲. *مراسم کتاب‌سوزان راه بیندازید. این کار توجه رسانه‌های خبری را جلب خواهد کرد و درحکم تبلیغات رایگان برای ما خواهد بود.*

۳. *نامه‌ی اعتراض‌آمیزی علیه این کتاب برای مسئولان ذی‌ربط بنویسید. به این ترتیب آن‌ها می‌فهمند که بیشعور هم هستید.*

مقدمه

مقدمه‌ی مترجم

آیا از اینکه همسایه‌تان زباله‌هایش را در جوی آب می‌ریزد عصبانی هستید؟ آیا تا به حال پیش آمده که در اداره‌ای برای گرفتن یک امضا روزها و ساعت‌ها در آمدوشد باشید؟ آیا احساس می‌کنید برخوردهای رئیس‌تان با شما توهین‌آمیز است؟ تا به حال دلتان می‌خواسته که یک صندلی را بر فرق پزشکی بکوبید که وقتی بعد از ساعت‌ها انتظار و پرداخت حق ویزیت کلان موفق به دیدارش شده‌اید، بدون آنکه اجازه بدهد در مورد بیماری‌تان توضیحی بدهید شروع به نوشتن نسخه کرده است؟ آیا از دیدن مجری‌های تلویزیون عصبی می‌شوید؟ آیا با شنیدن حرف‌های سیاستمداران دچار رعشه و ناسزاگویی می‌شوید؟ آیا وسوسه‌ی خفه‌کردن بزرگ‌ترهای فامیل که دائما مشغول فضولی و نصیحت و بزرگ‌تری‌اند زیاد به سراغتان می‌آید؟ با همکاران اززیرکاردررو و زیرآب‌زن زیاد دست‌به‌یقه می‌شوید؟ آیا هر هفته دوستانی به سراغتان می‌آیند که بخواهند شما را به فعالیت تجاری یا آیین مذهبی جدیدی دعوت یا دست‌کم چاکرایتان را باز کنند؟ رابطه‌تان با همسرتان چطور است؟ به فکر جداشدن از او هستید یا آن‌قدر شرور است که حتی جرات جداشدن از او را هم ندارید؟ بچه‌های تخس و شروری که دائما باعث سرافکندگی‌تان می‌شوند هم دارید؟

***

اگر پاسخ‌تان به این پرسش‌ها مثبت است، این کتاب برای شماست. چرا که شما با بیشعورها سروکار دارید و کتابی درباب پدیده‌ی بیشعوری در جوامع کنونی به‌عنوان *راهنمای عملی شناخت و درمان خطرناک‌ترین بیماری تاریخ بشریت* راهنمای ارزشمندی برای شناخت و درمان عارضه‌ی

بیشعوری و نحوه‌ی رفتار با مبتلایان به این بیماری است. اما اگر پاسخ‌تان به پرسش‌های بالا منفی است، احتمالا خطر جدی‌تری شما را تهدید می‌کند...!

شاید بیشعوری یک «بیماری» است و مثل تمام بیماری‌ها برای پیشگیری و درمانش باید آن را درست شناخت.

هرچقدر که یک بیماری خطرناک‌تر و شایع‌تر باشد، شناخت و مقابله با آن ضروری‌تر است، اما بیشعوری مهلک‌ترین عارضه‌ی کل تاریخ بشریت است که تاکنون راهکاری علمی برای مقابله با آن ارائه نشده است. بیشعوری حماقت نیست و بیشتر بیشعورها نه‌تنها احمق نیستند که نسبت به مردم عادی از هوش و استعداد بالاتری برخوردارند. خودخواهی، وقاحت و تعرض آگاهانه به حقوق دیگران که بن‌مایه‌های بیشعوری است بیشتر از سوی کسانی اعمال می‌شود که از نظر هوش، معلومات، موقعیت اجتماعی و سیاسی و وضع مالی، اگر بهتر از عموم مردم نباشند، بدتر نیستند.

پزشکی که حق اظهارنظر به بیمار خود یا همراهان او نمی‌دهد یا سیاستمداری که با زیرکی از جهل و زیاده‌خواهی مردم با دادن وعده‌های توخالی و ارائه‌ی آمار مضحک سوءاستفاده می‌کند، هیچ‌کدام به‌خاطر حماقت مرتکب چنین اعمالی نمی‌شوند. همین‌طور شهروندی که زباله‌ی خود را در چندقدمی سطل زباله‌ی عمومی محله در جوی آب خالی می‌کند به‌خاطر ناآگاهی از کارکرد جوی و سطل زباله چنین کاری نمی‌کند.

واقعیت دردناک آن است که در طول تاریخ، مسببان بیشترین آسیب‌هایی که بشریت متحمل شده است آدم‌های بیشعور بوده‌اند و نه آدم‌های نادان. جنایت‌کاران بزرگ تاریخ همگی آدم‌هایی باهوش و سخت‌کوش بوده‌اند که حاصل‌ضرب استعدادهای شخصی متعدد مثبت آن‌ها با خودخواهی، تعرض به حقوق دیگران و رذالت‌های منفی‌شان، از آن‌ها بیشعورهای عظیم و مخوفی ساخته که دنیایی را به آتش کشیده‌اند.

در دنیای مدرن و با بالارفتن سطح آموزش، در سایه‌ی این تفکر نادرست که سواد و آگاهی، الزاما رفاه و فرهنگ عمومی را در پی خواهد داشت، بیشعورهای بسیار بیشتری تولید شده و به بهره‌برداری رسیده‌اند. تنها کافی است نگاهی گذرا به ایدئولوگ‌ها و نظریه‌پردازان و حتی آدمکش‌هایی که از بطن دانشگاه‌های معتبر جهان رشد یافته‌اند و آمار قربانیان آن‌ها بیندازیم تا صدق این مدعا ثابت شود. بله... دنیا به کام بیشعورهاست و گویی سال‌هاست که بیشعورهای جهان متحد شده‌اند!

خاویر کرمنت این واقعیت دردناک را موضوع کتاب طنزآمیز خودش قرار داده است.

همان‌طور که خود نویسنده هم در ابتدای کتاب خاطرنشان ساخته، هیچ‌کدام از وقایع و نام‌های مذکور در متن کتاب واقعی نیست، اما وجود مابه‌ازاهای فراوان در میان جامعه برای توصیفاتی که در هر بخش از بیشعورهای خاص شده است می‌تواند تامل‌برانگیز، اثرگذار و شاید ناامیدکننده باشد.

***

در ترجمه‌ی این کتاب سعی کردم لحن شبه‌علمی اما طنزآمیز نویسنده ـ که ناگاه در بعضی جاها به نثر محاوره‌ای و حتی لمپنی نزدیک می‌شود ـ حفظ شود. همچنین با توجه به اشاره‌ها و کنایات متعدد نویسنده به وقایع و شخصیت‌های تاریخی، کوشیدم تا با توضیحاتی در پانویس‌ها، ضمن حفظ محتوا و ریتم متن اصلی، خواننده‌ی فارسی زبانی را که نزدیک به دو دهه بعد از نوشته‌شدن کتاب آن را می‌خواند با مرجع اشاره‌ها و کنایه‌هایی که آورده شده آشنا کنم ـ کاری که بسیار وقت‌گیر بود؛ مثل مرجع یک اشاره‌ی چندکلمه‌ای به «رولز رویس» در فصل «بیشعور عرفان‌باز» که هفته‌ها وقت برد و البته برحسب اتفاق یافت شد. نام‌ها نیز بعضی کاملا تخیلی و بعضی به‌صورت تغییریافته‌ی نام‌های حقیقی آورده شده‌اند (مثل باگمن راجنیش در همان فصل بیشعور عرفان‌باز) که تا آنجا که ممکن بوده مرجع اشارات یافته و به همراه اصل کلمه با حروف انگلیسی (برای تمام اسامی خاص) در پانویس‌ها ذکر شده است. البته بسیاری از نام‌ها معنای طنزآمیز در زبان انگلیسی دارند که نوشتن توضیح اضافی در پانویس برای تک‌تک آنها، خواندن متن را دشوار می‌کرد بی‌آنکه فایده‌ی خاصی داشته باشد. آشنایان به زبان انگلیسی می‌توانند معانی آنها را بر اساس پانویس انگلیسی بیابند، دیگران هم چیز مهمی را از دست نداده‌اند.

در موارد نادری در بعضی اشارات کوتاه به وقایع و یا اصطلاحات خاصی که برای خواننده‌ی غیرآمریکایی ناملموس بود تغییراتی دادم تا متن ترجمه‌شده، برای خواننده‌ی فارسی‌زبان گنگ نباشد. خوشبختانه یا متاسفانه، بخشی با عنوان «بیشعوری و ترجمه» در کتاب وجود نداشت!

***

توضیحی درباره‌ی نشر الکترونیک کتاب + ویراست چهارم (نسخه‌ی کامل):

ماجرای انتشار یا عدم‌انتشار کتاب بیشعوری از آن ماجراهایی است که ادبا پرآب‌چشم می‌خوانندش و معاصران با تعابیری مثل فلک‌زدگی و نکبت آن را توصیف می‌کنند. نقل مختصرش

شاید با موضوع کتاب همخوان باشد. کتاب *Asshole No More* ازطریق یکی از بستگان در سال ۸٦ به دستم رسید. با خواندن فقط چند صفحه از آن حیرت‌زده شدم، چون سخت به نظر راست‌کارِ اینجا و اکنونِ ما می‌آمد. بعضی تعابیر حتی به‌قدری با آنچه می‌دیدم (و اکنون بیشتر می‌بینیم) منطبق بود که مشکل می‌شد باور کرد کتاب سال‌ها پیش و در قاره‌ای دوردست نوشته شده است. تصمیم گرفتم کتاب را ترجمه کنم که البته اگر کمک‌های دکتر هادی خرقانی، یعنی همان آورنده‌ی کتاب، نمی‌بود این تصمیم عملی نمی‌شد و به صف صدها تصمیمِ دردست اقدام می‌پیوست. هفت‌هشت ماه بعد، در سال ۸۷، فایل تایپ‌شده‌ی کتاب آماده بود و تازه اول ماجرا.

موضوع کتاب را به یکی از مترجمان نسبتا مشهور که در یک انتشاراتی، یک روز در هفته، سِمت دبیری داشت گفتم. دعوت کرد تا کتاب را برای بررسی به آنجا بسپارم. روزی و ساعتی را معین کرد و وقتی رفتم گفتند جلسه دارد. نیم ساعتی بعد آمد و گفت اینها را بده، بعدا خبرت می‌کنیم. اینها (یعنی اصل کتاب، سی‌دی متن تایپ‌شده و برگه‌های چاپ‌شده‌ی ترجمه‌ی فارسی) را به ایشان (یعنی حضرت استاد، مترجم نسبتا مشهور) دادم و رفت. کلا در یک دقیقه و سی ثانیه. چند هفته‌ای گذشت و خبری نشد. به استاد تلفن می‌زدم، جواب نمی‌داد و چند هفته باز به همین منوال گذشت. با انتشارات تماس گرفتم، گفتند شما چیزی به ما نداده‌اید، ما فقط در قبال تحویل و رسید رسمی پاسخ‌گوییم؛ ضمنا حالا که از آن مجرا اقدام کرده‌اید دیگر نمی‌توانید از این مجرا اقدام کنید. (سه واحد اورولوژی اهل فرهنگ در باب آناتومومیِ این مجرا و آن مجرا!)

عاقبت با عوض‌کردن صدا و شماره‌ی تلفن حضرت استاد را یافتم، گفتند «حله؛ شما شروع کن به ترجمه‌ی کتاب بعدی.» از آن سو مسئولان انتشارات می‌گفتند هیچ هم چنین نیست، نه حله؛ و چه معنی دارد که کسی خارج از روال اداری، کتاب را از کسی قبول کند. مدیر انتشارات را هم که نمی‌شد یافت، چون یا دائما در سفر خارجه بود و یا جلسه داشت. *بیشعوری* من گویا ابزار روکم‌کنی اهل فرهنگ شده بود. شش ماه گذشته بود و همچنان قرار بود تا یکی‌دو هفته‌ی دیگر نتیجه مشخص شود. عاقبت گفتند قبول است. صفحه‌بندی و ویراستاری کتاب چند ماه طول کشید و هر بار اصلاحاتی روی آن انجام شد.

سال بعد، پیغام تلفنی: «سلام... فلانی هستم... می‌خواستم بگم کتاب *بیشعوری* در وزارت ارشاد به‌طور قطعی رد شده... لطفا برای فسخ قرارداد تشریف بیارید... اون مبلغی رو هم که پیش‌پرداخت شد بیارید... ممنون.»

کتاب را با اصلاحاتی در نام و خودسانسوری بیشتر به انتشارات دیگری دادم. چند روز بعد مدیر آن را بازداشت و دم‌ودستگاه را پلمب کردند. البته ربطی به بیشعوری، یا درواقع کتاب *بیشعوری* من نداشت؛ دی‌ماه سال ۸۸ بود... . چند ماه بعد بنگاه انتشاراتی باز شد و هرچند مدیرش در زندان بود، لِک‌ولِک‌کنان راه افتاد. دوباره برای ویراستاری و صفحه‌بندی، روز از نو و روزی از نو. پس از چند ماه دوباره به وزارت ارشاد رفت و چند ماه بعد از آن، اواسط سال ۸۹، خبر خوشحال‌کننده‌ای از طرف ناشر رسید: «از اداره‌ی کتاب خواسته‌اند برای مذاکره درباره‌ی کتاب به آنجا برویم.»

هرچند که برای آیندگان ـ امیدوارم ـ جُک محسوب شود، اما خاطره‌ی نماینده‌ی ناشر از مشروح جلسه‌ی کذایی، در تاریخ نشر کتاب شاید بی‌سابقه باشد: جناب رئیس اداره‌ی کتاب (طبعا طبق معمول دکتر یا حاج‌آقا یا هردو) حدود نیم ساعت یک‌نفس به نماینده‌ی ناشر، به‌خاطر آنکه جرات کرده چنین کتابی را برای درخواست مجوز نشر به وزارت ارشاد بفرستد، توپ‌وتشر می‌زند. می‌گوید: «گمان کرده‌اید با دسته‌ی کورها طرفید که با پوشش طنز بخواهید تبلیغ همجنس‌گرایی بکنید؟ من خودم، هم تحصیل‌کرده‌ی دانشگاهم، هم انگلیسی می‌دانم و هم اهل مطالعه‌ام؛ فکر می‌کنید معنای کلمه‌ی asshole را نمی‌فهمم؟» و بعد از به‌فیض‌رساندن نماینده‌ی ناشر با تشریح عمیق معانی ass و hole کتاب را الی‌الابد غیرقابل‌انتشار اعلام می‌کند.

این در حالی بود که پیشتر هر مطلبی را که مشکل‌دار به نظر می‌رسید خود من حذف کرده یا تغییر داده بودم، مثل چند اسم از شخصیت‌های سیاسی یا نام شهری در ایران. چند صفحه را هم که در مورد «دین و بیشعوری» بود کلا حذف کرده بودم. چند تشابه شگفت‌آور هم بود که اگر عینا از متن ترجمه می‌شد بعید بود کسی باور کند جُک نویسنده است و نه خاطره‌ی مترجم. مثلا در بخشی که به بیشعوریِ سیاستمدارها اشاره می‌شود، نویسنده می‌نویسد یکی از خصلت‌های این بیشعورها این است که خود را چنان برگزیده‌ی خداوند می‌دانند که حتی هاله‌ای نورانی هم دور سرشان می‌بینند!

چنین مواردی را حذف یا تعدیل کرده بودم تا به گمان خودم کتاب در بازبینی مشکلی نداشته باشد. حتی نام کتاب را هم گذاشته بودم «بررسی عارضه‌ی بیشعوری در جوامع آمریکای شمالی» تا حساسیتی برانگیخته نشود. گویا اهل رشد و ارشاد با هر چیزی برانگیخته می‌شدند.

به هر حال امید انتشار کتاب در بازار رسمی کتاب ایران به باد رفت، اما با سه سال تجربه‌ای از این دست، انتشار آن به نظرم بیش از پیش لازم آمد. به این‌ترتیب بود که کتاب را، با

همان محتوایی که برای کسب مجوز و چاپ در ایران آماده شده بود، در بهار ۱۳۹۰ به صورت فایل پی‌دی‌اف درآوردم و برای دانلود رایگان[1] روی شبکه اینترنت قرار دادم.

کتاب در مدت کوتاهی به صورتی انفجاری و فراتر از پیش‌بینی‌ام مورد استقبال عموم ایرانیان، چه در ایران و چه در خارج از مرزهای ایران، قرار گرفت. نه فقط ده‌ها هزار بار دانلود شد و در گروه‌های ایمیلی به گستردگی تکثیر شد بلکه در بازار کتاب زیرزمینی ایران نیز جزو پرفروش‌ترین‌ها شد. انتشار کتاب به صورت اخیر (یعنی به صورت چاپ شده روی کاغذ و توزیع آن از طریق شبکه‌های غیررسمی) از این جنبه که نشان می‌داد تقاضا برای این کتاب چقدر زیاد است خوشحال‌کننده بود اما نه برای آن اجازه‌ای از مترجم گرفته شده بود و نه سودی برای وی (یعنی من!) داشت، سهل است که طبعا بر فروش احتمالی کتاب چاپ‌شده -که همچنان امید گرفتن مجوزِ آن را داشتم- تاثیر منفی می‌گذاشت. آنچه در تمام این مدت بی‌وقفه ادامه داشت واکنش‌های غالبا مثبت مخاطبان کتاب بود که از راه‌های گوناگون، از معرفی کتاب در وبلاگ‌ها تا تماس‌های شخصی دلگرم‌کننده، و البته حمایت مالی به من می‌رسید.

در چنین فضایی و سه سال بعد از انتشار الکترونیک «بیشعوری»، با روی کار آمدن دولت جدید و بهبود نسبیِ سیاست‌های فرهنگی، مجوز انتشار کتابی که به نظر حضرات قبلی در رده‌ی کتب ضاله بود، به‌راحتی صادر شد. ناشر این‌بار یک موسسه‌ی انتشاراتی جوان و فعال، اما نه‌چندان شناخته شده، در تهران بود که شک داشت کتابی که سالهاست فایل آن به‌رایگان روی وب قرار دارد و نسخه‌ی چاپ‌شده‌اش در زیرزمین‌ها و پیاده‌روها و حتی کتابفروشی‌های رسمی به‌وفور به فروش رسیده، آیا خواهد توانست در بازار رسمی و قانونی کتاب ایران هم مخاطب داشته باشد. شک ناشر هم احتمالا وقتی در طی یک‌سال «بیشعوری» رکورد بیست چاپ را پشت گذاشت به قدر کافی برطرف شد.

این اتفاق بی‌نظیر البته به معنای چاپ بدون مشکل کتاب نبود. به‌زودی سروکله‌ی پخته‌خواران، یعنی ناشران و مترجمانی که با مشاهده‌ی موفقیت ترجمه‌ی یک کتاب خارجی به فکر ترجمه مجدد آن می‌افتند(!) پیدا شد. این در حالی بود که بارها اعلام کرده‌بودم حق انحصاری انتشار ترجمه‌ی فارسی کتاب بیشعوری از سوی ناشر آمریکایی این کتاب رسما به من واگذار شده

---

[1] البته با این پیشنهاد که اگر خواننده‌ی کتاب آن را مفید و مفرح یافت، مبلغی معادل یک پیتزای معمولی به شماره حساب مترجم واریز کند. پیشنهادی که همچنان پابرجاست!

است.[1] با این حال، چند ترجمه از این دست به بازار راه یافت که البته خصوصیات منحصر بفرد خود را داشتند، از جمله آنکه بازنویسی‌شان طوری بود که گویی از متن اصلی ترجمه شده‌اند اما ترفندهای من در ترجمه‌ی کتاب بیشعوری را هم داشتند! یعنی اگر جایی شوخی‌ای را وارد کتاب کرده بودم یا مثالی را برای خواننده‌ی فارسی‌زبان بومی کرده بودم یا جایی را از سر ناچاری جاانداخته بودم، آنها هم چنین کرده‌بودند! جالب‌تر آنکه نه فقط تقریبا همگی از معادل «بیشعوری» که من برای asshole به‌کار گرفته بودم استفاده کرده بودند که حتی یکی از پخته‌خواران طرح جلد کتابش را هم عینا مثل طرح جلدی که من برای پشت جلد کتاب انتخاب کرده بودم چاپ زده بود. اوج وقاحت اما آنجا بود که بعضا ادعا می‌شد ترجمه‌های آنها «اصلی» و «کامل» است، ادعایی که حتی از سوی بعضی توزیع‌کنندگان نسخه‌ی چاپ شده‌ی فایلی که خودم برای دسترسی عموم روی اینترنت قرار داده بودم هم، البته به همراه منع خرید کتاب چاپ شده‌ی قانونی موجود در بازار، تکرار می‌شد!

واقعیت آن است که نسخه‌ی پی‌دی‌اف کتاب، همان نسخه‌ای که بود نخستین برای گرفتن مجوز انتشار به اداره‌ی کتاب وزارت ارشاد ارائه شده بود و فاقد یک بخش چهار–پنج صفحه‌ای به نام «دین به‌مثابه‌ی بیشعور» بود. سپس وقتی برای آخرین بار کتاب به همان اداره رفت و توانست مجوز بگیرد، مجوز به این شرط صادر شد که یکی دو پاراگراف حذف شود و چند کلمه (حاوی اشارات جنسی) تغییر کند. حذف و تغییراتی که انجام شدند چون به نظرم کم‌اهمیت بودند و هیچ لطمه‌ای به اصل کتاب نمی‌زدند – هرچند که طبیعتا بهتر می‌بود هیچ تغییری صورت نمی‌گرفت.[2] پیشتر در سال ۱۳۹۳ نسخه‌های کامل از این ترجمه را در خارج از ایران، یکی در لندن توسط «نشر اچ اند اس» و دیگری در کابل توسط «نشر زریاب» منتشر کرده‌بودم و بعدا بخش محذوف را به صورت تصویری در صفحه فیس‌بوک این کتاب قرار دادم.[3]

---

[1] آمریکایی‌ها یک عادت بدی دارند که وقتی می‌خواهند این‌طور حق‌ها را به کسی واگذار کنند پول می‌خواهند و متاسفانه در این مورد هم، حتی با وجود تحریم‌های سفت و سخت بین المللی، استثنا قائل نشدند!

[2] و نیز بهتر می‌بود اصلا بساط ممیزی و سانسور و اداره‌ی کتابی وجود نمی‌داشت!

[3] خوانندگان این نسخه‌ی الکترونیک که امکان خرید کتاب از سایت آمازون را دارند می‌توانند نسخه‌ی کاغذی و یا ای‌بوکِ ترجمه‌ی کامل کتاب بیشعوری را از سایت آمازون خریداری کنند. هرچند که فایل پی‌دی‌اف حاضر نیز نسخه‌ی کامل است اما انجام آن کار مترجم را از سرشاخ شدن با –و یا شرمندگی نزدِ– ناشر ایرانی خارج از کشور رهایی می‌بخشد.

اکنون (مرداد ماه ۱۳۹٤) که کتاب *بیشعوران*[1] به بازار رسمی کتاب ایران وارد می‌شود نسخه‌ی کامل کتاب بیشعوری را – که علاوه بر بخش محذوف، اصلاحات و اضافاتی تازه‌ای نیز دارد– دوباره روی وب می‌گذارم به آن امید آنکه دوستاران این کتاب نسخه‌ی واقعا اصلی را در دست داشته‌باشند و بساط حقه‌بازانِ اصلی‌باز و کامل‌کار جمع شود!

در پایان از همه‌ی دوستانی که در انتشار و بهبود این کتاب یاری رساندند، و به خاطر زیادی تعدادشان و کمی حافظه‌ام متاسفانه نمی‌توانم یک‌یک آنها را نام ببرم، سپاسگزاری می‌کنم. همچنین قدردانِ تمام خوانندگان فهیمی هستم که با حمایت مالی از این ترجمه، امید و انرژی فراوانی برای ادامه فعالیت‌های نوشتاری به من دادند. همچنان خوشوقت خواهم شد که با خوانندگان عزیز این کتاب و نظراتشان مستقیما آشنا شوم. راه‌های ارتباط با من ایمیل شخصی‌ام با نشانی m_farjami@yahoo.com و نیز صفحه‌ی کتاب‌های *بیشعوری* و *بیشعوران* بر روی فیس‌بوک به نشانی http://www.facebook.com/assholism است.

محمود فرجامی

ویراست پنجم

زمستان ۱۳۹٤

[1] نوشته‌ی محمود فرجامی، تهران، نشر تیسا، ۱۳۹٤.

چنانچه این کتاب را به رایگان دریافت کرده‌اید، پس از مطالعه‌ی آن و در صورتی که آن را مفید و مفرح یافتید، می‌توانید برای حمایت مالی از مترجم وجهی معادل یک پیتزا را از یکی از راه‌های زیر برای وی واریز کنید:

- **حواله بانکی:** شماره حساب ۱۳۹۳۷۶۰۸۰۱بانک ملت شعبه خیابان فلسطین تهران، به نام محمود فرجامی
- **حواله اینترنتی:** شماره حساب **۱۳۹۳۷۶۰۸۰۱**بانک ملت
با شناسه شبای **۷۹۰۱۲۰۰۲۰۰۰۰۰۰۰۱۳۹۳۷۶۰۸۰۱ باز هم** به نام محمود فرجامی
- **انتقال ازطریق خودپرداز (کارت به کارت):** کارت شماره ۶۱۰۴۳۳۷۸۹۵۷۷۳۳۰۵ همچنان به نام محمود فرجامی
- **انتقال با پی پال:** حساب PayPal با شناسه meem.fe@gmail.com این‌بار به نام Mahmud Farjami

مقدمه‌ی نویسنده

مثل هر کس دیگری، من هم در تمام زندگی‌ام با بیشعورها[1]سروکار داشته‌ام؛ اما در بیشترِ این اوقات مثل بیشترِ افرادِ جامعه، درگیر مفاهیم و تعاریفِ قدیمیِ بیشعوری[2]بوده‌ام. مثل دیگران بیشعوری را به‌عنوان بیماری نمی‌شناختم و فکر می‌کردم بیشعوری نوعی کمبود شخصیت است که صرفا با اراده می‌توان آن را اصلاح کرد یا از بین برد.

اما حالا من ماهیت بیشعوری را می‌شناسم. بیشعوری یک نوع اعتیاد است و مثل سایر اعتیادها به الکل و مواد مخدر یا وابستگی دارویی، اثرات سوء و زیانباری برای شخصِ معتاد و اجتماعی که در آن زندگی می‌کند دارد. بدترین خصوصیت این اعتیاد آن است که بیشعورها ذره‌ای هم از بیشعوری‌شان آگاه نیستند. این امر البته در مورد خود من هم صادق بود.

آشکارکردنِ ضعف‌ها و اشتباهاتِ خود، برای هیچ‌کس کار آسانی نیست. من تا مدت‌ها از نوشتن این کتاب و حتی صحبت‌کردن درباره‌ی موضاعاتِ آن ابا داشتم، چرا که دوست نداشتم تمام دنیا بفهمد که من آدم بیشعوری بوده‌ام. اما سرانجام وجدان، دوستان و بیمارانم من را متقاعد کردند که قبلا همه‌ی دنیا فهمیده‌اند که من بیشعور بوده‌ام و نوشتن یا ننوشتن درمورد آن از این جهت بی‌فایده است، ولی شاید بتوانم با نوشتنِ سرگذشت خودم به بیشعورهای دیگر کمک کنم تا بهبود یابند. از این‌رو، در نهایت فروتنی تصمیم گرفتم تا سرگذشت دردناکِ اعتیاد خود به بیشعوری، و نیز راهِ دشوار رهایی از آن وضعیت رقت‌بار را برای استفاده‌ی دیگران بنویسم.

---

[1]- assholes

[2]- assholism

اکنون می‌توانم در گذشته‌ام نظر کنم و به‌وضوح خودم را ببینم که چطور سال‌های سال با بیشعوری زندگی کردم. به‌عنوان یک بیشعورِ درمان‌شده، رنج و مشقتِ لازم برای درمان‌شدن را درک می‌کنم. چیزی که هیچ آدم عاقلی دوست ندارد آن را تجربه کند، ولی وقتی آدم گرفتار بیشعوری شد، چاره‌ی دیگری برایش وجود ندارد. دیر یا زود زندگی در مقابلت قد علم می‌کند و می‌گوید: «تو بیشعوری.» شما هم در مقابل تکذیبش می‌کنید، لگدش می‌زنید، لعنتش می‌کنید، سرش فریاد می‌زنید، کتکش می‌زنید، با او جروبحث می‌کنید، سعی می‌کنید فراموشش کنید و فحشش می‌دهید. اما زندگی جا نمی‌زند. یا شما قبل از آنکه او به حسابتان برسد به حساب خود می‌رسید و یا او به حساب شما خواهد رسید.

از این‌رو با صداقت و تاسفِ فراوان باید اقرار کنم که: *من بیست سال آزگار یک بیشعور تمام‌عیار بودم!* در این مدت دوستان و اعضای خانواده‌ام از بیشعوری من آزار فراوان دیدند و در بسیاری از مواقع من آن‌ها را از خودم فراری می‌دادم. حتی بیماران من هم از بی‌نزاکتی و خودپسندی‌های زایدالوصف من خیلی می‌رنجیدند. اگر من زودتر به بیشعوری‌ام پی می‌بردم و در سنین پایین‌تر برای درمانم دست‌به‌کار می‌شدم، اگر نگویم همه، دست‌کم بسیاری از این عوارض قابل‌پیشگیری بودند.

به عقیده‌ی من، هیچ‌گاه برای تشخیصِ نشانه‌های بیشعوری خیلی زود یا خیلی دیر نیست. بر همین منوال، هیچ‌گاه نیز برای اصلاحِ عادات بدی که دوستان را می‌رنجاند، به روابط کاری و تجاری آسیب می‌رساند و باعث جروبحث و دعوا و مرافعه با بسیاری از مردم می‌شود، خیلی زود یا خیلی دیر نیست.

خود من تا چهل‌سالگی‌ام کوچک‌ترین نشانه‌ای از بیشعوری‌ام احساس نکرده بودم. مثل بیشترِ بیشعورها، من هم به اینکه آدم نیرومندی هستم و همیشه به هر چیزی که می‌خواهم می‌رسم، مباهات می‌کردم. از همان سنینِ دورانِ دبیرستان یاد گرفتم که چگونه ندای وجدانم را خاموش کنم و هرگونه احساس گناهی را در نطفه خفه کنم. در دوران رزیدنتی، فهمیدم که می‌توانم هر چیزی را با توپ‌وتشر از پرستاران، بیماران و دیگران بخواهم، یعنی درحقیقت معمولاً با این شیوه دیگران را مجبور می‌کردم که دقیقا مطابق خواست من رفتار کنند. تازه، بعد از اینکه به‌عنوان پزشک متخصص شروع به کار کردم باز هم فوت‌وفن های بیشتری در پرخاشگری و زرنگ‌بازی کسب کردم.

ذکر این نکته مهم است که من همیشه فکر می‌کردم این‌ها خصوصیاتی مثبت به نشانه‌ی اعتمادبه‌نفس است. به‌عنوان پزشک، در تست‌های روان‌شناسی و روان‌کاوی متعددی باید شرکت می‌کردم و پاسخ همه‌ی آن‌ها این بود که من شخصیتی قوی دارم و دارای چنان «عزت نفس» بالایی هستم که از دیگران بی‌نیازم می‌سازد. نمرات من در خودسازی بالا بود، چرا که تمرکزم خوب بود، مصمم بودم، اختیارم دست خودم بود و خودسنجی می‌کردم. این به معنای آن بود که کسی نمی‌توانست با من دربیفتد و اگر هم هوس چنین کاری به سر کسی می‌زد، به‌راحتی می‌توانستم سرِ جای خودش بنشانمش. افتخارم این بود که می‌توانم قبل از اینکه دیگران علیه من کاری کنند، من علیه آن‌ها اقدام کنم.

این ویژگی‌های شخصیتی خیلی به من کمک می‌کرد، به‌طوری‌که به‌عنوان پزشک متخصص در مقعدشناسی[1] کارم خیلی گرفته بود. با زن بسیار جذابی ازدواج کردم و دوتا بچه‌ی فوق‌العاده آوردیم. تمام همکارانم به من احترام می‌گذاشتند و در بیمارستان و محافل پزشکی جایگاه ویژه‌ای داشتم. در اجتماع هم به من به‌عنوان کسی که در حرفه‌اش از نفوذ و اعتبار بالایی برخوردار است نگاه می‌شد. کلا زندگی خوبی بود و من از زندگی و از خودم راضی بودم.

اما همه چیز در قلمرو دکتر خاویر کرمنت[2] به خوبی و خوشی پیش نمی‌رفت. گه‌گاهی این حس ناخوشایند به سراغم می‌آمد که رفتار احترام‌آمیز همکارانم نسبت به من، بیشتر از روی ترس است تا احترام واقعی. اما این‌طور وانمود می‌کردم که چندان فرقی هم نمی‌کند و این امر ناشی از هیبت من است. این‌طور به‌نظر می‌رسید که تا سروکله‌ی من پیدا می‌شود، بعضی از همکاران گفتگویشان را قطع می‌کنند و متفرق می‌شوند و دوستانم هر روز بیش‌ازپیش از اینکه نمی‌توانند با من باشند، عذرخواهی می‌کنند. وقتی که در یک میهمانی حرف می‌زدم، بعضی‌ها با بی‌قراری و ناراحتی به زمین خیره می‌شدند و چیزی نمی‌گفتند. انگار که حتی یک کلمه از حرف-های من را هم نمی‌خواستند بشنوند؛ اما من این‌طور به خودم می‌قبولاندم که این، مشکل خود آن‌هاست و شاید مشکلات شخصی مشغولشان کرده است.

زنم یک‌بار جشن تولد غافلگیرکننده‌ای برایم ترتیب داد، اما غافلگیرکننده‌ترین چیز این بود که فقط شش نفر در آن مراسم حضور یافتند که تازه سه تای آن‌ها هم زن و بچه‌های خودم بودند. اما من آن را به پای حسادت دوستانم نسبت به موفقیت‌های چشمگیرم گذاشتم. برای‌شان متاسف

[1]- proctology

[2]- Dr. Xavier Crement

بودم که حقارت‌ها و بی‌کفایتی‌هایشان باعث می‌شود که در مقابل من چنین واکنش‌هایی نشان دهند، اما زیاد خودم را ناراحت نمی‌کردم و این قبیل خصوصیات را جزو سرشت آدم‌ها می‌دانستم. بعد هم سعی می‌کردم با بزرگواری این قبیل وقایع را فراموش کنم.

سرانجام یک روز از خواب خرگوشی تکانی خوردم. تنها پسرم بعد از ساعت‌ها بگومگو با من، اعلام کرد که نمی‌خواهد به کالج برود و می‌خواهد در نیروی دریایی ثبت‌نام کند. تک‌پسرم می‌خواست به جنگ من بیاید! باورم نمی‌شد! در طی بیست سال گذشته هیچ‌کس جرات نکرده بود که با من دربیفتد و آخرین کسی که چنین خبطی را مرتکب شده بود سال‌ها بود انگشت ندامت به دندان می‌گزید.

من می‌خواستم پسرم پزشک موفقی مثل خودم بشود، اما او داشت خیره‌سری می‌کرد. از کوره دررفتم و گفتم اگر در نیروی دریایی ثبت‌نام کند هر چه دید از چشم خودش دیده. او هم در مقابل چشمان من چیزی را حواله داد که هرچند غریب بود، نحوه‌ی استعمال آن برای یک مقعدشناس ناآشنا نبود! بعد هم در را به هم کوبید و از خانه بیرون رفت. او به همسرم گفته بود که تصمیم گرفته تا آنجایی که امکان دارد از من دور بشود و به حرفش هم عمل کرد. او در رسته‌ی آموزش هوافضا ثبت‌نام کرد.

به‌خاطر این کارِ پسرم خیلی اعصابم به‌هم ریخت و درهم شدم. با دلخوری از زن و دخترم پرسیدم که نظرشان درباره‌ی این ماجرا چیست و منتظر بودم تایید کنند که من پدر دلسوزی هستم و آن پسره کار احمقانه‌ای انجام داده است.

با بغض گفتم: «چطور دلش آمد از خواسته‌ی منی که این‌قدر دوستش دارم سرپیچی کند؟»

بعد پاسخی شنیدم که خیلی برایم غیرمنتظره بود. اول دخترم زیر لب گفت: «شما فقط و فقط خودتان را دوست دارید.»

چند لحظه بهتم زد. بعد به‌عنوان آخرین امید چشم به همسرم دوختم، اما او هم حرفِ دخترمان را تایید کرد و گفت: «راست می‌گوید. اصلا راستش را بخواهی، چند سالی می‌شود که زندگی مشترک ما به آخر خطش رسیده. لطفا همین امشب از این خانه برو.»

نمی‌توانستم آنچه را که در حال وقوع بود باور کنم. فقط در عرض چند ساعت دنیای شخصی من نیست‌ونابود شده بود.

تا چند روز آنچه را رخ داده بود در ذهنم زیروبالا می‌کردم. قلبا معتقد بودم که حق با من است، مثل همیشه که علی‌رغم اعتقاد دیگران حق با من بود. یکی داشت کسانی را که خیلی

دوستشان داشتم از من دور می‌کرد. آن‌ها را علیه من تحریک کرده بود. دلم می‌خواست بفهمم کار چه کسی است تا حسابش را برسم.

قبلا هم بارها با کسانی روبرو شده بودم که در مقابل اعتقادات و رفتارهای من دست‌به‌یکی کرده بودند. در چنین مواقعی فقط و فقط با اتکا به اراده‌ی قوی‌ام توانسته بودم وقار و شخصیت خودم را حفظ کنم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که این مورد با بقیه‌ی موارد فرق چندانی ندارد. بزرگ‌ترین دغدغه‌ام این بود که درنهایت با پیروزی به نزد خانواده‌ام بازگردم، اما هر کاری که در این راه می‌کردم با شکست مواجه می‌شد. آن‌ها نمی‌خواستند مرا ببینند و با من حرف بزنند. ما از هم دورتر و دورتر می‌شدیم. سرانجام با درماندگی چیزی را قبول کردم که قبولش برای هر بیشعوری سخت است: *به کمک کس دیگری نیاز دارم!*

بنابراین با یکی از همکارانِ روان‌پزشکم به مشاوره نشستم. همه چیز را برایش تعریف کردم و ازش پرسیدم که اشکال از کجاست و چی به سر خانواده‌ام آمده است؟ آیا مریض شده‌اند؟ خواهش کردم که حقیقت را رُک‌وراست به من بگوید، چرا که من آدم قوی‌ای هستم و توانایی مواجهه با هر خبر و پیشامد ناگواری را دارم.

دوستم کمی درنگ کرد و بعد در حالی که توی چشم‌های من نگاه می‌کرد، گفت: «آن‌ها مریض نیستند، حالشان خیلی هم خوب است.»

مدتی طول کشید تا منظورش را از این حرف بفهمم، چیزی که مواجهه با آن برایم خیلی سنگین بود.

«م م منظورت این است که... پس من مریضم؟»

«نه... تو هم مریض نیستی. تو فقط بیشعوری.»

من که از این پاسخ بی‌ادبانه جا خورده بودم، با عصبانیت گفتم: «من اینجا نیامده‌ام که بهم توهین شود. اگر نمی‌توانی مشکلم را حل کنی، می‌روم.» و رفتم.

در شش ماهی که پس از آن سپری شد، انگار که تمام دنیا تبدیل به جهنم شده بود؛ یا دست کم مطب مقعدشناسی من عین جهنم سوزانی شده بود. دلم برای خودم می‌سوخت و خودم را قربانی نیروی ناشناخته‌ای می‌دیدم که باعث شده بود کسانی که دوستشان داشتم، درکم نکنند و نادیده‌ام بگیرند و کسانی که از آن‌ها کمک خواسته بودم، مسخره‌ام کنند. یک روز عصبانی بودم و روزِ دیگر غمگین؛ اما هیچ‌وقت شاد یا حتی راضی نبودم. خوب نمی‌خوابیدم و همیشه بی‌قرار بودم. هر تاخیر، تعلیق و وضعیت پیچیده‌ای را طوری می‌دیدم که انگار در خدمت دشمنی

اسرارآمیز است. نمی‌دانم پرستاران بخش یا بیمارانم در آن زمان چطور مرا تحمل می‌کردند. واقعا یک هیولا شده بودم.

سرانجام یک روز بعدازظهر که تنها بودم به این واقعیت پی بردم که زِمام زندگی از دستم خارج شده است. درواقع، این حقیقت برایم آشکار شد که من هیچ‌گاه زمام زندگی‌ام را واقعا در اختیار نداشته‌ام، بلکه فقط با تکبر این‌طور می‌پنداشته‌ام که همه چیز در کنترلِ من است. کشفِ این واقعیت موجب آرامش نسبی‌ام شد، به‌طوری‌که آن شب راحت‌تر از شب‌های تمام آن شش ماه به خواب رفتم.

روز بعد، هنگامی که مشغول یک معاینه‌ی مقعدی بودم، ناگهان قطعات باقی‌مانده‌ی این پازل به هم پیوستند. همان‌طور که داشتم مقعد بیمارم را معاینه می‌کردم به کشف‌وشهودی درباره‌ی خودم رسیدم:

من بیشعورم!

همکارِ روان‌پزشکم به من اهانت نکرده بود؛ او فقط خواسته بود به من کمک کند! فورا با او تماس گرفتم، بابت رفتار نامناسبم عذرخواهی کردم و تقاضا کردم که دوباره همدیگر را ببینیم.

از آنجا که یکی از قرارهای ملاقاتش لغو شده بود، توانستم بعدازظهرِ همان روز ببینمش. همین که روی صندلی نشستم بی‌درنگ گفتم: «تو راست می‌گویی. من بیشعورم.»

خمیازه‌ای کشید و گفت: «این را که همه می‌دانند.»

«خب، تو چطور آن را درمان می‌کنی؟»

«چی را درمان می‌کنم؟»

«بیشعوریِ من را دیگر.»

همکارم گفت: «بیشعوری که مرض نیست. یک‌جور خصیصه است و به همین خاطر هم قابل‌درمان نیست.»

«منظورت چیست که قابل‌درمان نیست؟»

«ببین. چه تو بیشعور باشی، چه نباشی، واقعیت این است که خیلی از مردم بیشعورند. بیشعوری چیزی است مثل چپ‌دست‌بودن. قابل‌درمان هم نیست.»

بهت‌زده شده بودم. پرسیدم: «پس اگر علم روان‌پزشکی نتواند مشکلِ بیشعوری یک نفر را حل کند، فایده‌اش چیست؟»

«ببین. بیشعوری بیماری خاصی نیست. مثلِ یک‌جور طرز بیان است. همان‌طور که علم مقعدشناسی نمی‌تواند برای معالجه‌ی کسانی که سرشان با کونشان بازی می‌کند کاری کند، روان‌پزشکی هم نمی‌تواند برای کسانی که شعور ندارند کاری بکند. اصلا می‌دانی ما چقدر روان‌پزشکِ بیشعور داریم؟»

آن‌وقت بود که فهمیدم نباید چشم امید به یاری کسی داشته باشم. ندایی درونی به من می‌گفت که او در اشتباه است. اعتقاد داشتم که بیشعوری یک نوع خصوصیت اخلاقی بد نیست، بلکه بیماری است. یک نوعِ اعتیاد است به رفتار ابلهانه و وقیحانه که سرانجام ما را چنان بیچاره می‌کند که حتی از درکِ تعصب و تکبر و خودپسندی‌مان هم عاجز بمانیم.

بنابراین من برنامه‌ای را برای مراقبت، درمان و بهبودی خودم آغاز کردم که چند سال طول کشید و درنهایت چیزی را ثابت کردم که همکارم معتقد بود محال است: *بیشعورها قابل‌درمان‌اند!* چیزی که در وهله‌ی اول غیرقابل‌باور می‌نماید و برای بیشعورهایی که هنوز درمان نشده‌اند به کشف دوباره‌ی اصول و ویژگی‌های انسانی می‌ماند.

افسوس می‌خورم که چرا زودتر روند درمانی‌ام را آغاز نکردم تا آن‌قدر به دیگران آزار و زیان نرسانم. البته توانسته‌ام برخی از کارهایم را جبران کنم، به‌طوری‌که زنم دوباره مرا پذیرفته و با هم زندگی خوب و شیرینی داریم. دخترم با من آشتی کرد و الآن در کالج درس می‌خواند. پسرم هم خلبان نیروی دریایی شده است و دارد به من درسِ پرواز یاد می‌دهد.

مقعدشناسی را مدت‌هاست که رها کرده‌ام و الآن کارم معاینه‌ی بیشعورهاست. حالا من روان‌پزشکی‌ام که تخصصش کار روی بیشعوری و کمک به بیشعورها برای رهایی آن‌ها از این عارضه است. البته شاخه‌ی سنتی روان‌پزشکی هنوز از این تلاش ابتکاری چندان حمایتی نکرده - است، اما کار من رونقِ بسیاری دارد و شعار اصلی من همه جا پیچیده است که «بیشعورها امیدوار باشند!» حالا من دائما در کنفرانس‌ها سخن‌رانی می‌کنم و با درمانگرهای زیادی که روی سایر اعتیادها کار می‌کنند، در ارتباطم.

البته کتاب *بیشعوری* چیزی بیش از روایتِ بهبودی شخصیِ من است. جرقه‌ی امیدی است برای آن‌هایی که با بیشعوری خو گرفته‌اند. اعلامیه‌ی رهاسازی است. دیگر لازم نیست کسی از بیشعوربودنش شرمسار باشد. بیشعوری یک بیماری مشخص، مثل سایر بیماری‌هاست که با راه‌ها و وسایل تعریف‌شده، قابل‌درمان است. طی‌کردن راهی که منجر به درمان من شد برای هیچ بیشعوری

غیرممکن نیست و این همان راهی است که من تاکنون هزاران بیشعور را به آن راهنمایی کرده‌ام و به این ترتیب به آن‌ها کمک کرده‌ام با موفقیت درمان شوند.

فقط به یک چیز نیاز است و آن هم شهامتِ توقفِ بیشعوربودن است؛ که خب البته مشکل‌ترین بخش ماجرا هم معمولا همین است. برای این منظور باید راهنما یا درمان‌گر خوبی داشته باشید. در همین رابطه یکی از دوستان من به نام کالوین استابز[۱] که مدیر یک درمانگاه روان‌پزشکی است، داستان جالبی تعریف می‌کرد. او از زنی می‌گفت که در جستجوی مفهوم زندگی به کوه‌های هیمالیا رفته بود و پس از سال‌ها جستجو، مردی را در غاری یافت. با خودش گفت: «آهان... یک مرتاض در حال تمرکز و مراقبه[۲] در غار.» و به آن مرد گفت: «آیا شما راه رستگاری را به من نشان می‌دهید؟» مرد چیزی نگفت.

زن نشست و به تقلید از مرد، در خود فرورفت. در پایان آن روز، وقتی که برخاست تا برود پرسید: «پیشرفتی داشتم؟» مرد باز هم چیزی نگفت.

صبح فردا زن بازگشت و دوباره شروع به مراقبه کرد و وقتی که آفتاب داشت غروب می‌کرد، عازم رفتن شد. آن‌وقت یک‌بار دیگر پرسید: «پیشرفتی داشتم؟» مرد هیچ‌چیز نگفت.

هفته‌ها و ماه‌ها همین ماجرا عینا تکرار شد. سرانجام غروب یک روز، حوصله‌ی زن سررفت و بر سر آن پیرمرد فریاد زد که: «حقه‌باز! این همه روز این‌جا در انتظار رستگاری نشستم و آخرش هم هیچ اتفاقی نیفتاد. شش ماه از عمرم را تلف کردم و هیچ چیزی نشانم ندادی. به تو هم می‌شود گفت مرتاض؟» بعد هم کوله‌ی هفت‌منی‌اش را به طرف پیرمرد که همان‌طور توی غار نشسته بود پرتاب کرد. علی‌رغم آن ضربه‌ی سنگین، مرد توانست روی پاهایش بایستد و تلوتلوخوران گفت: «من مرتاض نیستم و این انگ‌ها به من نمی‌چسبد. تو هم اگر خیال کرده‌ای که من مرتاضم، مقصر خودتی نه من.»

زن که پاک از کوره دررفته بود گفت: «خب اگر تو مرتاض نیستی، پس چه کوفتی هستی و اینجا چه غلطی می‌کنی؟» آن‌گاه مرد سرش را با غرور بالا گرفت و گفت: «من جذامی‌ام و به این خاطر در این غار زندگی می‌کنم که از محل زندگی‌ام تبعید شده‌ام.»

چه بیشعور باشید و چه درگیر با بیشعورها، با انتخاب این کتاب دست‌کم راهنمای خوبی انتخاب کرده‌اید و راه را عوضی نرفته‌اید.

---

[۱]- Calvin Stobbs

[۲]- meditation

فصل

چه‌کسی بیشعور است
و چرا یک نفر باید بخواهد
بیشعور باشد

۱

سرگذشت فِرِد

اگر بیشعورها عاشق می‌شوند فقط به یک دلیل است:
می‌خواهند در هیچ چیز کم نیاورند، از جمله عشق.
- وینیفرد،[۱] عاشقِ شکست‌خورده‌ی یک بیشعور

از میان تمام مشاغل عالم، شغل وکالت چنان با بیشعوری درگیر است که بجاست این کتاب را با یک مورد از آن آغاز کنیم. سرگذشت فرد[۲] را از زبان خودش می‌شنویم.

***

روی صندلیِ کارم ولو شدم و آنقدر خسته بودم که نمی‌توانستم بقیه‌ی روز را تاب بیاورم. ساعت تازه نُه و ربع بود، اما انگار بدبیاری ساعت سرش نمی‌شد. داشتم ازدست می‌رفتم، انگار با ده نفر دعوا کرده بودم.

وقتی که از خواب پا شده بودم سردماغ بودم، اما وقتی خواستم صبحانه بخورم حالم گرفته شد. من هر روز دقیقا یک جور خوراک برای صبحانه سفارش می‌دهم: تخم‌مرغ آب‌پزِ سه‌دقیقه‌جوشیده، ژامبون، نان تُست، آبمیوه و قهوه. دیگران هم می‌دانند که وقتی من می‌گویم تخم‌مرغی می‌خواهم که سه دقیقه جوشیده باشد، منظورم این است که دقیقا سه دقیقه جوشیده باشد. آن روز هم صبحانه مطابق معمول برایم آماده شد، اما تخم‌مرغ بیشتر از حد جوشیده بود. تقریبا سی ثانیه بیشتر جوشانده بودندش! مِگ،[۳]پیشخدمت رستوران، را صدا زدم و بهش نشان دادم که تخم‌مرغ بیشتر از حدش جوشیده است. نگاه چندش‌آوری به من انداخت و گفت: «خب

---

[۱]- Winifred

[۲]–Fred

[۳] –Meg

پس دوباره ترتیبش را می‌دهیم.» و بعد با لحنی عصبی ادامه داد: «اصلا برش می‌گردانیم توی قابلمه و ناپزش می‌کنیم. دوست دارید تخم مرغتان چقدر عسلی بشود قربان؟»

به او گفتم اگر بخواهد از این خوشمزه‌بازی‌ها برای من درآورد از انعام امروزش خبری نخواهد بود. پنج دقیقه بعد، بعد از اینکه برای سومین بار از او خواستم تا فنجان قهوه‌ام را پر کند، تمام کتری را روی لباس من خالی کرد! مگ گفت که این کارش عمدی نبوده است، اما من که بچه نبودم.

اگر صبحانه به اندازه‌ی کافی مزخرف نبود، در عوض طیِ مسیر تا سرِ کار واقعا مزخرف بود. به‌خاطر این که در جایی که سرعت مجاز ۳۵ مایل در ساعت بود، ۵۰ مایل در ساعت رانده بودم، یک افسر پلیس متوقفم کرد و دو تا برگ جریمه داد دستم. دومی به‌خاطر نبستنِ کمربندِ ایمنی. از کوره دررفتم و ازش پرسیدم چرا به‌جای من، آن بیشعوری را که دو مایل جلوتر نزدیک بود با ماشینش من را لِه کند، جریمه نمی‌کند. او هم درعوض آن دو جریمه را از من گرفت و به‌خاطر تمرد از دستورات پلیس، به مبلغ آن‌ها اضافه کرد. حالا دیگر آن‌قدر مبلغ جریمه‌ها بالا رفته بود که باید برای پرداخت‌شان از جایی قرض می‌کردم.

وقتی سرِ کارم رسیدم، ماشینم را در جای همیشگی پارک کردم. اما همین که پیاده شدم پایم توی یک تاپاله‌ی بزرگِ اسب فرو رفت. حتما یکی داشت سربه‌سرم می‌گذاشت، اما من وقت نداشتم که پیدایش کنم. خیلی‌ها در مظان اتهام بودند.

اما این پایانِ ماجرا نبود. همان‌طور که داشتم به دفترم که در بالاترین طبقه‌ی ساختمان بود می‌رفتم، آسانسور گیر کرد و من بین طبقه‌ی سوم و چهارم ماندم. زیاد طول نکشید که آسانسور به‌راه افتاد، اما در همین بین شنیدم که یک نفر در طبقه‌ی چهارم می‌گفت: «فِرد توی آسانسور گیر کرده. نمی‌شود کاری کرد تا شب همان‌جا بماند؟» باید یادم می‌ماند که بعدا خدمه‌ی بخش نگهداری و تعمیرات را به‌خاطر اینکه گذاشته بودند آسانسور خراب شود، اخراج کنم.

قبلا هم گه‌گاهی بدبیاری‌هایی مثل این داشته‌ام، اما حالا آن‌قدر زیاد شده‌اند که کلافه‌ام می‌کنند. من همیشه از شکست بیزار بوده‌ام. تقریبا تا پیش از این دوران هرگز طعم شکست را نچشیده بودم. اما حالا دائما باید طعم تلخ آن را احساس کنم و این امر خیلی افسرده و مایوسم می‌کند. مطمئن نیستم که آیا هنوز *جَنَمش* را دارم که آن کاری را که لازم است انجام بدهم یا نه.

این هم نوعی برد و باخت است. من در تمام زندگی‌ام دست به هر کاری زده‌ام تا همیشه برنده باشم. وقتی بچه بودم در تمام بازی‌ها و ورزش‌ها از همه سر بودم. البته خب، بعضی وقت‌ها

هم مجبور می‌شدم برای برنده‌شدن کلک بزنم که خُب آن هم جزو مزه‌ی کار محسوب می‌شد. دوست داشتم با برادرهایم سرشاخ شوم تا برنده بشوم. شیرین‌ترین لحظه‌هایم وقت‌هایی بود که می‌توانستم سر پدر و مادرم را طوری شیره بمالم که مجبور شوند دقیقا همان کاری را بکنند که من خواسته بودم.

در دوران دبیرستان، هم در فعالیت‌های فوق‌برنامه و هم در ورزش، پرشوروشر و اهل رقابت و روکم‌کنی بودم. یاد گرفته بودم چطور رقیبانم را با جنجال و هیاهو از میدان به‌در کنم و یک‌جوری مغلطه کنم که هیچ‌کس نتواند مچم را بگیرد. در هر کاری، اول به دنبال فوت‌وفنی می-گشتم که بتوانم با آن از دیگران جلو بیفتم و در کسب این‌طور پیروزی‌ها مهارت پیدا کرده بودم. اصلا برای همین بود که زندگی می‌کردم.

در دوران بلوغ، دخترها هم جزو رقابت‌هایی قرار گرفتند که حتما باید در آن‌ها برنده می‌شدم. از تسلط بر آن‌ها کیفور می‌شدم. دلم می‌خواست همه‌ی دخترهای لوند، دخترهای سانتی‌مانتال، دخترهای قدبلند، دخترهای قدکوتاه و به‌خصوص دخترهایی را که پا نمی‌دادند، به چنگ بیاورم. بعد از هر شکار هم به سراغ طعمه‌ی بعدی می‌رفتم.

خوب که فکر می‌کنم حدس می‌زنم دلیل اینکه این‌قدر از کم‌آوردن فراری بودم، رفتاری بود که برادرهای بزرگترم با من داشتند. آن‌ها همگی مرا به‌خاطر بچگی و کوچک‌تربودنم مسخره می‌کردند و من هم درعوض سعی می‌کردم که از حدومرز خودم بالاتر بروم. هیچ چیز برایم شیرین‌تر از آن نبود که روی آن‌ها را کم کنم و البته هر چه سنم بالاتر می‌رفت و بزرگ‌تر می‌شدم، در این کار بیشتر و بیشتر موفق می‌شدم.

وقتی کوچک و درمانده بودم با خودم عهد کرده بودم که تمام کارهایشان را تلافی کنم و به عهدم وفا کردم.

فکر می‌کنم پدرم هم هربار که می‌دید من کارهای برادرهایم یا هرکس دیگری را که بزرگ‌تر بود تلافی می‌کنم خیلی خوشش می‌آمد. چند بار شنیده بودم که با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شد گفته بود: «همین روزهاست که این انچوچک، گهی مثل پدر پیرش بشود.»

در دانشگاه، حقوق خواندم، با درجه‌ی عالی فارغ‌التحصیل شدم و برای همکاری به یک موسسه‌ی حقوقی بزرگ دعوت شدم. بعد از بیست سال، حالا من یکی از شرکای اصلی آن موسسه هستم و درآمد سالانه‌ام شش‌رقمی است، در حالی که برادرهایم همگی به شغل پدرمان چسبیده‌اند و به‌طور شراکتی کاری را که پدر پایه‌اش را گذاشته بود ادامه می‌دهند.

البته برنده‌بودن همیشه کار آسانی نیست. هرچند که در دانشگاه به اندازه‌ی کافی به ما رقابتِ بی‌رحمانه و ازپشت‌خنجرزدن یاد داده بودند، به‌زودی فهمیدم که در دنیای بی‌رحم و خودخواهِ واقعی بیشتر از حدی که آموخته بودیم به آن درس‌ها نیاز است. ضمنا فهمیدم که نباید به دیگران کوچک‌ترین فرصتی برای عرض‌اندام و موفقیت داد و هرگز هم ندادم. برای موفقیت در زندگی باید حقه‌های زیادی آموخت و کوچک‌ترین فرصتی را از دست نداد. به‌خصوص اگر لازم شد باید هرکاری را، هرچقدر هم که کثیف باشد، تلافی و مقابله‌به‌مثل کرد.

با این اوصاف، کاملا برای موفقیت آماده بودم. مرتب روی خودم کار می‌کردم تا پست و رذل (به‌خصوص رذل) باشم.

به کلاس‌های *بهبود روابط اجتماعی* رفتم و یاد گرفتم چطور به‌راحتی اعتماد مردم را برای سوءاستفاده جلب کنم.

یاد گرفتم دروغ بگویم، حقه سوار کنم و رک‌وراست‌ترین حقایق را طور دیگری وانمود کنم. یاد گرفتم که چه وقت باید یک نفر را به زمین زد و چه وقت به آسمان برد. با این هنرها، اگر وکیل نمی‌شدم قطعا می‌توانستم یک نمایشگاه اتومبیل را به‌خوبی اداره کنم.

وکیل دادگستری موفقی شدم. به‌زودی از قدرتی که به‌دست آورده بودم سرمست شدم؛ به‌خصوص وقتی بیشتر لذت می‌بردم که می‌توانستم قانون را به سمتی که میلم بود منحرف کنم. هر چه منحرف‌تر بهتر. استفاده از قانون در یک مورد مشروع، هنر نیست و هر آدم تازه‌کاری از پسِ آن برمی‌آید، اما فقط یک استادکارِ خبره می‌تواند آن را در راستای منافع خودش و حتی اهداف خلاف قانونش به‌کار گیرد.

خیلی دوست دارم که آدم‌های لطیف، متشخص و درستکاری را که انگار برای شکست‌خوردن آفریده شده‌اند از میدان به در کنم. معتقدم که بزرگ‌ترین وظیفه‌ی من در زندگی آن است که به این موجودات احساساتی و رقت‌انگیز یاد بدهم که کم‌نیاوردن یعنی چه.

هیچ وقت ازدواج نکرده‌ام، اما هرگز بابت این موضوع پشیمان نیستم. هر وقت دلم بخواهد مدتی را با یکی می‌گذرانم. با این کار از هزینه‌های خانه و زن و بچه خلاصم و ضمنا اجازه نمی‌دهم که زنی زندگی را با من شریک شود و آن‌قدر به من نزدیک شود که بتواند در کارهایم نظر بدهد یا برای کارهایش از نظرم استفاده کند، آن هم بدون پرداخت حق‌المشاوره.

بیشتر وقتم را صرف کارم می‌کنم. می‌دانم که آنجا برنده‌ام. بسیاری از موکلان من که خودشان بهتر می‌دانند چه کارها که نکرده‌اند، طوری به سالن دادگاه پا می‌گذارند که انگار دارند به

جهنم می‌روند؛ اما با حکم تبرئه از آنجا خارج می‌شوند. بعضی از آن‌ها را توانسته‌ام هفت‌هشت بار تبرئه کنم.

عاشقِ هنرنمایی در مقابل هیات منصفه‌ام. نهایتِ دست‌وپنجه‌نرم‌کردن با سیستم قضایی همین است که هشت نفر را متقاعد کنید که موکل شما مثل یک بچه‌ی شیرخواره پاک و معصوم است؛ حتی اگر پول‌هایی که از بانک دزدیده، همان‌جا توی جیبش قلمبیده باشد.

برنده‌بودن چیزی نیست که فقط از خودم انتظار داشته باشم. همه‌ی کارمندان و زیردستانم هم باید همیشه برنده باشند. برای این منظور مثل اسب عصاری از آن‌ها کار می‌کشم و می‌دانند که به‌هیچ‌وجه اشتباهات را تحمل نمی‌کنم. البته گه‌گاهی پیش می‌آید که یکی از آن‌ها بخواهد اشتباهی را که مرتکب شده با این دستاویز توجیه کند که من آن‌قدر کار سرش ریخته‌ام که به همه‌ی آن‌ها نمی‌رسد. اما من به هیچ‌کدامشان اجازه نمی‌دهم تقصیر ندانم‌کاری‌هایشان را به گردن من بیندازند. چیزی که هیچ‌وقت تحملش نمی‌کنم، آدمی است که بخواهد در مقابل من تیزبازی درآورد، حالا چه برای من کار کند و چه موکل باشد. رئیس منم و هیچ‌کس حق ندارد برایم تعیین تکلیف کند یا ازم ایراد بگیرد.

با این حال دارم از کشمکش دائمی با کارکنانم خسته می‌شوم. اصلا وفاداری و عِرق کاری از بین رفته است. در سه سال گذشته، چند بار مجبور شده‌ام تمام کارکنان موسسه‌ام را عوض کنم. دیگر منشی و تایپیست خوب هم پیدا نمی‌شود. بعضی اوقات حتی اسم کسانی را که دارم اشکالاتشان را گوشزد می‌کنم، نمی‌دانم.

تا پیش از این، همه‌ی حساب‌وکتاب‌های موسسه با من بود و فقط خودم از آن‌ها سر درمی‌آوردم، اما شرکایم به‌تازگی زیاد پاپِی‌ام می‌شوند. انگار به‌خاطر اعتبار و اعتدالی که برای موسسه فراهم کرده‌ام باید به حضرات پاسخگو هم باشم. چیزی که اصلا زیر بارش نمی‌روم، به‌خصوص از وقتی که برای اعتبار و اعتدالِ موسسه، بدون اطلاع دیگران، مبالغ هنگفتی به خودم «قرض» داده‌ام.

علاوه بر کارکنان و شرکای موسسه، مشتری‌ها هم اعصابم را خیلی خرد می‌کنند. فقط در همین ماه گذشته، سه نفر از موکلانم به اتهام قصور در دفاع، از من شکایت کردند. قبول دارم که در پرونده‌های آن‌ها شکست خورده‌ام، اما تنها دلیل این امر فقط این بود که اعضای هیات منصفه آن‌قدر فهم و شعور نداشتند که قصه‌های زیرکانه‌ی من در آن‌ها اثر کند. بعضی از پرونده‌ها این‌طوری می‌شود.

البته مساله‌ای نیست و با این پرونده‌هایی که به اتهام قصور علیه من به جریان انداخته‌اند، با همان شیوه‌های همیشگیِ خودم برخورد می‌کنم و کاری می‌کنم که شاکیانم آرزو کنند هیچ‌وقت کلمه‌ی قصور به گوششان نخورده بود. اما اصلا سردرنمی‌آورم چرا بعضی‌هایی که تمام عمرشان بازنده بوده‌اند، از یک باختِ دیگر این‌قدر ناراحت می‌شوند و کولی‌بازی درمی‌آورند؟ آن هم در این حد که من را متهم کنند با طرف مقابل ساخت‌وپاخت کرده‌ام! منی که اصلا و ابدا اهل این‌جور آدم‌فروشی‌ها نیستم؛ مگر اینکه طرف مقابل پیشنهاد مبلغ خیلی بالاتری بدهد.

حالا شاید دلیل این خستگی من را بتوانید بفهمید. کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که این وضعیت، بهای برنده‌شدن به هر بهایی است. و احتمالا من دیگر نمی‌خواهم این بها را بپردازم.

***

من فرد را در چنین وضعیتی دیدم. او باید سه واقعیت مهم را درک می‌کرد:

۱- او واقعا برنده نبود، بلکه فقط بیشعور بود. بیشعوری نوعی بیماری است که وقتی شخص گرفتارش شد رفتار مردم‌ستیزانه‌ای در پیش می‌گیرد. درواقع فرد از زندگی خسته نشده بود، بلکه از بیشعوربودنش که باعث شده بود همه او را ترک کنند، خسته شده بود.

۲- همین که شخصی به بیشعوری مبتلا شد، این بیماری بر تمام شئونات زندگی او مسلط می‌شود. بیشعوری مثل انگل از بدن شخص بیمار تغذیه می‌کند و جداشدن از آن آسان نیست. وقتی کسی بفهمد با حقه‌بازی یا زورگویی می‌تواند پیروزِ میدان باشد، در دوری می‌افتد که خارج‌شدن از آن مشکل خواهد بود.

۳- اگر بخواهی از بیشعوری نجات پیدا کنی، باید روی خودت کارهایی انجام بدهی. مهم نیست که دیگران به‌خاطر ناشی و پرت‌بودنشان، نمی‌توانند کاری برایت انجام دهند. حتی این واقعیت که بسیاری از مردم هم بیشعورند چندان اهمیتی ندارد. اگر بیشعوری، تنها دشمنت خودت هستی و تنها کسی هم که می‌تواند بیشعوری را از بین ببرد خود تو هستی.

فِرد از آن نوع بیشعورهایی بود که تقریبا غیرقابل‌درمان‌اند؛ انسانی با ضمیر غیرقابل‌نفوذ. اولین بار که به او گفتم بیشعور است، کم نیاورد و پاسخ داد:

«بیشعور باباته.»

جواب دادم: «راست می‌گویی. ولی نمی‌دانستم تو هم پدرم را می‌شناسی. دوستش بوده‌ای؟»

فرد گفت: «منظورم این بود که فحشت داده باشم.»

پرسیدم: «چرا؟»

«به‌خاطر اینکه اگر من بیشعورم تو هم بیشعوری.»

گفتم: «خب به همین خاطر هست که می‌توانم بهت کمک کنم.»

بعدها فرد برایم گفت تنها دلیلی که باعث شده تصمیم به درمان بگیرد این بوده که من آن روز به‌قدری او را گیج کرده‌ام که تا پیش از آن هرگز تا به آن حد گیج نشده بوده است. یعنی سرآغاز مراحل درمانی او از این‌جا آغاز شد و این نکته، مساله‌ی مهمی را روشن می‌سازد. مراحل درمان هر بیشعوری با بیشعور دیگر، ممکن است بسیار متفاوت باشد. هیچ فرمول علمیِ دقیقی در این مورد وجود ندارد. هر بیشعوری خودش مراحل درمانش را مشخص می‌کند. هرچند که همیشه، اقرار به بیشعوربودن و مردم‌آزاری و آن‌گاه عزم جدی برای تبدیل‌شدن به یک آدم *باشعور* گام اول است.

وقتی که نخستین گام برداشته شود، مراحل بعدیِ زیر در جهت درمان بیشعوری امکان‌پذیر می‌شود:

* درک خصایل و شخصیت کاملا پوچی که پایه و مایه‌ی بیشعوری شماست. به این پوچی در برخی از مِتدهای درمان بیشعوری، «چاه» گفته می‌شود و در بقیه «چاله».

* فهمیدن این مطلب که پرکردن این چاه با تغییر رفتار امکان‌پذیر است. تغییر رفتار به نحوی که دیگران را حقیقتا به سوی شما جلب کند و آن‌ها را به جای اینکه پوست خربزه زیر پایتان بیندازند، دوستان واقعی شما کند.

* کشف این واقعیت که واقعا قادر به تغییر چیزی که «زندگی» نام دارد هستید. درحقیقت، هر بیشعوری که خودش را اصلاح می‌کند بیش از حد تصور به بهبود کیفیت زندگی بر روی کره زمین کمک می‌کند.

انجام این تغییرات ساده نیست، چرا که به تغییرات بنیادی در نحوه‌ی تفکر و رفتار انسانی نیاز دارد. وقتی که بفهمید اعضای خانواده و دوستانتان واقعا در مورد شما چطور فکر می‌کنند، بهت‌زده خواهید شد. حتی شاید افسرده شوید و احساس گناه و سرافکندگی کنید. چیزهایی که تحملشان برای درمان بیشعوری احتمالا سخت و مشقت‌بار است، اما مطمئن باشید به زحمتش می‌ارزد و مایوس نشوید.

خوشبختانه ماجرای فرد پایان خوشی داشت. او سرانجام فهمید که در دنیا، آدم‌های بازنده خیلی بیشتر از آدم‌های برنده‌اند و او اگر می‌خواهد محبوب باشد باید بیشتر با بازنده‌ها باشد. فرد با

مگ ازدواج کرد، بی.ام.و.اَش را به همان افسری که جریمه‌اش کرده بود (و معلوم شد که چشمش دنبال ماشین فرد بوده) فروخت و برای جبران توهین و آزارواذیت‌هایی که به کارکنانش روا داشته بود، به همه‌ی آن‌ها پاداش و اضافه‌حقوق‌های کلانی داد.

بعد هم استعفا داد و به نیروهای حافظ صلح در افغانستان پیوست. جلسه‌ی تودیع او به‌قدری شلوغ شده بود که در تاریخ موسسه سابقه نداشت.

۲

چند سرگذشت دیگر

فکر نمی‌کردم که بیشعور باشم. فقط مثل فرمانروای زورگویی بودم که تنها زمانی خشنود می‌شدم که داشتم حرمت و شادمانی اطرافیانم را ضایع می‌کردم.

- پریسیلا[۱]، یک بیشعورِ تحت درمان

ممکن است برخی از خصوصیات خودتان را در سرگذشت فرد که پیشتر آمد تشخیص داده باشید. سرگذشت او از آن روایت‌هایی است که من معمولا می‌شنوم. اما همه‌ی بیشعورهای موجود، در چنین احمق‌های جاه‌طلب، زورگو و خودستایی خلاصه نمی‌شوند. گونه‌های فراوانی از بیشعورها وجود دارند که باید بررسی شوند.

به‌عنوان نمونه چند تا از آن‌ها در روایت‌های زیر نشان داده شده‌اند.

***

آلکسیس،[۲] قدبلند، جذاب و بلوند است. اکنون در آستانه‌ی چهل‌سالگی، خودش را در حرفه‌اش موفق، اما در یک رابطه‌ی عاطفی شکست‌خورده می‌داند. در این مورد، او هم مثل بسیاری از بیشعورها زیاد درباره‌ی خودش چیزی نمی‌داند.

آلکسیس همیشه محبوب پسرانی بود که می‌توانستند از عهده‌ی مخارج هنگفت هوس‌رانی‌های او برآیند. رابطه برقرارکردن با آلکسیس چندان کار مشکلی نبود و به‌راحتی هم می‌توانست به رختخواب منتهی شود، اما مثل این بود که یک نفر بخواهد روحش را به شیطان بفروشد.

با این اوصاف او همیشه می‌توانست مردانی را پیدا کند که با کمال میل این مخارج را برعهده بگیرند. آن‌ها برایش بهترین لباس‌ها و جواهرات را می‌خریدند و کمک‌هایی به او می‌کردند که هیچ‌وقت مجبور نبود جبران کند. همیشه یک ماشین مدل‌بالا و آپارتمانی گران‌قیمت برایش مهیا

---

[۱]- Priscilla

[۲]- Alexis

بود، حتی اگر علنا می‌گفت که هیچ پولی بابت اینها نخواهد پرداخت. از نظر او مردها فقط به درد این می‌خوردند که در را برایش باز کنند، در حالی که در مقابلش از جا برمی‌خیزند زیبایی‌اش را تحسین کنند و صورت‌حساب‌هایش را بپردازند.

آلکسیس در یک آژانس تبلیغاتی به این موقعیت دست یافت. جایی که استفاده‌ی ماهرانه-اش از ایده‌های دیگران و مانورهای زیرکانه‌اش بر روی آن‌ها باعث شد تا به‌سرعت پیشرفت کند و از نردبان ترقی آژانس بالا برود. او در کارش مثل گربه بود، یعنی هیچ‌وقت مستقیما با کسی درگیر نمی‌شد، اما با حیله‌گری، کارِ خودش را پیش می‌برد. می‌دانست چطور با پنهان‌کردن یادداشت‌های مهم و مضایقه‌کردن اطلاعات مفید از همکارانش، آن‌ها را مثل احمق‌ها جلوه دهد. آلکسیس استاد کسب اعتبار از موفقیت‌هایی بود که هیچ کاری برای آن‌ها نکرده بود و می‌توانست از زیر بار مسئولیت اشتباهات، حتی اگر در حد فاجعه بودند، شانه خالی کند.

او با استفاده از جذابیت شخصی‌اش توانست مشتری‌های زیادی را جذبِ آژانس کند و بسیاری از آن‌ها او را مسئول سفارش‌های خود کردند. بیشترین اعتبار را در آژانس به‌دست آورد و از مزایای آن لذت می‌برد و از اینکه می‌دید خیلی‌ها به او حسادت می‌کنند کیف می‌کرد. البته آلکسیس می‌دانست که دارد نانِ رنگ‌ولعابش را می‌خورد، ولی مگر تبلیغات چیزی جز رنگ‌ولعاب است؟

با این حال آلکسیس از زندگی شخصی‌اش ناراضی بود. از بیست‌سالگی تا سی‌سالگی و تا حدود زیادی از سی‌سالگی تا چهل‌سالگی دلخوشی‌های زیادی داشت، اما هرچه سنش بالاتر می-رفت سوال آزاردهنده‌ای بیش‌ازپیش ذهنش را به خود مشغول می‌کرد؛ آیا او آدم موفقی بود یا صرفا یک تن‌فروش؟

البته او آن‌قدر مهارت داشت که به‌راحتی از این مساله‌ی غامض طفره برود، اما این سوال در ته ذهنش رسوب کرده بود. به مرور ایام نظرش نسبت به مردانی که با آن‌ها رابطه داشت برمی-گشت. اگر مردی به اندازه‌ی کافی پولدار بود، یا خیلی پیر بود و یا خیلی بی‌ریخت، و اگر طرف خوش‌تیپ و جوان بود، لات و آس‌وپاس از آب درمی‌آمد. اگر هم کسی حسابی به او ابراز عشق می‌کرد، آلکسیس می‌فهمید که یارو آن‌قدر احمق است که نتوانسته شخصیت واقعی او را در پس ظاهر فریبنده‌اش تشخیص بدهد. آلکسیس از هر کسی که می‌خواست بر او تسلط داشته باشد هم به‌سرعت می‌برید. سلطه‌ی مردان فقط در رختخواب برایش قابل‌تحمل بود و لاغیر.

اما نارضایتی از مردان فقط نیمی از ماجرا بود. آلکسیس هیچ دوستی نداشت. همکارانش فقط از او تحقیر دیده بودند و دشمن خونی‌اش شده بودند. با همسایه‌هایش هم دائما در جنگ و ستیز بود؛ برای پارک ماشینش در جایی که دوست داشت (و عملا غیرممکن بود)، به‌خاطر صدای بسیار بلند ضبط‌صوتش و برای عادتش به نیمه‌عریان قدم‌زدن در لابی مجتمع مسکونی‌شان. هرچند که به این مساله‌ی آخری مردان همسایه هیچ اعتراضی نداشتند و خیلی هم موافق بودند، اما زن‌هایشان هر بار با دیدن او مثل مار زخم‌خورده می‌شدند.

آلکسیس حتی نمی‌توانست با مادرش درددل کند و نزد او آرامش داشته باشد، چون سال‌ها بود که با مادرش یک کلام هم حرف نزده بود. (دقیقا از زمانی که مادرش، به‌خاطر اینکه آلکسیس دیرتر از ساعت مقرر به خانه آمده بود، یک هفته قدغن کرده بود که شب بیرون برود.) او هیچ‌گاه به تلفن‌های مادرش جواب نمی‌داد و همه‌ی نامه‌های او را بازنشده برمی‌گرداند.

آلکسیسِ بیچاره، بااستعداد، پولدار و موفق بود، اما با همه‌ی اینها بدبخت بود. آیا او قربانی حسادت و بدخواهی دیگران شده بود؟ یا فقط بیشعور بود؟

وقتی که آلکسیس برای مشاوره نزد من آمد فهمیدم که مادرش از آن آدم‌های مستبد بوده که همیشه از او ایراد می‌گرفته و به‌ندرت به‌خاطر موفقیت‌هایش تعریف و تحسینش می‌کرده است. مادرش به استعداد و زیبایی آلکسیس حسودی‌اش می‌شده و سعی می‌کرده با القای حس گناه و تضعیف اعتمادبه‌نفسِ او، کامش را تلخ کند.

تشخیص آسان بود. گفتم: «مادرت بیشعور است.» با عصبانیت پرسید: «شما ساعتی صد دلار از من پول می‌گیرید که چیزی را که خودم می‌دانم تحویلم بدهید؟» و داشت راه می‌افتاد برود که با انگشت اشاره کردم صبر داشته باشد. احتمالا از همان اشاره‌ی انگشت فهمید که من مقعدشناسم و گذاشت حرفم را ادامه بدهم.[1]

گفتم: «و تو بچه‌ی یک مادر بیشعور هستی.»

گفت: «خب، این شد یک چیزی.»

[1]– خواننده‌ی فارسی‌زبان باید توجه داشته باشد که بین آن انگشتی که ما در این مواقع با آن اشاره می‌کنیم با آن انگشتی که غربی‌ها در این‌طور موقعیت‌ها از آن بهره می‌برند، به اندازه‌ی یک سبابه فرق وجود دارد؛ ولی در هر حال انگشتی که در رشته‌ی مقعدشناسی به‌کار می‌آید در همه‌ی موقعیت‌های جغرافیایی یکی است. –م

کاملا مشخص بود از این که تقصیرها دارد گردن یکی دیگر می‌افتد، احساس آرامش پیدا می‌کند. گفتم: «تو خواسته‌ای بین خودت و خودخواهی‌های مادرت دیوار بلندی بکشی، اما این کار به بهای کشیده‌شدن یک دیوار بلند، بین تو و تمام ارتباطات انسانی بوده.»

پرسید: «یعنی چی؟»

شیرفهمش کردم: «یعنی اینکه تو هم بیشعور شده‌ای.»

با راهنمایی و کمک‌های من و یک گروه درمانی، او سرانجام توانست اعتیادش به بیشعوری را قبول کند و دریابد که چگونه این بیشعوری باعث شده که او برای حفظ موقعیت‌هایش، فریبکاری کند، دروغ بگوید و از دیگران سوءاستفاده کند. البته من توجه ویژه‌ای هم بر روی اصلاحِ عادات و رفتارهای جنسی آلکسیس مبذول داشتم و باید بگویم که درمان او یک موفقیت محشر و هیجان‌انگیز بود!

او اکنون در شهر پیتزبرگ[۱] زندگی می‌کند و در یک فروشگاه بزرگ به صندوق‌داری مشغول است. با یک کارگرِ معدن بیکار ازدواج کرده، یک بچه دارند و یکی دیگر هم توی راه است. آلکسیس خوشبخت است. دست‌کم دیگر بیشعور نیست.

***

هوبرت[۲] بچه‌ی نه‌ساله‌ای بود که برای معالجه نزد من آوردند. پدر و مادرش «نکبت» صدایش می‌کردند و در مدرسه درجه‌ی «مطلقا کودن» داشت. چهار درمان‌گر تا آن موقع او را جواب کرده بودند و دو تا از آن‌ها بعد از سروکله‌زدن با او حرفه‌ی روان‌درمانی را رها کرده بودند و به کارهای کم‌استرس‌تری رو آورده بودند؛ یکی رام‌کننده‌ی شیر شده بود و دیگری بازرس مخفی مواد مخدر. درواقع او هم بیشعور بود.

مورد هوبرت به‌سادگی ثابت می‌کرد که الزاما همه‌ی بیشعورها محصول دوران کودکی و تربیت نابهنجار نیستند. شاید یکی مثل آلکسیس چنین بود، اما قطعا هوبرت به‌خاطر تاثیراتِ دوران کودکیِ نابهنجار بیشعور نشده بود، چرا که او خودش یک کودک نابهنجار بود.

مشکل اساسی هوبرت این بود که تحمل دیدن راحتی و خوشحالی دیگران را نداشت. مثلا اگر چند تا دختر، بی‌سروصدا، برای عصرانه‌ای دور هم جمع می‌شدند، هوبرت نمی‌توانست آرام بنشیند و حال‌شان را نگیرد. مثل یک خلبان ژاپنی به عملیات انتحاری می‌رفت، روی سرشان

---

[۱]- Pittsburgh

[۲]- Hubert

هوار می‌شد و عملیاتش را با به‌هوافرستادنِ ظرف‌ها و نوشیدنی‌ها و دخترهای کوچولو، با موفقیت به اتمام می‌رساند. یا چند بار گُه سگ را در استخر شنای عمومی انداخته و آن‌جا را به تعطیلی کشانده بود.

البته هوبرت ویژگی‌های مثبتی هم داشت. مثلا از آن بچه‌هایی بود که هیچ‌وقت برای قبول‌شدن در امتحانات تقلب نمی‌کرد. به جای این جور لوس‌بازی‌ها با یک تفنگ واقعی به در خانه‌ی معلمش می‌رفت و او را تا سرحد مرگ می‌ترساند تا نمره‌ی قبولی‌اش را بگیرد.

مورد هوبرت، به‌ویژه از آن جهت که او جز بدجنسی و مردم‌آزاری چیز دیگری نمی‌فهمید، مورد مشکلی بود. وقتی به او گفتم که بیشعور است نیشش تا بناگوش باز شد و گفت من اولین کسی هستم که این‌قدر خوب درباره‌ی او حرف می‌زنم و از بیشعور نامیده‌شدنش خیلی اظهار خوشحالی کرد. آه از نهادم برخاست و فهمیدم این از آن موارد واقعا مشکل است.

البته من هم بیدی نیستم که با این بادها بلرزم و تصمیم گرفتم برای درمان عمیقِ این پسربچه از تجربیات خودم در زمانی که مقعدشناس بودم استفاده کنم. معاینه‌ی کامل سه‌انگشتی یکی از این تجربه‌ها بود. از آن موقع به بعد، من از همکاریِ کامل هوبرت لذت برده‌ام و حالا هم با مسرت اعلام می‌کنم که او به‌زودی مدال افتخارِ پیشاهنگی خواهد گرفت.

***

والتر[1] کشیش بود. او چهارده سال پیش به این کسوت درآمده بود و از آن مدت در دوازده کلیسا خدمت کرده بود. حرارت بسیاری در یادگیری انجیل و موعظه‌کردن داشت و خودش را متخصص امراض روانی و درمان گناه‌کاری می‌دانست. او واقعا باور کرده بود که خودش را فنای در راه حق و وظیفه‌ی خطیر الهی‌اش کرده است.

والتر در خطابه‌هایش به‌صراحت می‌گفت که وظیفه‌ی ما آن است که در محضر خدا مواظب کوچک‌ترین اعمال و رفتارمان باشیم، چرا که با ارتکاب کوچک‌ترین خطایی، یکسر در دامن گناه می‌غلتیم. او عاشق این بود که بگوید: «بدانید آن خدایی که جنبیدن هر برگ درختی در لوح او محفوظ است، کوچک‌ترین لغزشِ من و شما را به‌نیکی می‌داند و هرگز آن را فراموش نمی‌کند.»

بعضی وقت‌ها والتر در هنگام موعظه حالت عصبی و تهاجمی به خود می‌گرفت، به‌طوری‌که هر آدم عاقلی از علاقه و جدیت والتر برای ایجاد دافعه شگفت‌زده می‌شد. چند بار

---

[1]- Walter

هیات مدیره‌ی کلیسا برای این حالت‌ها به والتر تذکر داده بود، اما او همیشه با لفاظی‌ها و ژست‌های زاهدانه نه‌فقط انتقادات را قبول نکرده بود، بلکه یک چیزی هم طلبکار شده بود. والتر معمولا به هیات مدیره یادآوری می‌کرد که خادمان راستین خداوند، دشمنان زیادی دارند و هیات مدیره‌ی کلیسا نباید اجازه دهد کسانی که هیچ کاری برای خداوند نکرده‌اند، آن‌ها را بازیچه‌ی دست خود کنند.

اوضاع بر این منوال بود تا اینکه یک‌بار والتر تصمیم گرفت برای یکشنبه درباره‌ی زنای محصنه موعظه کند. با همان حالت همیشگی خطابه‌ی غرایی درباره‌ی این گناه کبیره ایراد کرد و در مورد کراهت و شناعتِ عظیمِ زنای محصنه در نزد پرودگار سخنرانی کوبنده‌ای کرد. او به حاضران گفت که جای هر کسی که چنین گناهی را مرتکب شده باشد تا ابد در قعر جهنم است و هیچ جای امیدی هم برای کسی باقی نگذاشت.

یکی‌دو هفته بعد، وقتی که والتر داشت مراسم عشای ربانی را آغاز می‌کرد یکی از حضار که ظاهر موقر و متشخصی هم داشت از جای خود برخاست و با اسلحه‌اش به سمت والتر نشانه رفت. آن مرد به والتر گفت: «بهتر است دعایت را از ته دل بخوانی، چون شاید آخرین دعایت باشد و حتما هم از خدا بخواه که برای زناهای محصنه و غیرمحصنه‌ات ببخشدت. چون اگر دست از سر زن و دخترهای من برنداری خودم تا درِ دروازه‌ی جهنم راهی‌ات می‌کنم.»

والتر آن موقعیت ناگوار را با تقوا و خویشتن‌داری تحمل کرد. او به حضار گفت که تهمت آن مرد محترم ناحق است، اما او از سر تقصیرش می‌گذرد. بسیاری از حاضران به‌خاطر این بردباری مومنانه و حتی قدیسانه‌ی والتر به گریه افتادند.

اما روزگار والتر سرآمده بود. چند روز بعد، شورای مخصوصی متشکل از *پدران و شوهرانِ هتک‌ناموس‌شده*، نامه‌ای به سراسقف منطقه نوشت و درخواست کرد که نه تنها والتر از کلیسای ناحیه‌ی آن‌ها اخراج شود، بلکه خلع‌لباس هم بشود. اسقف برای مذاکره‌ای محرمانه او را فراخواند. والتر آنجا هم هر تهمتی را بی‌اساس خواند، اما شاکیان دست پری داشتند. آن‌ها عکس‌های رنگی واضحی از والتر در هنگام ارتکاب عمل به همراه نوارهای صوتی حاوی صدای زنان و دختران رو کردند. با وجود این اسناد و مدارک، والتر باز هم کم نمی‌آورد. او می‌گفت این راهی بوده که او برای اجرای این فرمان مسیح که می‌فرماید «به همسایه‌ات عشق بوَرز»، انتخاب کرده است. درِ خانه‌ی یک خادمِ خدا باید همیشه به روی بندگان خدا باز باشد، چه روز، چه شب و چه نیمه‌شب!

والتر به کلیسای سیزدهم فرستاده شد، اما اسقف، عکس‌های رنگیِ خوش‌کیفیت را ـ لابد برای روز مبادا ـ نزد خود نگه داشت.

ضربه‌ی نهایی وقتی بود که زنِ والتر اعلام کرد که او با بچه‌ها به خانه‌ی پدرش برخواهد گشت و علاوه بر این، پیشنهاد شغلی در *بنیاد بین‌المللی ترویج بی‌خدایی*[۱] را هم پذیرفته است. والتر داغان شد. او همیشه فکر می‌کرد که اسقف از او حمایت خواهد کرد و زنش هم تحت هر شرایطی با او خواهد ماند. خیلی سعی کرد تا راه نجات عقلانی و یا مومنانه‌ای بیابد، اما موفق نشد. او در محاصره‌ی دشمنان زیادی قرار داشت و کسی نبود که نجاتش بدهد. والتر به این نتیجه رسید که اینها کار شیطان است.

اما واقعا این وضعیت به‌خاطر شیطان بود یا بیشعوری؟

والتر را اسقف نزد من فرستاد. من به والتر کمک کردم تا زیرِ پوسته‌ی دینداری‌اش را ببیند و قبول کند که هرگز آن آدم اندیشمند، دلسوز و پرهیزگاری که گمان می‌کند هست، نبوده است. او چیزی جز یک بیشعور مذهبی نبود.

والتر نمی‌توانست بپذیرد که به‌طرز بسیار ماهرانه‌ای خودش را هم فریب می‌داده. او باور داشت که نه‌تنها تمام اعمال و رفتارش شرافتمندانه بوده، بلکه حتی بعضی از کارهایش را مصداق بارز ایثار و فداکاری می‌دانست. مثلا معتقد بود که خودش را فدای زنان کلیسارو کرده، به این ترتیب که مرهمی بر درد تنهایی‌شان شده و با برآوردن ضروری‌ترین نیازهای‌شان، کمک کرده که به زندگی با شوهران سردمزاجشان ادامه دهند.

اما بالاخره قبول کرد که بزرگ‌ترین عطیه‌ی الهی برای عالم نسوان یا هیچ عالم دیگری نبوده است. متوجه شد که چقدر به دیگران آسیب رسانده و از اختیاراتش سوءاستفاده کرده است. هرگز آن روز را فراموش نمی‌کنم که به من نظر کرد و گفت: «آیا من بیشعور بوده‌ام، فرزند؟» چنین لحظاتی به کار روان‌درمانی من ارزش ویژه‌ای می‌بخشند.

بعد از ماه‌ها مشاوره و درمان، والتر با تقاضای طلاق همسرش موافقت کرد و کلیسا را هم ترک گفت. سخت‌ترین درسِ او درک این مطلب مهم بود که سایر مردم برای این خلق نشده‌اند که او با آن‌ها سرگرم شود و بر ایشان فرمان براند؛ بنابراین باید به‌کلی رفتارش را عوض کند و راه و روش دیگری را در پیش بگیرد.

---

[۱]- atheism

والتر الآن در گوشه‌ای از خاورمیانه به شتربانی مشغول است. او مدعی است که خدا را دوباره شناخته است و می‌گوید: «اگر خداوند بتواند امثال این مومنان بمب‌گذار و منِ بیشعور را ببخشد، پس قدرتمندترین قادر جهان است!» و اگر کسی از او درخواست کمک یا راهنمایی کند، با مهربانی جواب می‌دهد: «هیچ‌وقت با یک بیشعور صلاح‌مشورت نکن.»

صدایی که در کویر می‌پیچد انگار زمزمه می‌کند: «صححححیییححححه.»

***

از این سرگذشت‌ها می‌توان نکات چندی درباره‌ی بیشعوری دانست. هر آدمی، چه پولدار و چه بی‌پول، چه زن و چه مرد، چه پیر و چه جوان ممکن است به بیشعوری مبتلا شود. نه باهوش‌بودن و نه کودن‌بودن، هیچ‌کدام مانع از ابتلا به این عارضه نمی‌شوند. به عبارت دیگر، بیشعوری مرضی است که می‌تواند هر کسی را در هر زمانی، بدون هیچ هشداری، آلوده کند.

از خاخامی که در طول زندگی‌اش بیشعورهای فراوانی دیده، روایت است که: «هر کسی در شرایط ویژه‌ای می‌تواند وقیح باشد. همین که آن شرایط از بین رفت آدم معمولی به خود می‌آید و از وقاحتش پشیمان و سرافکنده می‌شود، اما آدم بیشعور دنبال فراهم‌کردنِ شرایط دیگری می‌گردد.»

این سرگذشت‌ها را از آن رو برای نقل‌کردن انتخاب کردم تا تنوعِ رفتاریِ بیشعورها را نشان داده باشم، هرچند که درنهایت هر بیشعوری منحصربه‌فرد است و فرمولی برای شناسایی دقیق بیشعورها وجود ندارد. همان‌قدر که انسان‌ها پیچیده و گونه‌گون‌اند، بیشعورها هم پیچیده و گونه‌گون‌اند و به همین میزان، راه‌های درمان این بیماری هم پیچیده و گونه‌گون است.

شاید فقط *تعریف* کاملِ این عارضه، کتاب مستقل دیگری را بطلبد که البته نگارش آن بیش از مباحث روان‌شناسانه، بستگی به میزان فروش این کتاب دارد. فروشی که با درنظرگرفتن کمیت بیشعورها باید خوب باشد. فقط در ایالات متحده‌ی آمریکا بیش از صد میلیون بیشعور وجود دارد که هر کدام منحصربه‌فردند و همین امر من را امیدوار می‌کند که کتاب‌های زیادی از این دست بتوانم بنویسم و روانه‌ی بازار کنم.[1]

در هر حال برخی از خصوصیات مشترک بیشعورها اینهاست:

---

[1] – دکتر کرمنت پس از نگارش این کتاب تاکنون چند کتاب دیگر درباره‌ی بیشعوری روانه‌ی بازار کرده است. از جمله: *The Asshole Conspiracy: Is There Time to Stop It?*، *Assholes Forever* و *The Asshole Conspiracy*. با این حال و با توجه به رشد انفجاری بیشعوری در جهان این تعداد به‌نظر بسیار قلیل می‌رسد. –م

- خودپسندی فجیع
- نفرت‌انگیزیِ بی‌حد
- خیرخواهی متکبرانه
- ضمیر ناخودآگاهِ غیرقابل‌نفوذ (که با مته‌ی الماسه هم نمی‌توان به آن نفوذ کرد)
- کسب قدرت با خواروخفیف‌کردن دیگران
- امتناع از صفات اصلی انسانی
- سوءاستفاده‌ی بی‌رحمانه از آدم‌های ساده

این صفات را به همراه مواردی دیگر در فصل‌های پیشِ رو بررسی خواهیم کرد. فعلا نگران این چیزها نباشید. بالاخره دیر یا زود به این نتیجه خواهید رسید که احساس همذات-پنداری‌تان درست است!

تمرین‌ها

۱- آیا با خواندن هیچ‌کدام از این داستان‌ها یاد شخص خاصی نیفتادید؟ آیا آن شخص خاص را هر روز صبح توی آینه نمی‌بینید؟ وقتی به خودتان فکر می‌کنید چه ویژگی‌هایی به نظرتان می‌رسد؟ فکر می‌کنید کدام‌یک از رفتارهایتان چندش‌آورتر است؟

۲- بهتر است یک دفتر بسیار بزرگ برای ثبت این موارد تهیه کنید و در هنگام خواندنِ این کتاب، موارد دیگری را که به ذهنتان خواهد رسید در آن دفتر ثبت کنید.

۳

تعریف بیشعوری

بزرگ‌ترین راز خلقت این نیست که خدا چرا جهان را خلق کرده است، بلکه این است که چرا بیشعورها را این‌قدر گستاخ و منفور آفریده است.

- دیوارنوشته‌ای پشت یک در، در کلیسای بوستون[۱]

تا اینجا، بارها و بارها از اصطلاحات *بیشعور* و *بیشعوری* استفاده کردیم، بدون آنکه تعریف دقیقی از آن‌ها ارائه کنیم. از خود اسم‌ها نمی‌توان به تعریف مسّمای آن‌ها رسید. یکی از راه‌های عمومی شناختنِ بیشعورها، شناسایی موقعیت‌های بروز بیشعوری است. مثلا خود من در خواب هم نمی‌توانم تصور کنم که در دادگاه کسی جز یک وکیل بیشعور از من دفاع کند. هیچ تعریف مختصری نمی‌تواند پیچیدگی شگفت‌آور پدیده‌ی بیشعوری را بیان کند.

اما این مساله، لاینحل نیست. بسیاری از مردم عقیده دارند: «شاید من نتوانم بیشعوری را تعریف کنم، اما قطعا وقتی بیشعوری را ببینم، می‌شناسمش.» و این سخن درستی است. تقریبا همه در این امر اتفاق نظر دارند که بیشعور کسی است که رفتار وقیح و نفرت‌انگیزی را به‌صورت کاملا ارادی و عمدی از خود بروز می‌دهد و از ایجاد اختلالی که در کارها به‌وجود آورده و آزاری که به دیگران رسانده قلبا بسیار خوشحال است.

البته همیشه منتقدانی هستند که به این نوع تعریف معترض‌اند و آن را از زبان یک درمان‌گرِ متخصص، زیادی دم‌دستی و گل‌وگشاد می‌دانند. پاسخ علمی من هم در مقابل این است: آنقدر اعتراض کنند تا جانشان دربیاید!

دیگران اعتراض می‌کنند که کلمه‌ی بیشعور واژه‌ی عامیانه‌ی نسبتا جدیدی است که فقط برای تحقیر و استهزا به‌کار می‌رود و از این‌رو درست نیست که به‌عنوان اصطلاحی پزشکی به‌کار

[۱] -Boston

رود، چون ممکن است باعث جریحه‌دار شدنِ احساساتِ بیماران شود. روشن است که این جماعت چیز زیادی درباره‌ی بیشعوری نمی‌دانند و این واقعیت را که بیشعورها هیچ‌گونه احساساتی ندارند، درنظر نمی‌گیرند. به عبارت دیگر احساسات یک آدم بیشعور تا زمانی که او در مسیر درمان و بهبودی قرار نگیرد، اصولا غیرقابل‌جریحه‌دارشدن است.

بعضی‌ها هم می‌گویند که واژه‌ی *بیشعوری* خیلی سوبژکتیو[1]و ذهنی است، گویا بیشعورها فقط در نظرِ ناظر وجود دارند. شخصا به‌عنوان یک مقعدشناسِ سابق معتقدم که این نظر فقط **به** درد استعمال به گویندگانِ این قبیل حرف‌های قلمبه‌وسلمبه می‌خورد.

فکر می‌کنم که با این اوصاف باید مطلبی را روشن کنم و آن این است که حفظ و استعمال واژه‌ی *بیشعور* در درمانِ این بیماری ارزش و اهمیت بسیار زیادی دارد. همان‌طوری که مثلا نمی-توان در درمان بیماران مبتلا به پارانویا[2]این اصطلاح را نادیده گرفت، در درمان بیشعوری هم نمی-توان این واژه‌ی کلیدی را حذف کرد. منتها بیشعوری یک بیماریِ کاملا مشخص و معین نیست. درست است که مردم عادی خوششان نمی‌آید که بیشعور نامیده شوند، اما مردم عادی که بیشعور نیستند. بیشعورها پررو، نفرت‌انگیز، ترسناک و متکبرند و باید اسمی روی‌شان باشد که دست‌کم کمی به خود بیاوردشان.

بسیاری از مردم الکل می‌نوشند، اما هیچ‌کس نمی‌خواهد «الکلی» نامیده شود و درست به همین دلیل اولین مرحله از برنامه‌ی مرحله‌ای ترک الکل، آن است که شخص قبول کند که الکلی است. از همین رو آدم بیشعور، اولین گام درمان و بهبودی‌اش را حتما باید با گفتنِ «من بیشعورم» آغاز کند؛ و حتی گفتن جملات مشابهی نظیرِ «من آدم وقیحی‌ام» اصلا آن اثر لازم را ندارد.

درحقیقت، آنچه باعث اشتباهِ این اشکال‌گیران می‌شود آن است که هنوز درک نکرده‌اند که بیشعوری یک بیماری است و نه مثلا فقدان ادب. بیشعوری حتی یک گرایش عادی به سرکشی و تمرد هم نیست. اینها اختلالات شخصیتی‌اند، در حالی که بیشعوری یک نوع *اعتیاد* است به قدرت، تحقیر و سرکوب‌کردن سایرین، وظیفه‌نشناسیِ بی‌حد و شهوت تسلط بر دیگران. این بیماری تعادل درونیِ قربانی‌اش را برهم می‌زند و او را به بیچارگی و بدبختی می‌اندازد؛ تا زمانی که آدم شود و اعتراف کند: «من بیشعورم.»

بسیاری از انسان‌ها در سراسر جهان با این عقیده‌ی من موافق‌اند.

---

[1]- subjective

[2]- paranoid

یک بار زن خانه‌داری با عصبانیت به من گفت: «هر کسی گفته هیچ بیشعوری در دنیا وجود ندارد، خودش هم بیشعور است. من سه تا بچه‌ی بیشعور دارم و هر روز دارم هر چهارتاشان را تحمل می‌کنم. آخر شوهرم هم بیشعور است.»

پیشخدمتی در یکی از شعبه‌های مک‌دونالد[1] می‌گفت: «آدم‌های بیشعور را از یک مایلی هم می‌توانم بشناسم. از آن الاغ‌های اتوکشیده‌ای‌اند که اگر دوبل‌برگرشان دیر شود آسمان را به زمین می‌آورند.»

یکی از بیشعورهای تحت درمان می‌گوید: «تا زمانی که شروع به درمان نکرده بودم هیچ تصوری از اینکه چند نفرِ دیگر بیشعورند نداشتم، اما مدتی که گذشت فهمیدم که تمام دوستانم هم بیشعورند. ولی وقتی بهشان پیشنهاد کردم که با من در جلسات درمانی شرکت کنند فقط مثل بیشعورها بهم خندیدند.»

یکی دیگر از بیشعورهای تحت درمان می‌گوید: «به خاطر بیشعوری‌ام شغل و خانواده‌ام را از دست دادم. می‌خواستم به همه‌ی دنیا مسلط باشم، در حالی که حتی نمی‌توانستم به خودم مسلط باشم. یک معتادِ بدبخت و ذلیل بودم. خیلی وحشتناک بود.»

بعضی از درمان‌گرها حتی تا آنجا پیش رفته‌اند که ادعا می‌کنند همه‌ی آدم‌ها بیشعورند؛ فقط کافی است که شناسایی شوند. احتمال دارد که این نظریه درست باشد. دست‌کم در مورد وکلا و دلال‌ها که صدق می‌کند.

تاریخچه‌ی بیشعوری

بیشعورها همیشه وجود داشته‌اند و اکنون بیشتر از همیشه وجود دارند. تمام آنچه که درباره‌ی تاریخ بیشعوری باید دانست، همین است.

نشانه‌های بیشعوری

اپیدمولوژیِ بیشعوری نشان می‌دهد که افراد بسیاری «در معرض ابتلا» به بیماری بیشعوری قرار دارند (جدول صفحه‌ی بعد را ببینید). گروه کثیری از مردم به کارهایی مشغول‌اند که احتیاج به استعداد خاصی ندارد؛ نظیر کارمندان دون‌پایه، واعظان اخلاقی، مددکاران اجتماعی و تمام کسانی که حتی به قیمت سربریدن دیگران می‌خواهند جهان را نجات بدهند.

---

[1] – MacDonald. مشهورترین فست‌فود زنجیره‌ای آمریکا. –م

افراد و گروه‌های در معرض ابتلای شدید به بیشعوری

١. ماموران اداره‌ی مالیات و ممیزها.
٢. افسران راهنمایی و رانندگی.
٣. کارمندان ادارات دولتی.
٤. وکلای دادگستری.
٥. تمام کسانی که می‌خواهند با بیچاره‌کردن انسان‌ها، حیوانات را نجات بدهند.
٦. مردمی که از زندگی در شهرهای بزرگ و دودآلود مثل نیویورک لذت می‌برند.
٧. کارشناسان بیمه.
٨. کسانی که یک‌طوری رانندگی می‌کنند که انگار خیابان ارث پدرشان است.
٩. آدم‌هایی که با لبخندهای مصنوعی هی می‌گویند: «روز خوبی داشته باشید.»
١٠. کسانی که به‌زور می‌خواهند دیگران را به راه راست هدایت کنند.
١١. نمایندگان کنگره‌ی آمریکا.
١٢. روان‌شناسان و روان‌کاوها.
١٣. منتقدان مطبوعاتی.
١٤. آدم‌هایی که توی صف جا می‌زنند.
١٥. شَرخرها.
١٦. آن‌هایی که اصرار دارند کلمات معمولی را عجیب‌وغریب بن‌وی‌سند.
١٧. استادان چپ‌گرای دانشگاه‌ها.
١٨. دولت ایران.
١٩. زن‌هایی که پاتوقشان حراجی‌هاست.
٢٠. کسانی‌که در خیریه‌ها کار می‌کنند و دائما کاسه‌به‌دست‌اند.
٢١. آدم‌هایی که درباره‌ی بیشعوری کتاب می-نویسند.
٢٢. آن‌هایی که صدای پخش ماشینشان را تا ته زیاد می‌کنند.
٢٣. اعضای کمیسیون‌های تخصصی شورای شهر.
٢٤. سران اتحادیه‌ها.
٢٥. زنانی که اپیلاسیون نمی‌کنند.
٢٦. کسانی که می‌خواهند با تماس تلفنی چیزی را به‌زور بفروشند.
٢٧. کسانی که موقع غذاخوردن بحث می‌کنند.
٢٨. پدر و مادرهایی که بچه‌هایشان در اماکن عمومی هر غلطی که می‌خواهند می‌کنند.
٢٩. دیکتاتورهای خاورمیانه‌ای.
٣٠. هر کسی که این کتاب را جدی بگیرد.

اصولا هر کاری که در رابطه با قانون است، به‌خصوص اگر با نظارت و اجبار همراه باشد، خطر بیشعورسازی را در خود دارد، اما بیشترین میزان خطر ابتلا در حرفه‌ی ممیزی مالیات دیده می‌شود، به‌نحوی که شاغلین به این حرفه بعد از چند ماه باور می‌کنند که «بیشعور» پسوند اسم آن‌هاست.

نتایج تحقیقات گوناگون در این زمینه نشان می‌دهد که بی‌شک در میان کسانی که مدرک دکتری روان‌پزشکی دارند نیز تعداد زیادی بیشعور وجود دارد. یکی از تحقیقات مفید در این زمینه که به بررسی *بیشعورها در میان ما* می‌پردازد، تحقیق دکتر اچ. ام. روید[۱] است. دکتر روید استدلال و اثبات می‌کند که بیشعورها کسانی‌اند که حرص مقام و قدرت دارند. او در تحقیقات خود هیچ سیاستمدار، موعظه‌گر یا پزشکی را نیافته است که به‌خاطر سیاست، وعظ یا طبابت بیشعور شده باشد، بلکه آن‌ها به‌خاطر بیشعوری خودشان به سمت شغل‌هایی رفته‌اند که بتوانند بر روی مردم تسط داشته باشند و با وجود حقارت، بر دیگران حکم برانند.

مانند بسیاری از بیماری‌ها، بیشعوری هم ممکن است به ارث برسد. بسیاری از بیشعورها این بیماری را از پدر یا مادرشان به ارث برده‌اند. البته بعضی از فرزندانِ افراد بیشعور آن‌چنان از رفتار بیشعورانه‌ی والدینشان زده می‌شوند که از هر خصوصیت بیشعورانه‌ای اجتناب می‌کنند، اما بیشترشان به ویروس بیشعوری آلوده و مثل والدین عوضی‌شان می‌شوند.

یکی از آسان‌ترین راه‌های شناسایی بیشعورها، تحقیق بر روی خصوصیات جاه‌طلبانه‌ی آن‌هاست. بیشترِ بیشعورها را می‌توان از روی رفتار تهاجمی و اخلاق قلدرمآبانه‌شان شناخت. اگر با گردن‌کلفتی و ترساندنِ دیگران نتوانند کارشان را به انجام برسانند، حقه سوار می‌کنند یا قانون و مقررات را طوری انگولک می‌کنند که نتیجه‌اش به نفع‌شان شود. در مواقع ضروری، اهل جیغ‌کشیدن، لگدزدن و خودرابه‌موش‌مردگی‌زدن هم هستند. نیکیتا خروشچف[۲]وقتی با لنگه‌کفش روی میز سازمان ملل کوبید و اعلام کرد که غرب را به خاک خواهد سپرد، یکی از نمونه‌های عینی بیشعوری در مقیاس جهانی بود.[۳]

---

[۱]- H. M. Rhoid, Ph. D

[۲]- Nikita Khrushchev

[۳]- در اجلاس سال ۱۹۶۰ سازمان ملل، نیکیتا خروشچف پس از آنکه نماینده‌ی فیلیپین از سیاست‌های شوروی در مورد کشورهای اروپای شرقی انتقاد کرد عصبانی شد، کفش خود را درآورد و بر روی میز سازمان ملل کوبید و درباره‌ی اضمحلال غرب و امپریالیسم و آینده‌ی درخشان شوروی و جهان کمونیسم حرف‌های بامزه‌ای زد که به حرکات بامزه-ترش می‌آمد. بعدا فاش شد که خروشچف در جواب انتقادِ رئیس جمهور آمریکا از این رفتار گفته بود: «نزاکت‌هایی که

وقتی که بیشعوریِ بیشعورها به رویشان آورده شود و به آن‌ها بابت رفتارشان تذکر داده شود، بلافاصله شروع به انکار همه چیز می‌کنند و به‌سرعت طلبکار هم می‌شوند؛ یعنی شروع می‌کنند به انتقاد از کسی که گفته بالای چشمشان ابروست و به او می‌گویند که آدم وقیح و غرض‌ورزی است. اگر هم قادر به انجام هیچ‌کدام از این کارها نباشند، جوش می‌آورند و می‌گویند که اینها همگی حاصل توطئه و دسیسه است و آن‌ها بی‌گناه‌اند.

مثل تمام اعتیادها، مساله‌ی انکار در بیشعوری هم مساله مهمی است. بیشعورها قبول نمی‌کنند که باید مسئولیت‌پذیر باشند یا دست‌کم زیر حرفشان نزنند و حاضر به پذیرش اشکال و اشتباه درکارشان باشند. بدتر از همه این که حتی حاضر نیستند قبول کنند که به هر حال به‌عنوان یک انسان وظایف و تعهداتی دارند که باید به آن‌ها عمل کنند و پایبندشان باشند.

بدیهی است که چنین آدم‌هایی با یک دستورالعمل معمولی اصلاح نمی‌شوند. بیشعورها برای خودشان «قواعد نانوشته‌ای» دارند که بر طبق آن رفتار می‌کنند. بعضی از این قواعد از این قرارند:

- تمام مشکلات را دیگران به وجود آورده‌اند.
- اصلا نیازی به ریشه‌یابی و حل مشکلات نیست، فقط یکی را پیدا کن که تقصیرها را گردنش بیندازی.
- کم نیاور. تمام کاستی‌ها و خطاها را می‌توان در پشت نقابی از وقاحت و گستاخی پنهان کرد. هر چقدر که جرمت بزرگ‌تر است باید پررویی‌ات هم بیشتر باشد.
- تمام قوانین برای این به‌وجود آمده‌اند که نقض شوند، اما فقط تو این حق را داری. اگر کس دیگری این کار را انجام داد دودمانش را بر باد بده.
- اگر از قانونی خسته شدی، مطابق نیازت یکی دیگر بساز؛ اما به محض آنکه به خواسته‌ات رسیدی آن را هم نقض کن.
- هرگز در توانایی‌ات در به‌دست‌آوردن هر چیز کثیفی که اراده کنی، شک نکن.

شما به آن پایبند هستید «نزاکت کاپیتالیستی» است؛ یک سوسیالیست نقش بازی نمی‌کند، هرچه را که در دل دارد آشکار می‌سازد. ما نمی خواهیم کسی را فریب بدهیم؛ درظاهر لبخند بزنیم، دست بدهیم و تعظیم کنیم و در باطن خنجر بزنیم. فرهنگ سوسیالیستی با فرهنگ کاپیتالیستی فرق دارد و درنتیجه دیپلماسی طرفین با هم تفاوت دارد...» و از این طور حرف‌هایی که الآن بیشتر از هر چیزی به درد درج در کتاب‌های تاریخ و بیشعوری می‌خورد. –م

خود من بیشعور و بیشعوری را بر پایه‌ی این گونه مشاهدات تعریف می‌کنم؛ یعنی معتقدم برای تعریف بیشعوری، به جای پناه‌بردن به تعاریف جامع و مانعی که مرسوم است، باید به صفات و علائم بیشعوری و بیشعورها پرداخت. بیشعورها کسانی‌اند که فکر می‌کنند قانون در رابطه با آن‌ها تعریف و معین می‌شود، و آن‌ها تافته‌های جدابافته‌ای‌اند که حق انجام هر کاری را که اراده کنند دارند. بیشعوری نوعی بیماری است که قوه‌ی تشخیص و نظام ارزشگذاری مبتلایان را آلوده می‌کند و باعث می‌شود تا این افراد هر کاری را بدون شایستگی انجام آن، و بدون ذره‌ای احساس گناه، شرم یا پشیمانی انجام دهند.

آیا واقعا بیشعوری مرض است؟ پاسخ من به این پرسش یک «بله»ی قاطع و بلند است. بیشعوری مرضِ وقاحت و سوءاستفاده از دیگران است. آدم بیشعور نمی‌تواند به دیگران گیر ندهد. انگار اگر دست از اشکال‌گیری بردارد یا دیگران را تحقیر نکند، جانش در می‌آید.

دلیل دیگر در اثبات این مدعا که بیشعوری بیماری است و باید با آن مثل یک بیماری رفتار کرد، خصوصیت افزایش تدریجی آن است. به این ترتیب که اگر بدون درمان رها شود، معضل بیشعوری عمیق‌تر می‌شود. مثلا در تجارت، بیشعورهای خرده‌پا سعی می‌کنند که به بیشعورهای طرازاول و بزرگ تبدیل شوند. همین مساله، بیشعوری را به یک معضل بزرگ اجتماعی تبدیل می‌کند. ناگهان ممکن است یکی که می‌تواند فقط صد نفر را در هر روز بدبخت کند ترقی کند و قدرتی به‌دست بیاورد که بتواند روزانه هزار نفر را بدبخت کند.

مشکل درمان بیشعوری آن است که آدم بیشعور معمولا قبول نمی‌کند که بیشعور است. اگر هم عاقبت این واقعیت را به‌تدریج قبول کند، باز تمایل دارد که تقصیر آن را به گردن دیگران بیندازد. از این رو، صرفِ درمانِ رفتارهای آشکارا وقیحانه و تهدیدآمیز بیشعورها، کافی نیست. چنین تلاش‌هایی فقط منجر به تولید نوع آب‌زیرکاه‌تر و حرفه‌ای‌تری از بیشعورها می‌شود که در مقابل هر نهی و اعتراض مصونیت خواهند داشت.

به‌جای چنین کارهایی باید قوه‌ی تشخیص و نظام ارزشگذاری آن‌ها را درمان کنیم و کاری کنیم که با وجدانشان ـ وجدانی که سال‌ها با آن سروکاری نداشته‌اند ـ ارتباط برقرار کنند. باید خصایل انسانی بیشعورها را احیا کنیم و شاید چنین کاری، طولانی و طاقت‌فرسا باشد.

از سوی دیگر، این بیماری به‌شدت واگیردار است، تا آنجا که حتی ممکن است یک درمان‌گرِ قوی و بااراده، به‌راحتی تحت تاثیر استدلال‌ها و دفاعیات یک بیشعور قرار گیرد و تا آنجا پیش برود که بعد از مدتی او هم مثل بیشعورها رفتار کند!

به این خاطر است که ما باید بیشعوری را از حالت تابو خارج کنیم و آن را با شفافیت نمایش دهیم. نباید از نامیدن بیشعورها به نام بیشعور شانه خالی کنیم، چرا که همین ملاحظات و تعارف‌هاست که باعث می‌شود بیشعورها بیشتر و بیشتر در بیشعوری‌شان غرق شوند.

مدتهای مدیدی، بیشعوری یک بیماری «اسمش را نبر!» بود، اما اکنون زمان آن رسیده - است که واقعیت‌ها درباره‌ی این بیماری با شهامت پذیرفته شود و درمانش آغاز گردد. اگر دلمان برای خودمان نمی‌سوزد، باید برای آیندگان هم که شده این کار را بکنیم. دنیا در خطر است.

تمرین‌ها

۱- آیا هرگز مثل بیشعورها رفتار کرده‌اید؟

۲- آیا کسی را تا به‌حال تحقیر کرده‌اید، یا دوست داشته‌اید که چنین کاری بکنید؟ یک یا دو صفحه درباره‌ی آن شخص در دفترتان بنویسید. بعد آن را بخوانید. فکر نمی‌کنید بیشعور باشید؟

٤

ماهیت بیشعوری

من خوبم، تو بیشعوری.
- کاردینال پوشینگ[1]

دو تا بیشعورِ تحت درمان ممکن است درباره‌ی تعریفِ بیشعوری اختلاف نظر داشته‌باشند ـ و طبیعی هم هست ـ اما درنهایت هردو قبول دارند که بیشعورند و از این رو می‌توانند با هم بحث کنند، از احساساتشان حرف بزنند و علائق مشترکشان را با هم در میان بگذارند. عوامل و اشتراکات بسیاری وجود دارد که مجموعا ماهیت بیشعوری را تشکیل می‌دهند.

بهتر است این عوامل مشخص شود تا بیشعورها را بهتر بشناسیم. پیش از پرداختن به این عوامل، ذکر نکته‌ای ضروری است. در هنگام مطالعه‌ی فهرست مولفه‌های تشکیل‌دهنده‌ی بیشعوری، ممکن است کشف کنید که خودتان هم بیشعورید و تا حالا نمی‌دانسته‌اید. اشکالی ندارد و اصلا به این معنا نیست که آدم بی‌ارزش، فاسد و علیلی هستید؛ بلکه صرفا به این معناست که بیشعورید. درک درستِ این مساله، شانس بهبودی را بالا می‌برد.

بیشعورها را نباید بابت بیشعوری‌شان، بیشتر از بچه‌ی اوریون‌گرفته‌ای که باعث شده تمام بچه‌های مدرسه در معرض ابتلا به اوریون قرار بگیرند، سرزنش کرد. بیشعورها مرضی گرفته‌اند که باعث شده از جامعه طرد شوند، اما با این حال می‌توانند شفا پیدا کنند. هرچه مشکل زودتر کشف شود معالجه‌ی آن ساده‌تر است.

بعضی از بیشعورها این بیماری را از والدین بیشعورشان می‌گیرند؛ عده‌ای را مافوق‌ها و همسران بیشعورشان آلوده می‌کنند؛ برخی قربانی آیین‌های بدند و برخی با گذراندن دوره‌های *آموزش خودباوری و بالا بردن اعتمادبه‌نفس* به بیشعوری مبتلا می‌شوند. ردیابی موارد دیگر

[1]- Cardinal Pushing

مشکل‌تر است، اما معمولا گوش‌دادن به موسیقی پانک راک،[1] تماشای برنامه‌های تلویزیونی یا عضویت در شبکه‌های کابلی هم بی‌تاثیر نیست.

بیشتر افراد خودشان هم از بیشعوری بدشان نمی‌آید. یک دلیل ساده‌ی گرایش آدم‌ها به بیشعوری این است که با بیشعوری زودتر می‌توان به هدف و منظور رسید. مثلا بیشتر خبرنگارانِ جوان در ابتدای کارشان مثل آدم‌های محجوب رفتار می‌کنند؛ اما همین که به‌عنوان خبرنگار تلویزیونی، مشهور شدند، به صد نفر تنه می‌زنند و پنجاه نفر را زیر دست‌وپا می‌گیرند تا اولین کسی باشند که گزارش می‌کند. و به این ترتیب بیشعور جدیدی به‌وجود می‌آید.

به‌خاطر آنکه در اجتماع همیشه به کسانی که زودتر از دیگران به چیزی دست می‌یابند، پاداش داده می‌شود، این طور به‌نظر می‌رسد که بیشعورها آدم‌های موفق و پیروزی‌اند. در تجارت، همیشه کسی که بهتر بتواند ایده‌های دیگران را بدزدد، موقعیت بهتری به‌دست می‌آورد و در دولت هرچقدر کسی بتواند بهتر و ظریف‌تر خواسته‌های مردم را نادیده بگیرد، مقام بالاتری را از آن خود می‌کند. نسل جدید، بیشعورها را موفق‌تر می‌بیند و با این دیدگاه احمقانه خود را تحت تاثیر بیشعوری قرار می‌دهد.

متاسفانه، بیشعوری حدومرز نمی‌شناسد. یعنی مثلا مردم را زیردست‌وپاگرفتن تبدیل به نوعی اعتیاد می‌شود که معتادش سیرمونی ندارد و آنقدر بی‌وقفه به اعتیاد خود ادامه می‌دهد تا بالاخره یک روز اشتباها یک نفر بیشعورتر از خودش او را زیر دست و پا بگیرد و به خاک سیاه بنشاند.

بدبختی این‌جاست که اکثر بیشعورها به هر جان‌کندنی باشد از پسِ کار و زندگی زناشوییِ‌شان برمی‌آیند و نتیجه‌ی بیشعوری‌شان بسیار دیر ظاهر می‌شود، به نحوی که روند نابودی‌شان ۲۰ تا ۳۰ سال به طول می‌انجامد، اما از همان روز نخست اثر خود را می‌گذارد. یک درمان‌گر به نام ایوان هورنی[2] می‌گوید: «آدم بیشعور به کارهایش به این صورت می‌رسد که یکی دیگر را پیدا می‌کند تا به کارهایش رسیدگی کند، اما وقتی که آن شخص بالاخره از سواری‌دادن به او خودداری کند، با سر به زمین می‌خورد.»

آدم بیشعور سعی می‌کند که با تسلط بر دیگران، بر زندگی خودش مسلط باشد. او هرگز مشکلی را خودش حل نمی‌کند، بلکه تنها کاری که می‌کند این است که تقصیر آن را به گردن کس

---

[1]- punk rock

[2]- Ivan Horney

دیگری بیندازد. اما سرانجام تمام این تلاش‌ها برای پنهان‌کردن اشکالات و تقصیرها شکست می‌خورد و مشکلاتی که دو یا سه دهه روی هم انباشته وپنهان شده است، بیرون می‌زند.

خلاصه آنکه بیشعور کسی است که کارهای اشتباهی را به روش‌های اشتباهی و با دلایلی اشتباه انجام می‌دهد. بعضی از خصوصیات بیشعورها را دقیق‌تر بررسی می‌کنیم:

مراقبت‌خواهی

همیشه باید عده‌ای مثل نوکر دست‌به‌سینه از بیشعورها مراقبت کنند. فرقی نمی‌کند که مادرشان باشد یا زیردستشان. باید همیشه مطمئن باشند که افرادی وظیفه‌ی حفاظت و تروخشک‌کردنِ آن‌ها را برعهده دارند. در عالم تجارت، مدیرانی وجود دارند که عقیده دارند دیگران فقط به این درد می‌خورند که همیشه آن‌ها را تایید کنند و تقصیرها را به گردن بگیرند تا وجهه‌ی آن‌ها آسیبی نبیند. در کارهای دولتی هم دسته‌ای از مسئولان هستند که برای هر کاری که به آن‌ها محول شود، دو نفر را به‌کار می‌گیرند و از این رو هیچ‌وقت مجبور نیستند که هیچ کاری انجام بدهند.

بیشعورها:

- اعتقاد دارند که تمام آدم‌های روی کره زمین وظیفه دارند که خواسته‌های آن‌ها را برآورده کنند و اسباب عشرتشان را فراهم کنند.
- در کارهای دیگران دخالت می‌کنند.
- از اینکه دیگران به فکر خودشان باشند ناراحت می‌شوند.
- ناراحت‌تر می‌شوند اگر کسی از آن‌ها بخواهد به فکر خودشان باشند.
- هر نوع وظیفه‌ای نزد آن‌ها حکم توهین شخصی دارد. به همین دلیل بچه‌ها همیشه برای آن‌ها ناخوشایندند.
- از مشکلات دیگران خوشحال می‌شوند، چرا که در این مواقع توجیهی برای اشتباهات خودشان می‌یابند.
- از دیگران انتظار دارند که خواسته‌های آن‌ها را پیش‌بینی کنند، حتی اگر شده با بوکردن کف دستشان.
- با دقت حواسشان هست که به دیگران بفهمانند به آن‌ها بدهکارند.
- طوری به دیگران کمک می‌کنند که از آن پس هرگز از آن‌ها چیزی نخواهند.

اعتمادبه‌نفس

از آنجایی که بیشعورها مهارت خاصی در شانه‌خالی‌کردن از زیر بار مسئولیت و نادیده‌گرفتنِ واقعیت‌ها دارند، از اعتمادبه‌نفس بالایی برخوردارند. روان‌پزشکی به نام چارلز کامبرباند[۱] می‌گوید: «میزان اعتمادبه‌نفس بیشعورها غیرقابل‌تصور است. اگر ملکه‌ی انگلستان از زندانی بازدید کند و در این میان به سلول یک بیشعور نزدیک شود، او مطمئن خواهد شد که ملکه شخصا به دیدارش آمده و از زیارتش بسیار خوشوقت می‌شود.» بیشعورها:

- ازخودممنون‌اند.
- ایمان دارند که موهبتی الهی برای جهانیان‌اند.
- باور دارند که همه می‌خواهند از نظرات آن‌ها در مورد همه چیز مستفیض شوند.
- احساس می‌کنند که خدا به آن‌ها وحی کرده تا هر کس را که عقیده‌ای متفاوت با آن‌ها دارد مجازات کنند.
- در خرج‌کردنِ پول دیگران خبره‌اند.
- در هر کاری که حرفش به میان بیاید، خبره‌اند.
- عاشق این‌اند کاری بکنند که دیگران مثل مار به خودشان بپیچند.
- به خودشان قبولانده‌اند که هرگز اشتباه نمی‌کنند.
- همیشه می‌توانند کسی را پیدا کنند که تقصیراتشان را گردن او بیندازند.
- انتظار دارند که اگر پرستش نمی‌شوند دست‌کم به‌شدت ستایش شوند.
- اعتمادبه‌نفس خودشان را با تحقیر و استهزای دیگران تقویت می‌کنند.

سرکوبی

بیشعورها می‌توانند دیگران را سرکوب کنند، اما کسی نمی‌تواند آن‌ها را سرکوب کند، مگر یک بیشعور بزرگ‌تر.

---

[۱]- Charles Cumberbund

تهاجم

بیشعورها اصولا نسبت به همه چیز حالت تهاجمی دارند. در جنگ حالت تهاجمی دارند، در صلح حالت تهاجمی دارند و حتی در گفتن «دوستت دارم» هم حالت تهاجمی دارند. هیچ‌کدام از این موقعیت‌ها هم که دست ندهد، جلوی آینه حالت تهاجمی به خود می‌گیرند.

در این مواقع بیشعورها معمولا حالت تهاجمی به خود می‌گیرند:

- وقتی که صبح از خواب برمی‌خیزند.
- موقعی که احساس کنند تسلطشان بر دیگران کمتر شده است.
- هنگامی که از آن‌ها انتقاد کنند.
- وقتی که فرمان چیزی در دستشان قرار بگیرد.
- زمانی که مچشان را در هنگام خلاف‌کاری بگیرند.
- موقعی که اقتدارشان را به چالش بگیرند.
- وقتی قرار شود قسط عقب‌مانده‌شان را بپردازند.

تعصب فکری

تمام بیشعورها نسبت به بیشعوری‌شان تعصب دارند و سعی می‌کنند با توجیه و دلیل‌تراشی برای وقاحت و مردم‌آزاری‌شان، در بیشعوری خود ثابت‌قدم باشند. به همین خاطر جرات نمی‌کنند حتی یک لحظه از موضع خود عقب بنشینند، مبادا آن اندک وجدانی که در وجودشان باقی مانده مجبورشان کند که با خودشان رودررو شوند.

از این رو موارد زیر دغدغه‌ی اصلی و مشغولیت ذهنیِ بیشتر بیشعورهاست:

- توانایی‌شان در این که بتوانند همیشه خود را صاحب قدرت و برتری نشان بدهند.
- وجهه‌شان. تمام وجود آن‌ها وجهه است و اگر وجهه‌شان را از دست بدهند چیز دیگری برایشان باقی نمی‌ماند.
- اطمینان از اینکه همیشه کسی هست که بتوان گناهان را به گردن او انداخت. یکی از دلایل اصلی ازدواج و بچه‌دارشدن بیشعورها همین است.
- دشمنانشان و اینکه دارند چکار می‌کنند.
- دوستانشان و اینکه دارند چکار می‌کنند.
- حساب‌وکتاب دقیق بدهکاری‌های دیگران به آن‌ها.

- اطمینان از اینکه عالم و آدم بفهمند که ماشین آن‌ها از مال همسایه‌شان بهتر است.
- اطمینان از اینکه مبادا آدم معمولی محسوب شوند.

وقاحت

از نظر آدم بیشعور زندگی یعنی وقاحت و پررویی. حتی حرف‌زدن و ابراز عقیده‌ی بیشعور هم، صرفا راهی برای وقیح‌بودن اوست. بیشعورها:

- هرگز برای هیچ چیزی در صف نمی‌ایستند و همیشه راهی برای جازدن پیدا می-کنند.
- هیچ‌گاه خواهش نمی‌کنند. همیشه دستور می‌دهند.
- هرگز تحسین نمی‌کنند، مگر آنکه بخواهند با تحسین یک نفر دیگر، به بچه‌شان سرکوفت بزنند و بگویند: «تو چرا نمی‌توانی مثل او باشی.»
- فقط با یک لحن حرف می‌زنند: نیشدار.
- داد می‌زنند، البته اگر تشخیص بدهند که لازم نیست هوار بکشند.
- دوست دارند که کار دیگران را به اسم خودشان ثبت کنند.
- تا زمانی که پاسخ حملات‌شان را ندهید، حمله می‌کنند.
- صحنه‌ی وقوع تصادف را به هم نمی‌زنند، فقط به شرطی که توی ماشین گیر کرده باشند.
- اعتقاد دارند که نزاکت، یک سری قواعد است که ساخته شده تا فقط دیگران در مورد آن‌ها به‌جا بیاورند.
- معتقدند روزی خوب است که در آن روز مجبور نشوند به دیگران چیز خوبی بگویند.

تسلط‌داشتن بر دیگران

اکثر بیشعورها برای تسلط‌داشتن بر دیگران زندگی می‌کنند؛ از این رو همیشه نگران ازدست‌دادن تسلط‌شان‌اند، چه بر زندگی خودشان و چه بر روی زندگی کسانی که تحت تسلط خود درآورده‌اند. بیشعورها برای تداوم این احساس تسلط:

- قوانین را برحسب حداکثر بهره‌کشی از دیگران، دستکاری می‌کنند.

- معتقدند همه باید از این قوانین پیروی کنند، به استثنای خودشان.
- بر اساس منافع و سیاست‌های خودشان، قوانین را دائما تغییر می‌دهند. این کار باعث می‌شود که هر وقت لازم شد به‌آسانی دیگران را سرزنش کنند.
- با تملق و چاپلوسی سعی می‌کنند به مقامات بالاتر برسند.
- دوروبر خودشان را پر از آدم‌های چاپلوسی می‌کنند که جز تملق کار دیگری بلد نیستند.
- عاشق این‌اند که به دیگران یادآوری کنند مسئولیت خطیری برعهده دارند.
- به بچه‌هایشان این طور تلقین می‌کنند که وظیفه و اصلا تنها کارکرد آن‌ها این است که پدر و مادرشان را سربلند کنند.

شادمانی و شوخ‌طبعی

احتمالا سخت‌ترین لحظات عمر آدم بیشعور وقتی است که لازم باشد با دیگران شاد باشد یا دیگران را شاد کند. یک‌بار که یکی از عمه‌های بیشعورم را برای شام شب کریسمس دعوت کرده بودم، حاضر شد دلایلی را که به‌خاطرشان نمی‌توانست ذره‌ای احساس شادی داشته باشد به من بگوید؛ اما درست در همان لحظه‌ای که همه شروع به گفتن تبریک و «کریسمس مبارک» به همدیگر کرده بودند، تا من را خوب دمغ کند.

بیشعورها می‌توانند:

- پوزخند بزنند.
- ریشخند کنند.
- به بدبختی دیگران بخندند.
- وقتی که تیزبازی درمی‌آورند از شادی در پوست خود نگنجند.
- با استهزا همدیگر را به لجن بکشند.

اما به‌هیچ‌وجه نمی‌توانند در کنار دیگران شاد باشند یا با شوخ‌طبعی، دیگران را شاد و خوشحال کنند. به‌ویژه ظرفیت شوخی با خودشان را ندارند.

انکار

بیشعورها انکار را نوعی هنر می‌دانند و حتی بعضی وقت‌ها به *انکار* به‌مثابه‌ی دین و آیین می‌نگرند. آن‌ها هر چیزی را تکذیب می‌کنند و همین یکی از راه‌های به‌دام‌انداختن‌شان است. هر چیزی را که می‌خواهید تایید کنند برعکسش را به آن‌ها بگویید، درنتیجه با انکار آن، خواسته و نظر شما را تامین می‌کنند. بیشعورها:

- معتقدند که هیچ اشکال و مشکلی ندارند.
- معتقدند که هرگز اشتباه نمی‌کنند.
- وانمود می‌کنند که هرگز باعث و بانی مشکلات نبوده و نیستند.
- گفتنِ هر گفته‌ای را که بخواهد علیه‌شان استفاده شود انکار می‌کنند.
- از «نقد سازنده» استقبال می‌کنند، اما هر نقدی را که به نفعشان نباشد مغرضانه و مخرب توصیف می‌کنند.
- نیازی به پرهیز از تناقض احساس نمی‌کنند. البته تابع سیاست یک‌بام‌ودوهوا هم نیستند، بلکه به تعداد مورد نیازشان برای هر بامی چندین هوا تولید می‌کنند.
- معتقدند که حقیقت فقط ابزاری است در خدمت راحتی و آسودگی آن‌ها.
- فکر می‌کنند که «اخلاق» کلمه‌ای است کاملا چرند و بی‌معنی.

ارعاب

بیشعورها عاشقِ به‌اسارت‌گرفتن دیگران‌اند. روزی که قانون لغو برده‌داری پس از شکست جنوبی‌ها در پایان جنگ‌های داخلی آمریکا به تصویب رسید روز عزای بیشعورها بود. البته پس از آن هم بیشعورها بیکار ننشسته‌اند. آن‌ها کشف کرده‌اند که با ارعاب و اسارت فکری و روانی دیگران، می‌توانند با آن‌ها همچون برده رفتار کنند بدون آنکه نگران شکسته‌شدن قانون یا هزینه‌های نگهداری برده‌ها باشند. درواقع، یکی از راه‌های اندازه‌گیری شدت بیشعوری هر بیشعوری، تعداد برده‌هایی است که به این طریق در یک زمان واحد می‌تواند داشته باشد.

بیشعورها:

- از دیگران انتظار دارند که اسباب عیش آن‌ها را فراهم آورند.
- هر کسی را که به اندازه‌ی کافی احمق باشد، برده‌ی خود می‌کنند.
- از این که بیشعور دیگری بخواهد برده‌ی آن‌ها را از چنگشان بقاپد واهمه دارند.
- همیشه آماده‌ی ترساندن‌اند.

- همیشه می‌کوشند که در تجاوز به حقوق دیگران از حقوق عادلانه‌ای برخوردار باشند.
- اگر به قدرت برسند شبیه عیدی امین[1]خواهند شد.

---

[11]– عیدی امین رهبر، پادشاه، فرمانده ارتش، رئیس‌جمهور مادام‌العمر و به‌طور خلاصه همه‌کاره‌ی کشور اوگاندا از سال ۱۹۷۱ تا ۱۹۷۹ بود. هرچند که پیش و پس از عیدی امین بیشعورهای زیادی به قدرت رسیده‌اند و خواهند رسید، اما سرگذشت او به‌عنوان نمونه‌ای کلاسیک از نوع حاد این بیماری ذکر می‌شود. عیدی امین (نام کامل: عیدی امین دادا اومی) در اواسط دهه‌ی ۱۹۲۰ در یکی از مناطق شمالی اوگاندا به دنیا آمد، پدرش کشاورز بود و مادرش جادوگر، به همین خاطر مادربزرگش او را بزرگ کرد. امین برعکس کسب دانش، در کسب عضله مهارت زیادی داشت. وی خیلی زود به ارتش اوگاندا (که مستعمره‌ی بریتانیا بود) پیوست و تا سال ۱۹٦۱ به‌خاطر شجاعت‌های غرور آفرینش در جریان چند قتل‌عام، به درجه‌ی ستوان‌یکمی رسید که برای یک آفریقایی در ارتش بریتانیا واقعا افتخار بزرگی محسوب می‌شد. امین با همین درجه‌ی غرورآفرین در سال ۱۹٦۲ در قتل‌عام مردم تورکانا، یکی از مناطق مرزی کنیا، به بهانه‌ی اقدام آن‌ها به سرقت گاو شرکت کرد که تحقیقات بعدی نشان داد بسیاری از کشته‌شدگان این قتل‌عام شکنجه و در مواردی زنده‌به‌گور شده‌اند. چند ماه بعد در ۹ اکتبر ۱۹٦۲ ، اوگاندا استقلال پیدا کرد. نخست‌وزیر اوگاندا در این زمان شخصی به نام «میلتون اوبوته» بود که یکی از حامیان امین به حساب می‌آمد، درنتیجه، امین مدارج ترقی را با سرعت بیشتری پیمود و به ژنرالی و بعدا جانشین فرماندهی نیروی هوایی اوگاندا رسید. در سال ۱۹٦٦ به‌دنبال رسوایی اوبوته و امین در جریان قاچاق طلا، آن دو علیه پادشاه وقت کودتا کردند، اوبوته خود را رئیس‌جمهور مادام‌العمر اوگاندا نامید و امین به سرلشگری و فرماندهی ارتش رسید. در سال ۱۹۷۱ زمانی که اوبوته خارج کشور بود، امین کودتا کرد.

دولت امین، کلکسیونی از ناکامی‌ها در زمینه‌های مختلف بود و او هم مانند همه دولت‌های بیشعور جهان سومی ناکامی‌ها را به گردن دموکراسی می‌انداخت و آن را سرکوب می‌کرد. البته او در نوع خودش نوآوری‌هایی هم در زمینه‌ی عدالت داشت، مثلا حکومت او علاوه بر مردم عادی و آزادی‌خواهان، نظامی‌های اوگاندایی را هم می‌کشت، به‌طوری‌که طبق آمارها در حدود ۹ هزار سرباز درزمان حکوت امین به قتل رسیدند. هرچند که تخمین زده می‌شود در دوران حکومت او نیم میلیون نفر از شهروندان اوگاندایی به قتل رسیده‌باشند. او ابتدا طرفدار اسرائیل بود، اما بعدا از مردم فلسطین حمایت می‌کرد. امین مثل تمام سیاستمدارهای بیشعور عاشق شیرین‌کاری برای جلب توجه رسانه‌ها بود. در یک مورد دستور داد که چندین نفر از بازرگانان انگلیسی، وی را بر سریری حمل کنند و بعد در مقابل وی زانو بزنند و سرود وفاداری بخوانند. آنها هم البته با کمال میل این کار را انجام دادند و در مقابل، قراردادهای بسیار سودآوری بستند ـ به قدری سودآور که گفته می‌شود صدها تاجر اروپایی برای حمل عیدی امین و سرودخواندن در آن سال اعلام آمادگی کردند!

احتمالا در راستای فرافکنی که خصیصه‌ی اصلی سیاستمدارهای بیشعور است عیدی امین در سال ۱۹۷۸ برای جبران نابودی اقتصاد و کشاورزی و صنعت اوگاندا دستور حمله به تانزانیا صادر کرد. ارتش عیدی امین که تقریبا تمام بودجه‌ی اوگاندا را مصرف می‌کرد به تانزانیا رفت و یک سال بعد برگشت، در حالی که نیروهای ارتش تانزانیا و اعضای

عشق

سراسر زندگی آدم بیشعور، عشق‌ورزیدن است، منتها به خودش. به قول یکی از بیمارانم «تنها مرام آدم بیشعور آن است که فقط به خودش عشق بوَرزد؛ کاری که وقتی یک بار تجربه شد، آدم دوست دارد باز هم تکرارش کند.» البته مشکلی در اینجا وجود دارد و آن اینکه چون بیشعورها بر اساس طبیعتشان نمی‌توانند کس دیگری را دوست بدارند (بجز مواقعی که پای منافعشان در میان باشد) فهمشان از مقوله‌ی عشق بسیار محدود و تک‌بعدی می‌شود. مثلا می‌توانند ببخشند، اما فقط خودشان را. تصور اینکه می‌توان دیگران را هم بخشید به‌سختی برای بیشعورها قابل‌پذیرش است. سیاره‌ی عشق آدم‌های بیشعور، سیارک بسیار کوچکی است که بر روی آن فقط برای یک نفر جا هست و کس دیگری را به آنجا راه نیست.

بیشعورها عاشق این چیزهایند:

- خودشان.
- موقعیت‌شان.
- ثروت.
- مقام‌شان.
- ماشین‌شان.
- عِلمشان (اگر تحصیل‌کرده باشند).
- نظرات‌شان.
- تعصبات‌شان.
- نفرت‌ورزیدن. این امر به‌خصوص در مورد بیشعورهای حق‌به‌جانب، یعنی بیشعورهای اهل بحث و استدلال صادق است.

بیشعورها عشق شدیدی به داشتن این چیزها دارند:

- هر چیزی که مال آن‌ها نیست.
- قدرت.

تبعیدی ارتش اوگاندا به دنبالش بودند! امین شکست خورد و به نزد کسانی رفت که باید می‌رفت. ابتدا به نزد معمر قذافی در لیبی و سپس صدام حسین در عراق و در آخر پیش ملک فهد در عربستان سعودی. سرانجام در سال ۲۰۰۳ در همان جا درگذشت. -م

- شهرت.

فداکاری

کلمه‌ای است که در قاموس بیشعورها معنایی ندارد، مگر به این مفهوم که دیگران تسلیم خواسته‌های آن‌ها بشوند. هرگز از هیچ بیشعوری نخواهید که چیزی را رها کند، حتی اگر واقعا به نفعش باشد. بیشعورها ذاتا اهل رهاکردن نیستند و اصولا نمی‌توانند چیزی را ازدست بدهند. از آن-سو اگر از یک بیشعور بپرسید «ممکن است لطف کنی و این دوتا بلیط تماشای مسابقه فوتبال را از من قبول کنی؟» مجبور می‌شود که دست رد به سینه‌تان بزند، چرا که از او خواسته‌اید لطفی در حق شما بکند. راه درست برای چنین درخواستی این است که بگویید «ببین، می‌خواستم تو را با خودم ببرم تماشای مسابقه فوتبال، اما راستش به بچه‌ام هم همین قول را داده‌ام. تو که نمی‌آیی؛ می‌آیی؟» در این صورت او در عرض دو دقیقه با هر دوزوکلکی که شده، هر دو بلیط را از چنگ‌تان درمی‌آورد و حتی اگر به قیمت به‌هم‌زدن همه‌ی برنامه‌هایش باشد، از آن‌ها استفاده می‌کند.

ارتباط

بیشعورها عاشق حرف‌زدن‌اند، به‌خصوص درباره‌ی خودشان. ضمنا در حرف‌زدن به‌صورتِ مغشوش‌ترین و مبهم‌ترین حالت‌های ممکن، استادند. با این روش به‌راحتی می‌توانند از زیر بار هر مسئولیتی برای ادعاهای خود شانه خالی کنند و هر چیزی را بعدا انکار کنند. مثلا یک سیاستمدار بیشعور هیچ باکی ندارد که معنی چیزی را که گفته چند بار تغییر دهد تا به مذاق مردم خوش آید.

بهترین لحظه برای آدم بیشعور وقتی است که از وی خواسته شود که برای برنامه‌ها و پروژه‌ها قواعدی بیان کند یا راهکار ارائه دهد. او می‌داند چگونه با کمترین کلمات ممکن چنان وانمود کند که انگار تمام گزینه‌های احتمالی را هم می‌داند. آن‌گاه وقتی همه گیج شدند این فرصت را می‌یابد که بادی به غبغب بیندازد و دوباره مطلب را تکرار کند تا بدین وسیله به دیگران، به‌خاطر این‌که دفعه‌ی اول نفهمیده‌اند چه گفته است، احساس حماقت دست بدهد.[1] به این ترتیب،

[1] – برخی از مدیران ایرانی در این زمینه ابتکار جالبی دارند که در نگاه نخست، عکس روشی که دکتر کرمنت ذکر کرده به نظر می‌آید، ولی درحقیقت همان ساختار را دارد: آن‌ها در آغاز جلسه‌ای که حتی راجع به موضوع آن هم اطلاعی ندارند، با فروتنی و بزرگواری از حاضران می‌خواهند تا ابتدا آن‌ها نظرات خودشان را ابراز دارند. سپس با گوش‌دادن به

این بیشعور با زرنگی زمام امور را در موردی که هیچ سررشته‌ای در آن ندارد در دست می‌گیرد و بقیه را خسته و درمانده به دنبال خود می‌کشد.

بیشعورها وقتی که ارتباطی با دیگران برقرار می‌کنند:

- عیب‌جویی می‌کنند.
- خودشان را بزرگ نشان می‌دهند.
- آن چیزی را که منظورشان است نمی‌گویند.
- آن چیزی که می‌گویند مرادشان نیست.
- خودشان هم معنای حرفشان را نمی‌فهمند.
- اهمیتی به دانسته‌های دیگران نمی‌دهند و طوری حرف می‌زنند انگار که همه با آن‌ها موافق‌اند.
- برای حفظ‌کردن خودشان دروغ می‌گویند.
- برای تخریب دیگران دروغ می‌گویند.
- برای مزاش دروغ می‌گویند.
- بنا به عادت دروغ می‌گویند.
- واقعیات را تحریف می‌کنند.
- گزارش‌ها و آمار را انگولک می‌کنند.
- همیشه با احساساتشان صادق‌اند، البته مادامی که احساساتشان مملو از عصبانیت، ناراحتی و خشم باشد.
- هرگز نظر کسی را جویا نمی‌شوند، مگر اینکه قصد دزدیدن ایده‌های او را داشته باشند.
- هر وقت که ذره‌ای احساس کنند حق‌شان خورده شده کولی‌بازی درمی‌آورند.

حرف‌های آن‌ها، ضمن کسب اطلاع کلی در مورد موضوع بحث، از دیدگاه‌های مختلف راجع به آن مطلع می‌شوند. در انتها، جناب مدیر که تا به آن موقع با فروتنی در حال استماع نظرات زیردستان و مشاوران بوده است، شروع به اظهارنظر می‌کند که در طی آن مشخص می‌شود ایشان به‌تنهایی به اندازه‌ی جمع حاضر درباره‌ی موضوع جلسه صاحب ایده بوده‌اند و هر کدام از حاضران فقط به بخشی از نظرات ایشان رسیده بوده‌اند! سرانجام یکی از ایده‌های ایشان به تصویب می‌رسد که اتفاقا در ابتدای جلسه یکی از حاضران نیز به آن اشاره کرده بود؛ با این حال حتما نام آن شخص هم در صورت‌جلسه ثبت می‌شود تا در صورت بروز هرگونه عاقبت سوئی در آینده، کلیه‌ی مسئولیت‌ها متوجه وی شود. -م

- هر وقت کسی متوجه شود آن‌ها حقش را خورده‌اند یا به او ظلم کرده‌اند، سریعا موضوع بحث را عوض می‌کنند.

گوش‌دادن

بیشعورها شنونده‌های خوبی‌اند. آن‌ها در کشف نقطه‌ضعف‌ها و نقایص دوستان، همکاران و دشمنانشان مهارت دارند تا از این اطلاعات در زمان مناسب سوءاستفاده کنند. علاوه بر این، با تظاهر به گوش‌دادن، تحسین دیگران را هم برمی‌انگیزند؛ اما واقعیت آن است که در پسِ این تظاهر به گوش‌دادن، هیچ چیزی نمی‌شنوند.

رواداری و مدارا

بیشعورها دوست دارند که همیشه خودشان روی قله باشند و دیگران ته دره. تا زمانی که وضعیت به این منوال باشد با شما با مدارا رفتار می‌کنند، اما اگر سعی کنید که در این وضعیت تغییری ایجاد کنید، مثلا خودتان را بالا بکشید آنوقت دلشان را خواهید شکست و در این صورت هرچه دیدید از چشم خودتان دیده‌اید. مقصر وقایع ناگواری هم که پس از دلشکستگی بیشعورها برای شما رخ خواهد داد، طبق معمول، آن‌ها نیستند.

بیشعورها عاشق حدومرزند و به دیوارها عشق می‌ورزند. در سر کارشان، سعی می‌کنند با هر وسیله‌ای که شده برای خودشان محدوده ایجاد کنند تا به همکاران و رقبایشان هشدار دهند که نباید به قلمرو آن‌ها نزدیک شوند. در خانه هم همین کار را به نوعی دیگر انجام می‌دهند تا مطمئن شوند که همسر و بچه‌هایشان نمی‌توانند زیاد به آن‌ها نزدیک شوند و از عمق پوسیدگی‌شان مطلع شوند.

بیشعورها با هر چیزی کنار می‌آیند به شرط آنکه در محدوده‌ی حدومرزهایی که خودشان معین کرده‌اند جا بگیرد. دنیای کوچکی است، نه؟

در نزدِ آدم بیشعور رواداری یعنی:

- هر چیزی را که آن‌ها اراده کنند روا بدارید.
- هر نظر و ایده‌ی مزخرفی را که دارند روا بدانید.
- هر چیزی که اشتباه است حاصل کار شماست.
- هر کسی که می‌خواهد به آن‌ها برسد باید نابود شود.

اعتماد

تنها چیزی که می‌توان در انجامش به بیشعورها اعتماد داشت، دروغگویی و دسیسه‌چیدن در مورد هر چیزی است که گمان می‌کنند به آن علاقه دارند، حتی اگر نداشته باشند. اما در مورد اعتمادِ آن‌ها به دیگران چندان چیزی وجود ندارد. آن‌ها با تنهایی زندگی می‌کنند، و البته همیشه هوش و استعداد عجیبی برای فراهم‌آوردن وسایل راحتی خودشان دارند.

خشم

یکی از چیزهایی که بیشعورها استثنائا خوب از عهده‌ی آن برمی‌آیند، خشم و عصبانیت است. آن‌ها از آن دسته آدم‌هایی نیستند که گه‌گاهی از کوره درمی‌روند، بلکه همیشه از کوره درمی‌روند. آدم بیشعور اعتقاد دارد عصبانیت بهترین وسیله برای رویارویی با جهان درنده‌ای است که درآن زندگی می‌کنیم. شعار او این است: «هرگز با یک آدم عصبانی مثل خودش رفتار نکن، بلکه ده برابر عصبانی‌تر رفتار کن.»

بیشعورها در مواقع زیر عصبانی می‌شوند:

- صبح که از خواب بیدار می‌شوند.
- روزنامه‌ی صبح دیر برسد، حتی اگر مشترک نباشند.
- قهوه‌شان سرد باشد.
- دیگران دستورهای آن‌ها را با دقتی که گفته‌اند انجام ندهند.
- دیگران دستورهای آن‌ها را با دقتی که گفته‌اند انجام بدهند، اما همین امر باعث خراب‌شدن وجهه‌ی آن‌ها بشود.
- دیگران نتوانند پیش‌بینی کنند که آن‌ها چه می‌خواهند، حتی اگر خودشان هم ندانند.
- بیرون بارانی باشد.
- بیرون آفتابی باشد.
- کسی در حرفشان چون‌وچرا کند.
- کسی تناقضشان را رو کند.
- کسی نباشد که تقصیر اشتباهاتشان را گردن او بیندازند.
- کسی بخواهد آن‌ها را برای کاری که کرده‌اند سرزنش کند.

- دوستی از آن‌ها تقاضای وام کند.
- دوستی بخواهد طلبش را از آن‌ها بگیرد.
- دیگران از آن‌ها توقع داشته باشند که مسئولیت‌شناس باشند.
- بچه‌هایشان مثل بچه‌ها رفتار کنند.
- بچه‌هایشان مثل بزرگ‌ترها رفتار کنند.
- دیگران از آن‌ها توقع داشته باشند که مثل آدم‌های بالغ رفتار کنند.
- همسرشان از اظهارعلاقه‌های ساختگی‌شان خسته شود.
- کسی که با او رابطه دارند از اظهارعلاقه‌های ساختگی‌شان خسته شود.

رابطه‌ی جنسی

بیشتر بیشعورها، چه زن و چه مرد، خودارضایی را به ارضای نیازهای یک شریک جنسی ترجیح می‌دهند. با این حال بیشعورها هم می‌توانند فرق بین تصورِ چیزهای لذیذ با خودِ چیزهای لذیذ را تشخیص دهند. بنابراین سعی می‌کنند که یک زندگی جنسی معمولی داشته باشند.

چنین چیزی برای بیشعورها یعنی اینکه:

- رابطه‌ی جنسی دارند، اما نمی‌توانند از آن لذت ببرند. این مساله به‌ویژه در مورد زنان صادق است.
- رابطه‌ی جنسی دارند، اما نمی‌گذارند شریک‌شان از آن لذت ببرد. این مساله به‌ویژه در مورد مردان صادق است.
- رابطه‌ی جنسی را به‌عنوان ابزاری برای تسلط بر شریک جنسی‌شان به‌کار می‌برند، معمولا با تظاهر به سردرد.
- رابطه‌ی جنسی را به‌عنوان ابزاری برای تنبیه شریک جنسی‌شان به‌کار می‌برند، عموما با تظاهر به عدم‌تمایل.
- رابطه‌ی جنسی مهم نیست، مگر اینکه در حین آن بتوانند کتک‌کاری کنند.
- رابطه‌ی جنسی دارند، اما هرگز درباره‌اش حرف نمی‌زنند.
- درباره‌ی رابطه‌ی جنسی حرف می‌زنند، اما هرگز تجربه‌اش نکرده‌اند.
- سرِ لج و لجبازی تصمیم می‌گیرند که با وجود زندگی مشترک، عزب بمانند.
- با خیانت چندان مشکلی ندارند، منتها از جانب خودشان.

غرزدن

بیشترین حجم نق را در دنیا بیشعورها تولید می‌کنند. نائومی گادفلای[۱] در کتاب هنر *غرزدن* می‌نویسد هر کسی می‌تواند به‌خاطر کمبودها و نابسامانی‌های زندگی غر بزند، اما فقط بیشعور واقعی می‌تواند درباره‌ی چیزهایی که به‌نظر همه بدون اشکال و حتی پسندیده است، غرولند کند. «در یک روز بهاری که به نظر دیگران فوق‌العاده است، آدم بیشعور باز هم خواهد توانست اشکال‌گیری کند. او غر خواهد زد که چرا در چنین روز زیبایی باید زیر سقف و در فضای بسته کار کند، یا اینکه چه‌چه پرندگان باعث سردرد او می‌شود. لذت‌بردن از چنین روزهایی با یک همسر بیشعور غرغرو محال است.»

بیشعورها در موارد زیر غر می‌زنند:

- وقتی که دیگران پولی به‌دست بیاورند.
- وقتی که خودشان پولی به‌دست بیاورند.
- درباره‌ی این واقعیت که باید برای امرار معاش کار کرد.
- درباره‌ی طول مدتی که بیکار شده‌اند.
- درباره‌ی هوا.
- درباره‌ی اقتصاد.
- به‌خاطر کم‌توجهی بچه‌هایشان به آن‌ها.
- به‌خاطر پرتوقعی والدینشان. «ما که آن‌ها را خانه‌ی سالمندان گذاشتیم، توقع دارند که به دیدنشان هم برویم؟»
- از اینکه در جریان وصیت‌نامه‌ی پدربزرگشان سرشان بی‌کلاه مانده.
- برای سیاست‌های جهانی؛ حتی اگر هیچ دخلی به آن‌ها نداشته باشد.
- برای اینکه چرا به‌نظر نمی‌آید هیچ‌کس از آن‌ها خوششان بیاید.
- از دست آدم‌هایی که مدام در حال غرزدن‌اند.

شراکت

[۱]- Naomi Gadfly

بیشعورها عاشق شراکت‌اند و به همین خاطر بسیاری از چیزهایشان را با دیگران قسمت می‌کنند. مثلا همیشه آماده‌اند که دیگران را در این جور چیزها شریک کنند:

- بدبختی‌هایشان.
- تقصیرها.
- تعهدات.
- نگاه کسالت‌بارشان به زندگی.
- اضطراب.
- چرندگفتن.
- نظراتشان.
- تبخالشان.

در مقابل، چند چیز کوچک هم هست که بیشعورها دوست ندارند با دیگران در آن‌ها شریک شوند. از جمله:

- ستایش و تحسین.
- قدرت.
- پول.
- وقتشان.
- لحظات پیروزی و موفقیت.
- فرصت‌ها.
- ایده‌های خوب.
- دوستی.
- توجه دیگران.
- سخنان محبت‌آمیز.

تناقض و معما

بیشعورها همیشه درحکم معمایی برای دیگران‌اند. کارهای‌شان همان‌قدر متناقض و ناساز است که یک جوجه‌تیغی بخواهد بادکنک بفروشد. این مشکل پیش از هر چیز به خودفریبی و

دمدمی‌مزاجی بیشعورها بازمی‌گردد. بر اثر انباشت تناقض‌ها، بیشعور عاقبت به چنان وضعیتی دچار می‌شود که نمی‌داند کیست و به چه چیزی معتقد است. بیشعورها:

- معمولا در همان حالی که دارند عهدشکنی می‌کنند و دروغ می‌گویند، ادعای تعهد و صداقت دارند.
- در هنگامی که شما دارید صورتحسابشان را می‌پردازید از استقلال و مناعت طبع خودشان حرف می‌زنند.
- وقتی که تمام رشته‌های‌تان را پنبه می‌کنند، مدعی‌اند که «فقط به‌خاطر خود شما» بوده است که این کار را کرده‌اند.
- هیچ‌وقت به اندازه‌ی وقتی که دارند راجع به موضوعاتی حرف می‌زنند که هیچ اطلاعی درباره‌شان ندارند، خودرای و یکدنده نیستند.
- مدعی‌اند که عاشق خدا و دشمن شیطان‌اند، در حالی که از رفتارشان انکار اولی و ارادت به دومی آشکار است.

استهلاک

همچون هر اعتیادی، بیشعوری هم در طول زمان، عوارض جبران‌ناپذیری بر نیروی حیاتی انسان به‌جا می‌گذارد. بیشعورشدن یک جوان بیست‌وپنج‌ساله آسان است، اما برای همین شخص بسیار سخت و فرساینده خواهد بود که بیست سال با این عارضه و ملزومات آن (مثل ریاکاری، تظاهر و دسیسه‌چینی) به زندگی ادامه دهد. به همین دلیل است که گذر زمان بیشعورها را خسته و فرسوده می‌کند و اندک‌اندک متقاعد می‌شوند که شاید راه بهتری برای ادامه‌ی زندگی وجود داشته‌باشد. علائم اصلیِ فرسودگیِ ناشی از بیشعوری این‌هاست:

- از غرولند دائمی و بی‌وقفه خسته می‌شوند.
- دیگر به چرندهای خود اعتقاد راسخ ندارند.
- شروع می‌کنند به نامه نوشتن به «سنگ صبور» مجلات.
- بیشتر از گذشته خواب نابودی تمام دشمنان‌شان را می‌بینند.
- هر روز بیش‌ازپیش به این واقعیت پی می‌برند که مردم از آن‌ها خوششان نمی‌آید.
- هر روز بیش‌ازپیش به این واقعیت پی می‌برند که حتی آدم‌هایی که به آن‌ها ابراز عشق و علاقه می‌کنند هم از آن‌ها خوششان نمی‌آید.

- هر روز به سوءظن بیشتری دچار می‌شوند: «وای خدا... نکند من آدم بیشعوری‌ام؟!»

تهیه‌ی فهرست کاملی از نشانه‌های بیشعوری ناممکن است. مانند هر بیماری، آدم بیشعور هم به صورت‌های بسیار متنوعی رفتار می‌کند. هر بیشعوری الزاما تمام این خصوصیات را از خود بروز نمی‌دهد؛ اما خصوصیاتی که ذکر شد، امروزه رایج‌ترین نشانه‌های بیشعوری در زندگی انسان‌هاست.

مهم‌ترین و مفیدترین چیز برای بیشعورها آن است که بتوانند خودشان را آن‌گونه که هستند، یعنی بیشعور، بشناسند. به‌عنوان مقدمه‌ی درمان، بیشعور باید بفهمد که مشکلاتش ناشی از مردم و حاصل شرایطی خارج از اراده‌ی او نیست، بلکه ناشی از بیماری و نگاه بیمارگونه‌ی خودش به زندگی است.

همان‌گونه که آلیس گوبر[1] در کتاب ارزشمندش *بیشعوری واگیر دارد* می‌نویسد، هر بیشعورِ عادی به‌سادگی می‌تواند ده تا بیست نفرِ دیگر را به حالات پریشانی، جنون، تهاجم و گناه دچار سازد. بسیاری از بیماران روانی و آدم‌های افسرده، از هیچ چیزی به اندازه‌ی آدم‌های بیشعور آسیب ندیده‌اند. بسیاری از بیشعورها، به‌حق از اینکه دوروبرشان را افراد عصبی و روانی احاطه کرده‌اند شاکی‌اند، اما توجه ندارند که به‌خاطر تحمل اعمال و رفتار آن‌هاست که اطرافیانشان به این حال‌وروز افتاده‌اند!

از این رو چندان فایده‌ای ندارد که شخص بیشعور همسرش را طلاق دهد یا برای خودش بابت سرپرستی بچه‌ها سلب صلاحیت بگیرد یا شغلش را عوض کند، چرا که در موقعیت جدید نیز به‌سرعت دست‌به‌کارِ دیوانه‌کردن اطرافیان خود می‌شود و در طول مدت کوتاهی آن‌ها را هم به افرادی نظیر اطرافیان قبلی خودش تبدیل می‌کند. نه؛ این کارها بی‌فایده است و بیشعوری فقط با یک روش قابل‌درمان است. بیشعور باید قبول کند که بیمار است و دارد دیگران را هم آلوده می‌کند. در غیر این صورت، این حرکت دایره‌وار ادامه می‌یابد و این بیماری تا زمانی‌که بیشعور مسئولیت و شرایط درمان بیماری‌اش را نپذیرد همچنان بازآفرینی می‌شود. او باید دست از بیشعوری بردارد و آدم شریفی بشود. یک آدم باشعور.

درمان می‌تواند فرح‌بخش باشد. این ادعا شاید برای بیشعورهای معمولی عجیب به‌نظر برسد، اما واقیت این است که زندگی بدون عصبانیت، تقلب، دروغ و دسیسه‌چینی (که همه‌ی

---

[1]- Alice Goober

بیشعورها همیشه به آن مشغول‌اند)، لذت‌بخش‌تر است. در ابتدای درمان، فرد بیشعور گیج و منگ است و تنها چیزی که برایش روشن است این است که زندگی‌اش تهی و پوچ است. اما این احساس پوچی کم‌کم بهبود می‌یابد و به جایش شعور و انسانیت جایگزین می‌شود.

سرانجام روزی می‌رسد که بیشعور در آینه نگاهی بیندازد و واقعا چیزی بجز خلأ و پوچی ببیند. انسانیت و انگیزه و شعور را ببیند و بفهمد که چیزهای مهمی را دوباره به‌دست آورده است. خب، البته ممکن است که آن تصویر واقعا تصویر خودش نباشد و مال زنش یا بچه‌هایش باشد که دارند از پشت سرش به تصویر خودشان در آینه نگاه می‌کنند. اما همین امر که او و آن‌ها در یک آینه‌ی مشترک به خودشان نگاه می‌کنند مایه‌ی امیدواری و گام مهمی در مسیر بهبودی است.

تمرین‌ها

۱- فهرست‌هایی را که در این فصل ارائه شده مرور کنید. هر ویژگی را که جزو خصوصیات عادی شماست با عدد ۲ مشخص کنید و اگر اصلا در شما وجود ندارد به آن عدد ۰ بدهید. به حالت بینابینی هم ۱ بدهید. سپس عددها را جمع بزنید. اگر حاصل‌جمع بیشتر از ۱۰۰ شد حتما برای ادامه‌ی زندگی به فکر قطب جنوب یا جهنم‌دره‌ای دورافتاده باشید.

۲- برای هر یک از رفقایتان هم این آزمون را انجام دهید. اگر همه‌ی آن‌ها امتیاز بیشتر از ۱۰۰ کسب کردند درنظر داشته‌باشید که «کند همجنس با همجنس پرواز»!

۳- فکر می‌کنید اگر کسی زندگی‌نامه‌ی شما را می‌نوشت، چند نفر آن را باور می‌کردند و واقعی می‌دانستند و چند نفر فکر می‌کردند که هجویه‌ای مسخره و مبتذل است؟

۵

شدت بیشعوری

بیشعوری برای تمام فصول
در خیابان و در بیابان
چه در سنگر، چه در بندر
- از دیوان اشعار *زندگی با بیشعورها*

برای بررسی و شناخت دقیق بیشعوری، فهرست‌کردنِ نشانه‌های فراوانِ این بیماری کافی نیست. به‌عنوان بیماری، بیشعوری چنان قدرتی دارد که همه‌ی زندگی انسان را درگیر خود کند و همه‌ی افرادی را که در معرض ابتلایند آلوده سازد. تا زمانی که این ویژگی مهم را خوب درک نکنیم نخواهیم توانست درمان عاقلانه‌ای برای آن بیابیم.

از بسیاری جهات، بیشعوری مثل باد می‌ماند. ممکن است باد، آرام و یا شدید باشد، همچنین متناوب و یا غیریکنواخت باشد. شاید آن‌قدر ملایم باشد که فقط اندکی موهایمان را آشفته کند و یا آن‌قدر شدید که چادر مسافرتی‌مان را از جا بکند. بعضی وقت‌ها هم به شکل گردبادها و توفان‌های مهیب ظاهر می‌شود و ویرانی‌های گسترده به‌بار می‌آورد.

مثل باد معمولی، معمولا بیشعورها طوری رفتار نمی‌کنند که باعث نگرانی کسی شود. اما در فرصت مناسب، همچون تندباد مهیبی می‌توانند با سرعت و درنده‌خویی وحشتناکی به دیگران حمله کنند. از این رو، برای بهتر شناختنِ بیشعوری ضروری است که میزان شدت بیشعوری را تعیین کنیم و همچنین ببینیم چگونه بیشعورها یاد می‌گیرند که عقایدشان را رقیق کنند و زیر نقابی از نجابت پنهان شوند.

بعضی اوقات برای افرادِ نابیشعور، درک بیشعوری به‌عنوان قدرتی که در کالبد شخص مبتلا نفوذ می‌کند دشوار است، چرا که بشر با واقعیت‌های قابل‌لمس خو گرفته است. اما واقعیت آن است که بیشعوری همچون قدرتی غالب در کالبد مبتلا نفوذ و در شخصیت او حلول می‌کند. آغاز این فرآیند هنگامی است که قدرت غالب به شخص مغلوب اعلام می‌کند چکار بکند و چگونه آن کار را انجام دهد. در ابتدا فرد، از این دخالت و تجاوز به حریمش منزجر می‌شود، اما

پس از مدتی (بیست دقیقه یا همین حدودها) این مساله برایش عادی می‌شود و دیگر توجهی به آن نمی‌کند. این قدرت غالب، یعنی بیشعوری، را به‌عنوان بخشی از خود می‌پذیرد و حتی موقعش هم که بشود به آن اتکا می‌کند.

بیشعور تمام‌عیار در میان بیشعورها، مثل گردباد و توفان در میان بادهاست. این نوع بیشعورها آسیب‌رسان‌ترین نوع بیشعورهایند؛ از همان‌هایی که معمولا عکسشان از تلویزیون به‌عنوان افراد شرور و جنایتکار پخش می‌شود. بیشعورِ تمام‌عیار، منبع بی‌پایانی از خشم و هیجان و ویرانگری است؛ آن‌قدر که حتی از توی صفحه‌ی تلویزیون هم می‌خواهد به دیگران آسیب برساند. او سرانجام طوری می‌میرد که فقط یک بیشعور سزاوارِ آن است.

در زندگی واقعی، بیشعورِ تمام‌عیار به‌ندرت با بمب و سلاح‌های خودکار برای کشتنِ مخالفانش به سراغ‌شان می‌رود. تخصص این بیشعورها بیشتر در تخریب و انهدام شخصیت است، هرچند که توانایی آن را دارند که در سایر زمینه‌ها هم نفرت‌انگیز، بی‌رحم، خشن و استثمارگر باشند.

جان[1]آدمی بود که برای یک بیشعور تمام‌عیار کار می‌کرد. یک‌بار به او گفته شد که باید تا پایان هفته گزارش مهمی را آماده کند و آماده باشد که اولین روز کاری هفته‌ی بعد آن را ارائه کند. او تمام تعطیلات آخر هفته را روی آن گزارش کار کرد تا آن را به بهترین نحو آماده کند و ساعت ۸ روز دوشنبه گزارش روی میز کار رئیس قرار داشت. پنج دقیقه بعد رئیس به او تلفن کرد.

رئیس فریاد زد: «این گزارش باید تا روز جمعه آماده می‌شد، الآن دیگر برای من ارزشی ندارد.»

جان گفت: «اما شما گفتید باید امروز صبح آن را بدهم.»

رئیس پرسید: «منظورت این است که من اشتباه می‌کنم؟»

جان جواب داد: «ابدا این طور نیست. منظورم این است که حتما من منظور شما را اشتباهی فهمیده‌ام.»

رئیس توپید: «دیگر تکرار نشود.» و گوشی را گذاشت.

جان همیشه تلاش می‌کرد تا آنچه را که به او واگذار می‌کردند به بهترین نحو انجام دهد، اما هیچ‌وقت آن‌طور که خواسته بودند، نمی‌شد. او مدام در حال وحشت از خشم رئیسش بود،

---

[1]- John

حتی اگر واقعا کارش بی‌عیب‌ونقص بود، و این در حالی بود که رئیسش درواقع برای انجام دو کار به او وابسته بود، یکی کار خودش و دیگر کارِ جان.

بهترین راه برای سروکارداشتن با بیشعورهای تمام‌عیار آن است که تا حد امکان با آن‌ها سروکار نداشت! اگر چنین چیزی ممکن نباشد، راهی که جان یاد گرفته بهتر است: رفتار با حداکثر احتیاط.

اصلا به فکر اینکه این بیشعورها تحلیل بروند، پیر شوند و خودبه‌خود خلع‌سلاح شوند نباشید. آن‌ها بنیه و استقامت وحشتناکی دارند. سردرد یا زخم‌معده نمی‌گیرند، بلکه خود باعثِ این امراض می‌شوند! به‌نظر می‌رسد که روئین‌تن‌اند. آدم‌هایی که درباره‌شان گفته می‌شود: «خدا آن‌ها را نمی‌خواهد و شیطان هم می‌ترسد که زیاد به‌شان نزدیک شود» و بنابراین ما گیرشان افتاده‌ایم.

یک درجه‌ی خفیف‌تر از بیشعورهای تمام‌عیار، **بیشعورهای گه‌گیر**ند. این افراد مثل نسیمی در یک روز گرم و شرجی‌اند که غالبا مطبوع است، اما ناگهان چنان شدید می‌شود که کلاه از سر آدم برمی‌دارد. آن‌ها می‌توانند همسایه‌ها و همکاران بسیار خوبی باشند و می‌دانند که چگونه با دست‌ودل‌بازی، مهربانی، نجابت و کمک به دیگران رفتارکنند؛ البته اگر بخواهند و به نفعشان باشد. بیشعوری آن‌ها فقط وقتی که تحریک شوند یا تحت استرس زیادی قرار بگیرند، ناگهان فوران می‌کند، اما در سایر مواقع کاملا مثل آدم‌های معمولی به نظر می‌رسند.

ادیت[۱] یکی از نمونه‌های کلاسیک این نوع بیشعوری بود. مادر جوانی که می‌توانست استرس را تحمل کند و در هر شرایطی به‌طور قابل‌تحسینی وظایف مادری را انجام دهد. او بچه‌هایش را در ناز و نوازش بار آورده بود، اما یک روز ناگهان آن رویش بالا آمد. سه بار به بچه‌هایش گفته بود که اسباب‌بازی‌هایشان را جمع‌وجور کنند، اما یک ربع بعد که به اتاق آن‌ها رفت، باز هم دید که اسباب‌بازی‌ها همان‌طور ریخته و پاشیده‌اند. بنابراین همه‌ی آن‌ها را جمع کرد و توی چند تا جعبه گذاشت و بعد جلوی چشم خودِ بچه‌ها همه‌ی آن‌ها را به یک موسسه‌ی خیریه داد. عمدا هم بچه‌ها را مجبور کرد تا خوب نگاه کنند که چطور تمام اسباب‌بازی‌های نازنین‌شان را صدقه می‌دهد. بچه‌ها تا چهار روز بعد گریه می‌کردند، اما او خم به ابرو نیاورد. ادیت به آن‌ها گفت که اگر اسباب‌بازی تازه می‌خواهند باید پول‌هایشان را برای خریدشان جمع کنند و تا حالا هم که هیچ‌کس ندیده یک بچه‌ی سه‌ساله منبع درآمدی برای این‌جور مخارج داشته باشد.

---

[۱]- Edith

رام‌ترین نوع بیشعورها، **بیشعورهای آب‌زیرکاهند**. البته منظور این نیست که این نوع بیشعورها کم‌خطرتر از بقیه‌ی بیشعورهایند، بلکه منظور این است که زیاد به چشم نمی‌آیند. بیشعورهای آب‌زیرکاه با مشاهده‌ی واکنش جامعه نسبت به بیشعورهای تمام‌عیار ترجیح می‌دهند که پشت نقابی از مهربانی و خونسردی پنهان شوند، اما در عین حال همواره می‌دانند که چگونه این خنجر غلاف‌شده را به‌موقع بیرون بکشند و بدون اینکه هیچ‌کس تصورش را بکند، کار خودشان را بکنند.

بیشعور آب‌زیرکاه، مثل بادی در بعدازظهری بهاری است. از آن نوع بادهایی که هرچند دلنشین و مطبوع‌اند، نرم‌نرمک آدم را به چنان سرماخوردگی‌ای دچار می‌کنند که نیمی از تابستان صرفِ دست‌وپنجه‌نرم‌کردن با آن شود.

ممکن است یک نفر سال‌ها بین بیشعورهای آب‌زیرکاه زندگی کند، اما متوجه بیشعوری‌شان نشود. برحسب ظاهر شاید رئوف، خونگرم، چرب‌زبان، دست‌ودل‌باز و حتی پرهیزگار به‌نظر برسند. اما همه‌ی این صفات درحقیقت بازی‌های تمرین‌شده‌ای برای فریب و جلب اعتماد دیگران است و در پس این کارها، آن‌ها به همان ترفندهای معمولی بیشعورها مشغول‌اند.

بیشعورهای آب‌زیرکاه معمولا به‌صورت منفعل‌ـفعال عمل می‌کنند. آن‌ها بیشترین آسیبشان را ازطریق غفلت و تغافل وارد می‌کنند، به این صورت که طوری در کارهای معمولی و موظفشان دچار خطا می‌شوند که زیانش به شما برسد. از آن سو آن‌چنان برای شما دلسوزی می‌کنند که انگار مادر ترزا[1]هستند، با این تفاوت که هیچ کمکی نمی‌کنند.

دکتر روید در کتاب *بیشعورها در میان ما* می‌نویسد: «آسیب‌رسانی و مردم‌آزاری بعضی از بیشعورها به‌طور خودکار است. برای این کار احتیاجی ندارند که دروغ بگویند، کلک سوار کنند، از کوره دربروند یا دعوا کنند؛ بلکه فقط با تنهاگذاشتنِ شما در موقعیت‌های بحرانی، یا پرت‌کردنِ

[1]- مادر ترزا در سال ۱۹۱۰ در مقدونیه‌ی کنونی به دنیا آمد و در آن زمانه به نام واقعی‌اش «آگنس گوک بـژازین» صـدا می‌شد. بعدا به گروهی به نام «خواهران لورتو» پیوست و نام «ترزا» را انتخاب کرد و اندک‌اندک آن‌قـدر کارهـای خیـر و عام‌المنفعه انجام داد که به مادر ترزا معروف شد. از سال ۱۹۳۹ برای تبلیغ مسیحیت به هند رفت و از ۱۹٤٦ خـدمت بـه فقرا را پیشه‌ی خود نمود. به‌خاطر خدمات انسان‌دوستانه‌ی مادر ترزا در سال ۱۹۷۹، جایزه‌ی نوبل به وی تقدیم شـد. او در سال ۱۹۹۷ در ۸۹ سالگی درگذشت. پاپ ژان پل دوم در سال ۲۰۰۳ زحمت کشید و از واتیکان وی را آمرزیده اعلام کرد. –م

حواستان از وظایفی که باید انجام بدهید و سرزنشی که بعد از آن نثارتان می‌شود، به هدف خود می‌رسند.»

بیشعورهای آب‌زیرکاه بر دو گونه‌ی کلی‌اند: **خوشرو** و **ترشرو**. بیشعوربودن به سبکِ آب‌زیرکاهِ خوشرو، برای خودش هنری محسوب می‌شود. این بیشعورها در مقابل شما شیرین و چرب‌زبان‌اند. بعضی وقت‌ها آن‌قدر شیرین‌زبانی می‌کنند که آدم فکر می‌کند نکند کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌شان هست؛ که خُب البته هست! این افراد نسبت به هر اتفاقی که پیرامون شما می‌افتد علاقه نشان می‌دهند و به‌خاطر ناکامی‌هایتان ناراحت و غصه‌دار می‌شوند. البته این فقط ظاهر قضیه است و درحقیقت به‌خاطر هر شکست و ناکامی شما خوشحال هم می‌شوند؛ منتها با این روش و بازی‌کردن نقش مونس غمخوار، به‌تدریج شما را مبدل به چنان آدم دل‌نازک و افسرده‌ای می‌کنند که برای هر چیزی، از آواز غمگین پرندگان تا لنگیدن یک سوسک حمام، گریه‌تان بگیرد تا درنهایت به عجز کامل برسید و برای مشاوره و راهنمایی در هر کاری محتاج و وابسته به آن‌ها بشوید.

بیشعورهای خوشرو معمولاً در اماکن روحانی یافت می‌شوند. کشیشی به نام باب[1] ماجرای زیر را در یکی از جلسات درمان عمومی تعریف کرد:

یک روز بعداز ظهر قرار بود باب جلسه‌ای را با اعضای کلیسا برگزار کند، اما در آخرین دقایق به مرکز خرید اصلی شهر فراخوانده شد تا در جلسه‌ای که اسقف برای بحث درباره بی‌خانمان‌ها ترتیب داده بود شرکت کند. او دستیارش کارولین تیتزورثی[2] را به جای خودش به جلسه‌ی اعضا فرستاد. یکی از اعضای حاضر در جلسه برای بار دوم نسبت به غیبت باب تذکر داد. پاسخ تیتزورثی همان چیزی بود که از یک بیشعور خوشرو انتظار می‌رفت: «ما باید دعا کنیم باب از این راهی که می‌رود هر چه زودتر بازگردد.»

باب این طعنه را روز بعد از دیگران شنید. وقتی که ماجرا را به روی کارولین آورد، او لبخندی زد و ضمن عذرخواهی ادعا کرد که چنین منظوری نداشته و مطلب بد نقل شده است. او با خوشرویی گفت: «من گفتم که دعا کنیم تا شما زودتر از آنجا برگردید و به جمع ما بپیوندید.»

۱- Bob

۲- Rev. Caroline Tittsworthy

غشای شیرین و دلچسبی که نیرنگ‌های این نوع بیشعور با آن پوشیده شده باعث می‌شود که گیرانداختن بیشعورهای خوشرو بسیار سخت باشد و تازه اگر بتوانید مچ‌شان را بگیرید هم آن‌قدر زبان‌بازی می‌کنند تا سرانجام شما را قانع کنند که سوءتفاهم پیش آمده است.

بیشعور آب‌زیرکاه ترشرو خیلی شبیه آن قبیل گربه‌های خانگی است که تا وقتی در دامن آدم‌اند خیلی دوستانه و ملوس فقط خُروخُر می‌کنند، اما تا پایشان به حیاط خلوت می‌رسد تبدیل به درندگان خونخوار می‌شوند و از بابت این خصوصیت دوگانه، شگفت‌آورند.

این بیشعورها نسبت به هر کسی که شادتر، موفق‌تر و بااستعدادتر از خودشان باشد، حسادت می‌ورزند. در نتیجه در پسِ ظاهر ملایمشان مثل دیگی درحال‌جوشیدن‌اند و از هیچ نوع نفاق و اختلاف‌افکنی‌ای رویگردان نیستند. درظاهر همیشه به‌دنبال اتحاد فامیلی و دور هم جمع‌شدن خانواده‌اند، اما درواقع به‌طرز روِش‌مند و ماهرانه‌ای از همین فعالیت‌های‌شان چنان در جهت سمپاشی و مسموم‌کردن فضای خانواده استفاده می‌کنند که برادر علیه خواهر، پدر علیه فرزند و عمو علیه برادرزاده موضع بگیرد و همه با هم دشمنی بوَرزند.

آن‌ها در قالب مدافعان اخلاقیات و پاکدامنی هم ظاهر می‌شوند و تقریبا همیشه روی مسائل ریز و کم‌اهمیت متمرکز می‌شوند. از این رو، منبعی از غیبت و بدگوییِ‌اند و هرچند هیچ-وقت به‌خاطر غیراخلاقی‌بودن غیبت، قبول نمی‌کنند که در حال غیبت‌کردن‌اند، همیشه در ملاء عام با آبرو و حیثیت افراد بازی می‌کنند.

همچون بیشترِ اخلاقیون و مدعیان عفاف و پاکدامنی امروزی، بیشعورهای آب‌زیرکاه ترشرو معمولا طوری ژست می‌گیرند که انگار مجسمه‌ای از اخلاق حسنه‌اند، اما این ژست‌ها هم چیزی جز فریب و سوءتفاهم نیست. علاقه‌ی زائدالوصف‌شان به کشف و مثلا اصلاح گناهان و اشتباهات دیگران درحقیقت ابزاری است برای انحراف افکار و پرت‌کردن حواس دیگران از اشتباهات و نقایص خودشان.

اگر منافع یک چنین بیشعوری اقتضا کند می‌تواند چندین ساعت خطابه‌ی غرایی در باب فروتنی و انسانیت و بخشش برای شما ایراد کند، اما خدا نکند که یک بار از همین آدم طلب بخشش کنید. آن‌وقت معانی جدیدی برای کلمه‌ی بخشش یاد خواهید گرفت، معنی‌هایی از قبیل متلک و فحش و دادوبیداد!

تلاش برای تشریح و دسته‌بندی شدت بیشعوری نباید باعث شود که هیچ‌کدام از آن‌ها دست‌کم گرفته شوند یا گمان شود که بیشعورها همیشه در یک محدوده‌ی تعریف‌شده عمل می‌کنند. چه بسا یک بیشعور تمام‌عیار هم با داشتن یک شغل خوب و خانواده‌ی گرم، مدت‌های مدیدی مثل یک انسان باشعور عمل کند و در دسته‌ی بیشعورهای گه‌گیر قرار گیرد. بیشعور آب‌زیرکاه خوشرو هم اگر خسته شود و یا مضطرب باشد ممکن است که به نوع ترشرو تبدیل شود.

از آن سو، بحث درباره‌ی شدت درجات بسیار مهم است، چرا که تحقیقات نشان می‌دهد وقتی که آدم‌های معمولی کلمه‌ی «بیشعور» را می‌شنوند، فقط بیشعور تمام‌عیار به ذهنشان می‌آید. همین مساله باعث می‌شود نتوانند بیشعورهای گه‌گیر و آب‌زیرکاه را تشخیص بدهند و بشناسند. علاوه بر این ممکن است برخی از اشخاص به‌خاطر نادیده‌گرفتن پارامتر شدت بیشعوری نفهمند که خودشان هم بیشعورند، گیریم که تمام‌عیار نباشند.

چه از روی کنجکاوی شخصی درباره بیشعوری مطالعه و تحقیق می‌کنید و چه در یک دوره‌ی درمانی قرار داشته باشید، درک این واقعیت که تمام بیشعورها روش‌ها و منش‌های مشابهی ندارند، بسیار مهم است. اهدف آن‌ها و ساختار کلی شخصیتشان مشابه هم است، اما ممکن است ابزارها و روش‌های رسیدن به هدفشان به‌کلی با هم متفاوت باشد.

شاید این نکات به نظر مهم نیایند، اما اگر نتوانیم بیشعورها را دسته‌بندی کنیم هرگز نخواهیم توانست به درمان درست و ریشه‌ای آن‌ها بپردازیم. به قول یکی از بیشعورها: «اگه جزو راه‌حل نیستی، پس لابد بخشی از مساله‌ای.» فقط یک بیشعورِ درحال‌درمان می‌فهمد این حرف یعنی چه.

تمرین‌ها

۱- شما چه نوع بیشعوری هستید؟
۲- آیا تا به حال از دست یک بیشعور تمام‌عیار ذله شده‌اید؟
۳- اگر یک بیشعور تمام‌عیار با یک بیشعور آب‌زیرکاهِ ترشرو ازدواج کند فرزندشان چه نوع بیشعوری خواهد شد؟

فصل

انواع بیشعورها

٦

بیشعور اجتماعی

گاهی اوقات نیمه‌شب از خواب می‌پرم و با تعجب از خودم می‌پرسم آیا بیشعورها هم در همان زمانی که سایر انسان‌ها تکامل یافتند، روی این سیاره به‌وجود آمده‌اند؟ یا از سیاره‌ی دیگری مثل اورانوس آمده‌اند؟

- اریکا[۱] قربانی بیشعورهای خانوادگی

بیماری بیشعوری از بُعد فرهنگی انواع بسیار گوناگونی را شامل می‌شود. متاسفانه در تمام مراجع و منابع، بحث درباره‌ی بیشعوری به بحث درباره‌ی بیشعورهای تمام‌عیار محدود شده است و تازه همین بیشعورها هم در شاخص‌ترین موارد و موقعیت‌ها نظیر کار، اعتراض‌های مدنی، دولت و اعتقادات توصیف و بررسی شده‌اند. البته این موارد مهم است و درباره‌ی آن‌ها در بخش‌های بعدی سخن خواهیم گفت، اما نباید به این بهانه از بیشعورهای اجتماعی که چندان به چشم نمی‌آیند غفلت ورزید. این‌ها همان بیشعورهای معمولی‌ای‌اند که در پیاده‌روها، خیابان‌ها، سینماها، میهمانی‌های خانوادگی و حتی رختخوابِ ما به‌راحتی یافت می‌شوند.

البته گاهی اوقات تشخیص بیشعورهای اجتماعی از افراد عادی بسیار سخت می‌شود، ولو اینکه تمام خصوصیات معمولی بیشعورها را هم از خود بروز بدهند. نخستین دلیل این مساله آن است که آن‌ها با زیرکی فراوان ادای آدم‌های معمولی را درمی‌آورند و ما هم باور می‌کنیم. آن‌ها با مهارت پشت آداب و رسوم اجتماعی پنهان می‌شوند و به‌سختی کار می‌کنند تا ما را متقاعد کنند که اگرچه یک جورهای خاصی‌اند، کارهایشان خیلی بدتر از کارهای مشابهی که بقیه می‌کنند نیست.

مسائل عاطفی و استعداد بیشعورهای اجتماعی در سوءاستفاده از احساسات دیگران نیز در عدم شناسایی و افشای آن‌ها، بی‌تاثیر نیست. مثلا:

---

[۱]- Erica

۱. ممکن است از بستگان ما باشند و به همین علت چندان تمایلی به قبولِ بیشعوری‌شان نداشته باشیم. از همه‌ی اینها گذشته کمتر کسی حاضر است به‌راحتی قبول کند که مادر خودش یک بیشعور زاییده است.
۲. ممکن است که آن‌ها را به‌عنوان بهترین دوستان خود برگزیده باشیم و از این رو، قبول این اشتباه چندان خوشایند نیست. هیچ‌کس خوشش نمی‌آید که به این نتیجه برسد که با یک بیشعور ازدواج کرده است؛ چرا که این امر مستلزم قبول اشتباه خودش در انتخاب هم می‌شود.
۳. ممکن است که برخوردهای نادری با این اشخاص داشته باشیم. اگر خود ما بیشعور نباشیم، معمولا میلی نداریم که بر مبنای یک یا دو برخورد نتیجه بگیریم که پیشخدمت فلان رستوران بیشعور است. ما معمولا دوست داریم که نیمه‌ی پر لیوان را ببینیم.
٤. دوست داریم فکر کنیم که اکثر مردم طبیعی و باشعورند. البته تجربه‌های واقعی نشان می‌دهند که اکثریت مردم بیشعورند، اما این تفکر که ما در حال تکامل هستیم و نوع انسان هرگز به دوران بوزینگی بازنمی‌گردد در ذهن بسیاری از مردم حک شده است.

با تمام این اوصاف بارها پیش آمده است که به‌طور قاطع حکم کنیم که یک نفر بیشعور است. مثلا: عمه‌ات بیشعور تمام‌عیار است، پسرعمویم شعور ندارد، مدیر سینمای سر خیابان یک بیشعور گه‌گیر است (یک بار پارسال توی سینما بودم که صدای حرف‌زدن می‌آمد و چون او فکر کرد من دارم حرف می‌زنم از سینما بیرونم کرد، اما بعدش که فهمید اشتباه کرده برایم بلیط مجانی فرستاد)، کارمند اداره‌ی پست یک بیشعور آب‌زیرکاهِ ترشرو است، معلم پسرمان یک بیشعور خوشرو است... .

مطالعات من نشان می‌دهد که محافل و موقعیت‌های خانوادگی بهترین وضعیت را برای رشد و گسترش بیشعوری فراهم می‌آورد. خصوصا در آن میهمانی‌هایی که جمعی از عمه‌ها و خاله‌ها و عموها و دایی‌ها و مادربزرگ‌ها و پدربزرگ‌ها و بچه‌های فامیل دور هم جمع می‌شوند تا بعد از بیست و پنج سال همدیگر را ببینند. معمولا چنین میهمانی‌هایی حاصل تصمیمِ یک یا دو بیشعور بیکار است که به این نتیجه رسیده‌اند که فامیل خیلی وقت است که از هم دور افتاده‌اند و باید دور هم جمع شوند. همه می‌دانند که چرا افراد فامیل این همه سال است که دور هم جمع نشده‌اند، اما هیچ‌کس جرات اظهار آن را ندارد؛ بنابراین، هفتادهشتاد نفر آدم که هیچ‌چیز مشترکی

به‌جز نفرت از همدیگر ندارند، تعطیلات مصیبت‌آمیزی را در کنار هم می‌گذرانند تا به دو بیشعور تمام‌عیار احساس قدرت و تسلط بیشتری دست دهد.[1]

نسخه‌ی ساده‌تری از این سناریو در مناسبت‌های رسمی‌تری مثل جشن تولد و عید سال نو اجرا می‌شود. یک نفر که علاقه‌ی زیادی به زادورود و نسَب دارد جشن تولدی برای والدینش می-گیرد و از تمام افراد فامیل انتظار دارد که توجه کافی به این واقعه‌ی مهم و تاریخی داشته باشند، حتی اگر شده به قیمت پرواز از یک ایالت دیگر با هواپیما برای شرکت در مراسم. هیچ عذر و بهانه‌ای (به‌خصوص داشتن کار و گرفتاری‌های زیاد) پذیرفته نمی‌شود و اگر چنین جسارتی هم بشود، حتما کسی که تولدش است شیطنت خواهد کرد و در چند جای مجلس با صدای بلند چند بار آه خواهد کشید و خواهد گفت: «وای... چقدر دلم می‌خواست فلانی (یعنی دقیقا شما!) اینجا بود.»

این‌ها نمونه‌های کلاسیکی از اثرات بیشعوری‌اند. بیشعوری که میهمانی آن‌چنانی ترتیب می‌دهد، با گوشزدکردنِ خیر و صلاح دیگران و مجبورکردن‌شان به انجام کارهایی که خیر و صلاحشان را در آن‌ها می‌بیند درحقیقت به‌دنبال تثبیت برتری و تقویت نفوذ خود است.

اگر زبان خوش کفایت نکند به‌سرعت وارد مرحله‌ی تهدید و ارعاب می‌شوند. مثلا سایر اعضای فامیل را تحریک می‌کنند که با تماس‌های تلفنی خود، شما را تحت فشار بگذارند. به‌عنوان نمونه، یک بیشعور شما را با همین روش مجبور می‌کند که در جشن تولد پدرش شرکت کنید. بعد قرار می‌شود که همه پول‌هایشان را بگذارند روی همدیگر تا هدیه‌ای گران‌قیمت برای پیرمردی که آفتاب لب بام است بخرند. هدیه‌ای را که می خواهند بخرند، نه شما می‌پسندید و نه به درد آن کسی که آن را خواهد گرفت، می خورد. با این حال مجبورید که لبخند بزنید و بخش قابل‌ملاحظه‌ای از حقوق بی‌زبانتان را به‌عنوان دُنگ تقدیم کنید؛ وگرنه از طرف همه‌ی آن‌هایی که

---

[1]- احتمالا اشاره‌ی نویسنده در اینجا به میهمانی‌های خانوادگی بزرگی است که هنوز هم در بعضی از کشورهای غربی برگزار می‌شود، مدعوین چند شبانه‌روز در میهمانی حضور دارند و معمولا در طول میهمانی از فضای سبز، استخر، ماهیگیری و امکانات مشابه بهره‌مند می‌شوند. خوشبختانه چنین میهمانی‌هایی در کشور ما وجود ندارد و یا به‌طور کامل منقرض شده است. اگر هم در یک میهمانی، تعدادی از افراد فامیل چندساعتی دور هم جمع شوند وقت را به تماشای تلویزیون، بحث سیاسی، تبادلات بلوتوثی و امثال این‌ها می‌گذرانند و از این‌رو جای نگرانی چندانی، از آن جهت که دکتر کرمنت اشاره می‌کند، وجود ندارد. –م

در خریدِ آن هدیه‌ی بزرگ ولی بی‌خاصیت مشارکت داشته‌اند مسخره و تحقیر خواهید شد، حتی اگر خودتان هدیه‌ی مجزایی خریده باشید.

در چنین مجالسی فقط یک هدف دنبال می‌شود: یک نفر با دستاویز قراردادن آداب و رسوم درپی آن است که بر تمام افراد یک خانواده‌ی بزرگ اعمال قدرت بیشتری کند. به‌زودی هر یک از اعضای فامیل متوجه می‌شوند که همه‌ی این کارها ریشه در بیشعوری دارد، اما کمتر بستگانی پیدا می‌شوند که برای متوقف‌کردن این بازی‌ها و ایستادن در مقابل این بیشعورهای اجتماعی کاری بکنند. حقیقت آن است که بیشترِ این بیشعورهای خانوادگی، با دعای خیر افرادی که طعمه‌شان شده‌اند پیشرفت هم می‌کنند.

درواقع علی‌رغم وجود تمام خصوصیات عمومی بیشعوری در رفتار و کردار بیشعورهای اجتماعی، این نوع بیشعوری به این دلیل با قدرت به حیات خود ادامه می‌دهد که قربانیانِ بیشعورهای اجتماعی با میل و رغبت شرایط را تحمل می‌کنند. البته این مساله هم که بسیاری از این افراد حاضر نیستند قبول کنند که با یک بیمار مبتلا به بیشعوری طرف‌اند بی‌تاثیر نیست. مساله‌ای که تاحدودی قابل‌درک است، چرا که عموما افراد عادی تمایلی به ایجاد دردسر ندارند. نتیجه‌ی تمام اینها این است که بیشعوریِ این نوع بیشعورها روزبه‌روز ریشه‌دارتر و موقعیت‌شان تثبیت می‌شود.

در تمام این مدت، این بیشعورها با مهارت خاصی قواعد دوگانه و سه‌گانه‌ای را به‌کار می برند تا دیگران را گیج و مبهوت کنند و رفتاری با دیگران دارند که هرگز تحمل رفتاری مشابه با آن را از سوی دیگران ندارند. آن‌ها قوانین و امتیازات خاصی را برای خودشان وضع می‌کنند که هم‌زمان مشغول نهی دیگران از آن‌هایند.

ضمنا اصلا این خیال باطل را که با مرگ یکی از این بیشعورهای بزرگ‌تر فامیل بتوانید از شرش خلاص شوید به ذهنتان راه ندهید. این قبیل آدم‌ها اهل ول‌کردن این دنیا نیستند و اگر عاقبت مجبور به این کار شوند هم بعد از مرگشان دست از سرتان بر نخواهند داشت. پروتلا ورتینگتون،[۱] گورکن مشهور انگلیسی، در کتاب *شصت سال در میان مردگان* خاطرنشان می‌سازد که بیشعورها حتی بعد از مرگشان هم بیشعور باقی می‌مانند. آن‌ها در بسیاری از مواقع پس از مردنشان هم از قبول حقیقت مرگ سرباز می‌زنند و بر سر بستگان زنده‌شان که (شکر خدا) دیگر نمی‌توانند صدای آن‌ها را بشنوند جیغ می‌کشند.

۱- Prutella Worthington

خود من عمویی داشتم که از همین دست بود. او معمولا در مواقع نامناسبی در هیات یک روحِ نه‌چندان سرگردان ظاهر می‌شد و هر بار که بازمی‌گشت بخشی از هیاتش را از دست داده بود. آخرین باری که ظاهر شد همه چیزش را از دست داده بود و فقط بیشعوری‌اش باقی مانده بود.

هیچ بلایی خانمان‌سوزتر از بیشعوری نیست.

تمرین‌ها

۱- چند بیشعور در بین بستگان درجه‌اولتان می‌توانید بشمارید؟ در بین بستگان درجه‌دو چند تا؟ خصوصیات آن‌ها چیست؟

۲- هر چند وقت یک بار دوستانی انتخاب می‌کنید که بیشعورند؟ این مطلب بیان‌گر چه چیزی می‌تواند باشد؟!

۷

بیشعور تجاری

«دلی بزرگ دارم، آن‌قدر که همه‌ی اسکناس‌های دنیا در آن جا می‌شوند.»

- برنارد گروفشتاین[۱] یک بیشعور تحت درمان

صنعت، بازرگانی و تجارت، رشته‌هایی‌اند که بیشعورهای زیادی جذب‌شان می‌شوند. دلیلش هم ساده است: بیشعورها عاشق پول، قدرت و رقابت‌اند. برتری‌طلبی در تجارت با عشق بیشعورها به پول مرتبط است. *مدیریت*، ابزاری می‌شود در دست یک بیشعور تا از قدرت و امکانات سوءاستفاده کند و *رقابت*، محمل ایده‌آلی می‌شود برای ویران‌گری، که جزء لاینفک بیشعوری است.

درواقع، تاریخ تجارت مملو از بیشعورهاست. در مقبره‌های فراعنه‌ی مصر، طومارهای پاپیروسی وجود دارد که عناوینی چون *موفقیت علی‌رغم نسل‌کشی*[۲] و *بیشعور یک‌دقیقه‌ای*[۳] بر آن‌ها دیده می‌شود. در متن باستانی دیگری با نام *نکات مدیریتی چنگیزخان مغول* چهار مرحله برای رسیدن به مقامی که «ایلخانِ بیشعوران» نامیده شده، برشمرده‌اند: ۱) تمام رقیبان را از میان بردار؛ ۲) همه‌ی قدرت را از آنِ خود کن؛ ۳) نیت واقعی خود را با حصاری از دروغ و نیرنگ از دیگران پنهان دار؛ ٤) چنان عمل کن که کسی جز خودت سر از کارت درنیاورد. همچنین نمی‌توان از تاثیرات معاصر بیشعورهای پولکی چشم‌بادامی بر فرهنگ تجارت غربی چشم پوشید.

---

[۱]- Bernard Grofestien

[۳]– *Winning through Genocide*. اشاره‌ای است طنزآمیز به کتاب *موفقیت علی‌رغم تهدیدها* (*Winning Through Intimidation*) در زمینه‌ی مدیریت و تجارت، نوشته‌ی روبرت جی رینگر. –م

[٤]– *One-minute Asshole* . باز هم اشاره‌ای طنزآمیز به کتابی بسیار مشهور در زمینه‌ی مدیریت به نام «*مدیر یک‌دقیقه ای*» (*One-minute Manager*) نوشته‌ی کنت بلانچارد و اسپنسر جانسون. –م

ممکن است بیشعورهای تجاری در رشته‌ی خودشان استاد باشند. اتفاقا بیشعورها در ورزش‌های تیمی هم خوب بازی می‌کنند و همیشه بازیکن ثابت‌اند.

برای تاجرها و کاسب‌های عادی و سالم، رقابت در حد یک محرک مفید است، اما در نظر بیشعورهای تجاری رقابت معادل است با جنگ و خونریزی. یک‌طورهایی «رامبو»[۱] محسوب می‌شوند و اسم شبشان «بازم بیشتر» است. در هر کاری که مشغول به آن‌اند، همه چیز را برای خود می‌خواهند و برای این هدف، بی‌رحمانه کار می‌کنند. با این حال هرگز از دستاوردهای خود استفاده نمی‌کنند و از حاصل دسترنج خود لذت نمی‌برند، چون به‌خوبی می‌دانند که اگر لحظه‌ای استراحت کنند بیشعورهای دیگر موی دماغشان می‌شوند و کارشان را از چنگشان درمی‌آورند. آن‌ها نه‌تنها می‌خواهند برنده باشند و در قله‌ها بایستند، بلکه تا زمانی که نبینند رقیبانشان تهِ دره کاملا له شده‌اند یک لحظه از پا نمی‌نشینند.

از این‌رو به نظر می‌رسد که آدم‌های سالم و عاقل که نیاز به قدرت را در مدیریت و ارج‌گذاشتن به آن درک کرده‌اند، از آن با درایت استفاده می‌کنند، اما بیشعورهای تجاری از قدرت فقط برای خودشیفتگی و خودرایی بیشتر استفاده می‌کنند. این افراد گمان می‌کنند که تنها کارکرد شرکت یا موسسه‌شان این است که قدرت آن‌ها را تامین کند. خودخواهی هر بیشعوری بسیار زیاد است، اما خودخواهی بیشعورهای تجاری به اندازه‌ی یک کشتی اقیانوس‌پیماست و برای تامین خواسته‌هایشان به همان اندازه به خدم و حَشَم نیاز دارند. این‌گونه بیشعورها، بیش از هر چیز از قدرتشان برای این استفاده می‌کنند تا به همه بفهمانند رئیس کیست. کاری که مستلزم نابودکردن افراد سرکش، اجیرکردن هواداران وظیفه‌شناس، درافتادن با سایر رئیس‌ها و تحت‌فشارگذاشتنِ زیردستانِ خودشان است. بیشعور تجاری با کارکنان و کارمندانش مانند برده‌های آفریقایی در کشتی‌های پارویی رفتار می‌کند و برای مشتریانش حتی از این هم کمتر ارزش قائل است. انگار که خاری در چشمش باشند و شعار واقعی‌اش همواره این است: «حق هیچ‌وقت با مشتری نیست، مگر آنکه مشتری، خود من باشم.»

---

[۱]- Rambo. نام شخصیت اصلی و قهرمان یک سری از فیلم‌های هالیوودی، با بازی سیلوستر استالونه که در دهه‌ی ۸۰ میلادی به شهرت بسیار زیادی رسید. رامبو آدمی بود با عضلات و مهمات زیاد که یک‌تنه به جنگ دشمنان آمریکا و آزادی و بشریت می‌رفت و با کشتن و سوزاندن و غرق‌کردن و سوراخ‌کردن دشمنانی مثل ویتنامی‌ها، درس‌های عبرت‌آموزی به تماشاگران می‌داد. –م

تاجر شرافتمند، شفاف کار می‌کند و چیز زیادی برای پنهان‌کردن ندارد، اما بیشعور تجاری حتی در خواب هم نمی‌گذارد کسی سر از کارش درآورد. به نظر او، تجارت یک بازی پوکر بزرگ است و از این‌رو تمام حرکات را در پس ابری از دروغ و تقلب انجام می‌دهد، شبیه به آن مواقعی که یک دسته‌ی نظامی پیش از هر کاری ابتدا یک نارنجک دودزا منفجر می‌کند تا در پسِ دود غلیظ آن، حرکتش از دید دشمن استتار شود. کتاب مقدس این نوع بیشعورها، کتابی است به نام *هنرِ دزدی* از دونالد کرامپ[1] که می‌نویسد: «راستی و درستی، مهمل و بی‌معنی است. همیشه مفیدترین راهکار در تجارت، مدیریتِ دستکاری اعداد و ارقام است. چرا باید برای به‌دست‌آوردن چیزی به‌سختی و با صداقت کار کرد وقتی می‌توان آن را به‌راحتی دزدید؟»[2]

چاره‌ای هم نیست، وقتی یک نفر با کمبود لیاقت و توانایی اصرار داشته باشد که در جلسات، مذاکرات و محاسبات به هر نحوی کارش را پیش ببرد، باید کمبودهایش را با حقه‌بازی، حرافی و بلوف‌زدن جبران کند. بیشعورهای گُنده‌گو از همین‌جا پیدا می‌شوند. اوج هنرنمایی گنده‌گوها وقتی است که سرنخ کلام از دستشان رفته باشد و ندانند درباره‌ی چی دارند حرف می‌زنند. آن‌ها می‌دانند که در اکثر محیط‌های کاری «ژست» نقش اساسی را دارد و بنابراین به گونه‌ای ژست می‌گیرند که انگار همه‌چیزدان‌اند. این بیشعورها خودشان را در برانگیختن دیگران (چرندگویی)، خلاقیت (دزدیدن ایده‌های دیگران)، تعامل (ارعاب دیگران) و مدیریت (سرپوش گذاشتن بر گندکاری‌هایشان) خبره نشان می‌دهند.

البته آن‌ها نان‌رسان هم هستند، منتها نه برای زیردستان یا همکارانشان؛ بلکه طرز تفکرشان مبنی بر رسیدن به قله‌های افتخار و موفقیت بدون استعداد و مهارت و زحمت، باعث رونق‌گرفتن

---

[1] – Donald Crump. کنایه‌ای به نام دونالد ترامپ، مشاور املاک ثروتمند اما نه‌چندان خوش‌نام آمریکایی که مثل بیشتر دلالانِ ثروتمند بدنام آمریکایی دستی هم در سیاست از نوع جمهوری‌خواهانه و نوشتن کتاب از نوع شبهِ‌خاطرات و اجرای شوهای تلویزیونی از نوع احمقانه دارد. کتاب *هنر معامله* نوشته‌ی او در دهه‌ی ۱۹۸۰ مدتی جزو پرفروش‌ترین‌ها در آمریکا بود.

[2]– در این زمینه نباید از هنر «آمارسازی» که البته بیشتر از طرف مدیران دولتی مورد استفاده قرار می‌گیرد آسان گذشت. در این روش، یک مدیر موفق که می‌داند نظر مقامات بالاتر از خودش در درجه‌ی اول اهمیت قرار دارد، برای جلب نظر آنها و یا در بعضی مواقع افکار عمومی؛ شروع به آمارسازی و اختراع نتایجی می‌کند که همگی نشان می‌دهند وی در مسئولیت خود به موفقیت‌های چشمگیری دست یافته است. واقعا چرا باید برای به‌دست‌آوردن آمار به‌سختی و با صداقت کار کرد وقتی می‌توان آن را به‌راحتی ـ و مطابق میل ـ اختراع کرد؟ –م

تجارتی شده است که سالانه بیش از ٤٠٠ میلیون دلار به جیب کسانی که دست‌اندرکار نوشتن کتاب‌ها، ارائه‌ی سمینارها و پرکردنِ نوارها در این زمینه‌اند سرازیر می‌کند.[۱]

تابلوترین نوع بیشعورهای تجاری، بیشعورهای MBA اند: مخفف عبارت «خبره در بیشعوربودن» (Master of Being an Asshole).[۲] این‌ها افرادی‌اند با تئوری‌های عریض‌وطویل که عقل‌شان پاره‌سنگ برمی‌دارد. آدم‌هایی با مدارک دهن‌پرکن از موسسات علمی جهانی که برای هر مساله‌ای پاسخی (و نه راه حلی) در آستین دارند. بیشعورهای MBA ید طولایی در برگزاری جلسات طولانی و خسته‌کننده‌ای دارند که در آن‌ها آمار و ارقام از آدم‌ها، محصولات و فروشگاه‌ها اهمیت بیشتری دارد. آن‌ها به تمام مسائل و مشکلات به دید وضعیت‌های مفروضی نگاه می‌کنند که با تئوری‌های انتزاعی قابل‌حل‌اند.

---

[۱]- باید توجه داشت که این آمار مربوط به ایالات متحده‌ی آمریکا و پیش از سال ۱۹۹۰ (هنگام انتشار کتاب) است و احتمالا در حال حاضر این رقم بیش از این است. در حال حاضر در جهان تبِ میان‌بر زدن به «موفقیت»، بیش‌ازپیش بالا گرفته است و در ایران هم بازار این‌گونه موفقیت‌سازی‌ها داغ است. این امر فقط به مدیریت مربوط نمی‌شود. حتی رشد و استقبال از علوم غریبه نظیر رمالی و دعانویسی و حاجت‌فروشی را که رشدی انفجاری داشته است نیز می‌توان در همین دسته قرار داد؛ یعنی کسب موفقیت و رسیدن به موقعیت‌های خاص بدون تلاش و طی مقدمات طبیعی و عقلانیِ آن. علاقه و اعتقاد به میان‌بر به حدی شدید است که نمونه‌های بدیعی خلق می‌کند. چندی پیش آگهی‌نامه‌ای از یک موسسه‌ی زبان قدیمی و معروف دیدم که ادعا کرده بود هر شخصی می‌تواند با گوش‌دادن به نوارهای آن موسسه، در عرض یک ماه، «بدون استاد، بدون تمرین و بدون نوشتن» انگلیسی را «مثل زبان مادری» حرف بزند و جالب این‌جاست که کپی‌های سلسله‌نوارهای این موسسه بازار سیاه هم پیدا کرده است. در زمینه‌ی مدیریت و به‌خصوص با توجه به اینکه بیشتر مدیران شرکت‌های بزرگ دولتی و نیمه‌دولتی، به‌طور عمودپرواز و با استفاده از روابط خاص به مناصب دست می‌یابند، استقبال از دوره‌های آموزشی مدیریت ضمن خدمت هواداران فراوانی دارد که در بسیاری از آنها در حقیقت «میان‌بریابی» هسته‌ی اصلی آموزش است. در این کلاس‌ها، که هزینه‌های سنگین آن از طرف موسسات متبوع پرداخت می‌شود، مدیران عالی‌رتبه‌ی جدید که معمولا حتی از نوع فعالیت سازمان و نهاد مرئوسشان بی‌خبرند، با گرفتن حق ماموریت و فوق‌العاده، شرکت می‌کنند تا با فراگرفتن اصطلاحات و روش‌های خارق العاده، در مدت کوتاهی انفجاری عظیم و افتخاری بی‌سابقه به وجود بیاورند... والبته در هنگام پایان مدیریت مدیرفعلی، یعنی وقتی که او باید صندلی را برای مدیر عمودپرواز بعدی ترک کند، انفجار عظیمی هم رخ داده است و ویرانی کامل موسسه یا نهاد تحت ریاست و آزمایشِ وی، شاهد و مدرک آن انفجار است! از این نمونه‌ها آنقدر زیاد است که قطعا خواننده‌ی فهیم این کتاب یا آنها را دیده است، یا از آنها استفاده کرده و یا دست‌اندرکار تولید و ارائه‌ی آن‌هاست! –م

[۲]- نویسنده در اینجا با مدرک بسیار مشهور MBA که مخفف عبارت Master of Business Administration به معنای «خبره در مدیریت بازرگانی» است و دوره‌های بسیاری با همین عنوان برگزار می‌شود بازی کرده است. دوره‌ی MBA در برخی دانشگاه‌ها و موسسات علمی معتبر نیز تدریس می‌شود. –م

البته حجم مبادلات و جابجایی در تجارت بالاست و هر سال تعدادی از این بیشعورهای تجاری هم مشمول جابه‌جایی شده از صحنه حذف می‌شوند. هرچند که معمولا به‌طور کامل حذف و نابود نمی‌شوند و چندی بعد با هیاتی تازه، دوباره سرو کله‌شان پیدا می‌شود. در بیشتر موارد نام تازه‌ی این مهره‌های سوخته «مشاور» است.

تمرین‌ها

۱- برای کدام بیشعور تجاری کار می‌کنید؟

۲- در شش ماه گذشته چه بامبول‌هایی بر سرتان درآورده؟ در شش روز گذشته چطور؟ در شش دقیقه‌ی گذشته؟

۳- آیا این شخص از بیشعوری خودش مطلع است؟ اگر پاسخ منفی است، بین همکارانتان قرعه‌کشی کنید و قرعه به نام هر کس افتاد، مامور اعلام بیشعوری به وی بشود.

۸

بیشعور مدنی[1]

اگر هفته‌ای دست‌کم یک‌بار در یک اعتراض مدنی شرکت نکنم، خُناق می‌گیرم. علت اعتراض مهم نیست، مهم خود اعتراض‌کردن است که به‌خاطر آن زندگی می‌کنم.

- هنریتا براون[2]، یک اکتیویستِ بیشعورِ تحت درمان

اعتراض مدنی مُد روز است. سابقا روال بر این بود که مردم اعتراض می‌کردند تا به آزادی و حقوق خود برسند، اما گویا امروزه افراد زیادی از آزادی و حقوق خودشان در راه اعتراض‌کردن استفاده می‌کنند. آن‌ها همیشه در حال اعتراض مدنی و شعاردادن‌اند. شعاردادن در نزدشان حتی از یافتن راه‌حل منطقی برای مساله‌ای که به آن اعتراض دارند هم مهم‌تر است. بسیاری از آدم‌ها به همین راحتی و صرفا با دادن شعارهایی که خودشان هم به آن‌ها اعتقاد ندارند، اکتیویست می‌شوند؛ البته درواقع اکتیو در بیشعوری!

پیتر لیلی[1]در کتاب *فریاد بیشعورها*، ریشه‌ی فعالیت‌های مدنی بیشعورها را، از عربده‌های انسان‌های عصر حجر تا بمب‌گذاری‌های آنارشیستی قرن نوزدهم، و تا جنبش‌های اعتراضی زمان

---

[1]- نام این فصل The Liberated Asshole است که بسته به اینکه معنای عامِ واژه‌ی liberate یا اشاره‌ی آن به اصطلاح لیبرال را ـ که معنای خاص سیاسی دارد ـ در نظر بگیریم شاید معادل‌هایی نظیر «بیشعور آزادشده» یا «بیشعور لیبرال‌مسلک» یا «بیشعور به‌آزادی‌رسیده» برای آن دقیق‌تر باشد. با این حال، با توجه به اینکه تلفظ و تصور اصطلاح «به‌آزادی‌رسیده» ممکن است برای مخاطب فارسی‌زبان مشکل باشد، با درنظرگرفتن موضوع موردبحث، این عنوان به «بیشعور مدنی» تغییر یافت. در سراسر این بخش خواننده باید به تفاوت‌های بنیادین دموکراسی غربی و مردم‌سالاری ایرانی توجه داشته باشد، به‌خصوص این‌که بن‌مایه‌ی این بخش، کثرت اعتراض‌های مدنی و فعالیت‌های اجتماعی در غرب است که فعلا از این خبرها در ایران نیست. –م

[2]- Henrietta Brown

کنونی ردیابی می‌کند. او هشدار می‌دهد که با عادی‌انگاشتن این جنبش‌های اعتراضی و محسوب‌کردن آن‌ها به عنوان حقوق مدنی افراد، خطر بزرگی ما را تهدید می‌کند: جامعه در حال به‌آغوش‌کشیدن بیشعوری است.

حقایق زیادی در این هشدار وجود دارد. بسیاری از افرادی که نزد من می‌آیند و اعلام می‌کنند «من بیشعورم» با شرکت در تظاهرات و جنبش‌های اعتراضی دهه‌ی ۱۹۶۰ به استقبال بیشعوری رفته‌اند.[2] خواسته‌ها و شعارهای این افراد ابتدا فقط در مورد آزادی و رهایی بوده است، اما در سال‌های بعد یاد گرفته‌اند که با شعار و اعتراض چگونه از زیر بار تعهدات ازدواج، شغل، خانه و احترام به همنوعانشان نیز رها و آزاد شوند. در سایه‌ی همین حرکت‌ها آن‌ها از آرامش خاطر، بزرگواری و تعداد زیادی از دوستانشان هم رها و آزاد شده‌اند.

---

[1]- Peter Lilly

[2]– دهه‌ی ۱۹٦۰ با جنبش‌های اعتراض‌آمیز دانشجویان آمریکایی و اروپایی عجین شده است. احتمالا سرآغاز این جنبش‌ها اعتراض‌های دانشجویان کالیفرنیایی در پاییز سال ۱۹٦٤ میلادی بود که نسبت به بوروکراسی حاکم بر سیستم آموزشی دانشگاه اعتراض داشتند. مثل بیشتر جنبش‌ها، در ابتدا این اعتراض‌ها مسالمت‌آمیز بود اما با دخالت پلیس به خشونت کشیده شد و از دانشگاه به جامعه راه یافت.

چنین اعتراض‌هایی تا سال ۱۹٦۸ که سال شورش بزرگ بود ادامه یافت. در این سال کانون مبارزه به فرانسه منتقل شد و با همت دانشجویان و تدابیر پلیس، کل فرانسه را آشوب فراگرفت. روال کار در آن دوران چنین بود که دانشجویان با خواسته‌های رنگارنگ و بعضا ناهمگونی چون کاهش مقررات دست‌وپاگیر، افزایش حقوق کارگران، کاهش تبعیض نژادی، انتقاد از دیوان‌سالاری، اعتراض به شریک‌نشدن جوانان در ساختار قدرت، انتقاد از تمرکز قدرت، اعتراض به سرمایه‌داری و از این قبیل، تظاهرات راه می‌انداختند و پلیس‌ها هم که گویا در همه جای دنیا وظیفه‌ی خود می‌دانند تا با سرکوب شدید چنین اعتراض‌هایی دامنه‌ی آن را وسیع و شرایط را وخیم کنند، وضعیت را به مرز شرایط جنگی می‌کشاندند.

ماهیت و سمت‌وسوی کلی جنبش ۱۹٦۸ فرانسه و جنبش‌های متاثر از آن در سایر کشورها، تحت‌فشارگذاشتن دولت بود که با درنظرگرفتن قانون سوم نیوتن-ماکیاول که بیان می‌دارد «هر عملی را عکس‌العملی است قوی‌تر از آن و در خلاف جهت آن» در نتیجه خود معترضین متحمل فشارهای بسیار شدیدتری از جانب دولت‌ها می‌شدند. جنبش ۱۹٦۸ فرانسه خیلی زود فروکش کرد و بسیاری از رهبران و فعالان آن در سال‌های بعد به انتقاد از مواضع خود در سال‌های قبل پرداختند؛ اما از آنجایی که بین غرب و شرق فاصله‌ی زیادی وجود دارد، این انتقادات تا ده سال بعد به گوش روشنفکران و دانشجویان این سوی کره‌ی زمین که تازه با جنبش‌های دانشجویی و هیجانات آن آشنا شده‌بودند نرسید و فجایعی به بار آورد. –م

البته باید تاکید کرد که این عامل دلیل اصلی به‌وجودآمدن این نوع بیشعورها نیست، بلکه «هیجان اعتراض» دلیل اصلی است. مثلا از آن عده‌ای که علیه باران‌های اسیدی تجمع به‌راه می‌اندازند تعداد بسیار کمی می‌دانند که باران اسیدی چیست و اصلا وجود خارجی دارد یا خیر. آن‌ها به همین سادگی در یک تجمع اعتراض‌آمیز علیه باران‌های قلیایی(!) هم شرکت می‌کنند وحتی ممکن است هم‌زمان در هر دو شرکت کنند. با این حال، افراد بسیار کمی هم وجود دارند که در هر حال واقعا همیشه برای حفظ فُک‌ها یا نهنگ‌ها یا جغدها در حال تلاش‌اند. کسانی که می‌خواهند از هیجان بیشتری لذت ببرند و با مد بهتری شناخته شوند. افرادی که حواشی نیکوکاری برای آن‌ها جذاب‌تر است تا خود نیکی‌کردن.

بیشعورهای مدنی شاید خطرناک‌ترین نوع بیشعورها برای جوامع مدنی باشند. این امر نه به‌خاطر میزان شرارت بالای آن‌هاست ـ که البته بعضی‌هایشان دارند ـ بلکه به‌خاطر میزان بالای واگیریِ بیشعوری آن‌هاست. بیشتر بیشعورها به‌تنهایی کار می‌کنند، اما یک بیشعور مدنی به این قصد در تجمعات حضور می‌یابد تا صدها هزار نفر را که هر کدام می‌خواهند با دادن شعارها و خواندن آوازهای لوس و مهمل، دنیا را تغییر بدهند، به خود جذب کند. و این همان فضای مطلوب برای انتشار بیشعوری است.

همان‌گونه که آدولف اشنایدر[1] به‌وضوح در کتاب *بیشعورهایی که من شناخته‌ام* یادآوری می‌کند: «درحقیقت هیتلر در جنگ پیروز شد، البته نه در لشکرکشی نظامی، بلکه در تلاش برای عوام‌فریبی و سوءاستفاده از احساسات مردم. او تخم معترضانی را کاشت که نه توقعات‌شان انتهایی دارد و نه هیچ چیز می‌تواند جلوی خودخواهی‌های‌شان را بگیرد. خودخواهی‌هایی که معمولا هزینه‌شان را باید کل جامعه بپردازد. و بدین‌سان فاشیسم در کالبد بیشعورهای مدنی و به شکل اعتراضات مدنی به حیات خود ادامه می‌دهد.»

یکی از دلایلِ اینکه چرا در جوامع اروپایی (و به‌خصوص ژرمن) اعتراض‌های مدنی نسبت به ایالات متحده‌ی آمریکا جاافتاده‌تر است همین است؛ هرچند که آمریکایی‌ها هم در تلاش‌اند تا

۱- Adolf Schneider

کم‌کاری گذشته‌شان را جبران کنند. از این‌رو به نظر می‌رسد که اروپاییها بیشتر از سایر مردمان دنیا از بیشعوری دل‌زده شده‌اند و احتیاج دارند که جلوی آن را بگیرند.[1]

پنج خصیصه که به‌طور معمول بیشعورهای مدنی واجد آن‌هایند از این قرارند:

۱- بیشعورهای مدنی قابلیت شگفت‌انگیزی برای دیدن تنها یک وجه از هر مساله‌ای را دارند: همان وجهی که نفع آن‌ها را تامین می‌کند. به همین خاطر است که سفیدپوستانی که با سیاه‌پوستان بدرفتاری می‌کنند نژادپرست خوانده می‌شوند، اما سیاه‌پوستانی که با سفیدپوستان بدرفتاری می‌کنند فقط همسایه‌های بدی محسوب می‌شوند. سیاهانی که علیه سفیدها تبعیض قائل می‌شوند «فعال اجتماعی» خوانده می‌شوند و سیاه‌پوستانی که به نفع خودشان علیه اسپانیاییها یا کره‌ای‌ها تبعیض قائل می‌شوند لابد کاری منطقی و قابل‌توجیه برای حفظ همبستگی قومی جامعه‌ی سیاه‌ها می‌کنند. همین منطق یک‌جانبه‌گرایانه در مورد فمینیست‌ها، سرخ‌پوست‌ها، وطن‌پرست‌ها و به‌تازگی بی‌خانمان‌ها به‌کار می‌رود.

۲- بیشعورهای مدنی عاشق نفرت‌ورزیدن‌اند. انگار خمیره‌شان بر پایه‌ی منفی‌بافی شکل گرفته است. کسانی را که با آن‌ها نباشند علیه خودشان فرض می‌کنند و هر کس را که مخالف‌شان باشد دشمن می‌انگارند. آن‌ها به هیچ نظر و واقعیتی که مخالف نظر خودشان باشد توجهی نمی‌کنند تا مبادا رویشان اثر بگذارد و طرزفکرشان را تغییر دهد. اما با وجود انرژی و وقت بسیار زیادی که برای اعتراض و نفرت‌ورزیدن می‌گذارند، بسیار به‌ندرت از خودشان می‌پرسند که چرا و به چه علت اینقدر معترض و متنفرند.

۳- آن‌ها برای خودشان حقوق ویژه‌ای درخصوص بی‌انصافی، آزاررسانی و دعواگری قائل‌اند. اگر مجبور شدید چند تا سمور بکشید، کافی است از اجسادشان فیلم بگیرید و بعدا ادعا کنید که آن زبان‌بسته‌ها به‌خاطر تله‌گذاری تلف شده‌اند، بنابراین مسئول چنین فاجعه‌ای صنایع تله‌سازی است. بهانه‌ها به همین راحتی جور می‌شوند. وقتی یک بیشعور، فعال مدنی و اکتیویست بشود، می‌تواند تا آنجا که دلش بخواهد

---

[1] – دکتر کرمنت در اینجا از بیشعوری به‌طور کلی سخن گفته‌است؛ اما به‌نظر می‌رسد منظور این است که این نوع خاص از بیشعوری (بیشعوری مدنی) است که اروپاییها را دل‌زده کرده است. موارد دیگر بیشعوری در بعضی از نقاط دیگر دنیا به‌حدی با شدت جریان دارد که مردم آن ممالک را نه‌تنها دل‌زده بلکه «جان‌به‌لب» کرده است. –م

بی‌شرمی و گستاخی پیشه کند، چرا که بالاخره او مشغول فعالیت مدنی مهمی است و به این خاطر هر غلطی که دلش خواست می‌تواند بکند. مثلا نه‌تنها مجاز خواهد بود به کسانی که پالتوپوست پوشیده‌اند توهین و به حریمشان تجاوز کند، بلکه حتی حق خواهد داشت که با اسپری، پالتوهای گران‌قیمت‌شان را رنگی و کثیف کند.

٤- آن‌ها به همان مهارتی که به دیگران دروغ می‌گویند به خودشان هم دروغ می‌گویند. ترفند یک فعال مدنی بیشعور آن است که در همان حالی‌که نقش پیروی از گاندی را بازی می‌کند طوری نفرت و کینه‌اش را ورز دهد که دست‌کم به زدوخورد بینجامد.

٥- مهم‌تر از همه آنکه بیشعورهای مدنی اصلا حس شوخ‌طبعی و ظرفیت شوخی ندارند. اگر کاملا سهوی در مورد موضوعی که روی آن حساس‌اند لطیفه‌ای گفته شود، فورا از گوینده چنان دیوی می‌سازند که دفع شرش واجب باشد. گویی می‌ترسند که اگر سوژه‌ی خنده دیگران بشوند، اعتقادات پاک و راسخشان متزلزل شود. یهودی‌ها می‌توانند درباره‌ی یهودیت جُک بگویند و سیاهپوست‌ها می‌توانند درباره زاغه‌هایشان جک بسازند، اما اگر کسی ـ بیرون از مجموعه ـ بخواهد با هر کدام از این‌ها شوخی کند فورا پدرش را درمی‌آورند. به‌جای جک‌های لهستانی اکنون می‌توانیم درباره‌ی وکلای دادگستری جک بسازیم، اما بعید است که طنزهای عاری از مسائل جنسی و قومی چندان خنده‌دار، یا حتی سالم‌تر از آن‌هایی که حاوی این مسائل‌اند، باشند.

بیشعورهای مدنی به‌شدت تشنه‌ی قدرت‌اند. اینها کسانی‌اند که تا زمانی که به چنان قدرتی دست نیابند که نظرات مشعشعشان درباره‌ی نحوه‌ی زندگی را به دیگران حقنه کنند، از پا نمی‌نشینند. اما طنز قضیه این‌جاست که فعالیت‌های مدنی و احساسات آزادی‌خواهانه‌ی آن‌ها فقط از طریق سوءاستفاده و بهره‌کشی از دیگران ـ یعنی مجبورکردن مردم به قبول سلیقه‌شان و پشتیبانی از هواوهوس‌های آن‌ها ـ اقناع و تامین می‌شود. شیوه‌ی آن‌ها نوع تازه‌ای از برده‌داری است. آن‌ها همان‌قدر به قربانی‌هایشان احتیاج دارند که قربانی‌هایشان به آن‌ها نیازی ندارند.

یکی از بیمارانم می‌گفت: «تنها چیزی که در زندگی‌ام همیشه عاشقانه آن را انجام داده‌ام نفرت از شوهرم بوده. الآن واقعا از کشتنش متاسفم و زندگی بدون او به نظرم خیلی پوچ و خالی می‌رسد. دیگر نمی‌دانم با کی باید چکار بکنم.» از بخت خوش (برای ما و خودش) هم‌اکنون او در بازداشت‌گاه نگهداری می‌شود.

تمرین‌ها

۱- آیا شما فعال مدنی هستید؟ از کِی اکتیو شدید؟ آیا از آن زمان به بعد وضع زندگی‌تان بهتر شده؟ یا احساس می‌کنید سرتان کلاه رفته است؟

۲- تا آنجا که می‌توانید به فعالان مدنی فکر کنید. آیا در میان‌شان آدم خوشحال و راضی یافت می‌شود؟ چندتایشان برای گذراندن روز محتاج داروهای آرامش‌بخش و ضدافسردگی‌اند؟ چه درسی از آن‌ها می‌توانید بیاموزید؟

۹

بیشعور مقدس‌مآب

آدم بیشعور اگر پس از مرگ تناسخ یابد باز هم بیشعور خواهد ماند.

- رکس هاواک،[۱] یک بیشعور بنیادگرای تحت درمان

اگر برای لات‌ها و آسمان‌جل‌ها آخرین دستاویز میهن‌پرستی باشد، مقدس‌مآبی هم آخرین دستاویز برای بیشعورهاست. بعضی‌ها حتی معتقدند که بیشعور مقدس‌مآب عصاره‌ی بیشعوری است.

خوشبختانه همه‌ی آدم‌های مذهبی بیشعور نیستند و چه بسیارند آدم‌هایی که بر طبق آموزه‌های دینی‌شان کارهای خوب و مفید زیادی انجام می‌دهند. اما با وجود این، نباید از فجایعی که بیشعورهای مقدس‌مآب به اسم دین و مذهب انجام می‌دهند غافل شد. همانند هر چیز خوب دیگری، دین هم اگر به دست آدم‌های نابکار بیفتد به بیراهه خواهد رفت. این بیشعورها با دو مشخصه از بیشعورهای دیگر متمایز می‌شوند. نخست اینکه آن‌ها می‌توانند هم از خدا و هم از شیطان برای ترور دشمنانشان مدد بگیرند. یعنی می‌توانند تقرب به خداوند و تبری از شیطان را دستاویزی برای رسیدن به نیات سوء و خواسته‌های غیرانسانی‌شان قرار دهند. یکی از بیمارانم می‌گفت: «واقعا آدم به کشیش ما حسودی‌اش می‌شود. هم خدا به کارش می‌آید هم شیطان. این همه امکانات برای یک آدم خیلی زیاد است. این عادلانه نیست.»

دوم اینکه بیشعورهای مقدس‌مآب گمان می‌کنند وظیفه‌ی اخلاقی دارند تا افسرده‌حالی خودشان را به همه منتقل کنند. اکثر بیشعورها دوست ندارند که کسی سر از کارشان دربیاورد و به سِلک آن‌ها درآید، اما بیشعورهای مقدس‌مآب در این زمینه استثنا محسوب می‌شوند. به‌عکس، آن‌ها

---

[۱]- Rex Havoc

جدوجهد زیادی می‌کنند که همه‌ی آدم‌ها را هم‌مسلک خود کنند و برای این کار حتی خانه به خانه هم می‌روند!

در بررسی بیشعورهای مقدس‌مآب باید دو دسته را از یکدیگر متمایز کنیم:

۱- بیشعور مقدس‌مآب متعصب: آدم خشکه‌مقدس آتشی‌مزاجی که به اندازه‌ی کافی سکس نداشته است و می‌خواهد با تحمیل اعتقادات خود به دیگران، عقده‌ی جنسی‌اش را جبران کند.

۲- بیشعور مقدس‌مآب حرفه‌ای: آدمی که با ریا و تظاهر و دستمایه قراردادن دین و مذهب کاروکاسبی راه انداخته و از این راه نان می‌خورد. هرچند به نظر می‌رسد که اِوَنجلیست‌ها[1] جزو این دسته باشند، درواقع به دسته‌ی «اَبَر بیشعورها» تعلق دارند.

---

[1] – evangelists. پیروان فرقه‌ی اِوَنجلیسم که از دهه‌های ۱۸۲۰ و ۱۸۳۰ در آمریکا آغاز شد و بعدا علاوه بر آمریکا در کشورهای دیگر جهان نیز گسترش یافت، اما همچنان آمریکا خاستگاه و مرکز اقتدار طرفداران این فرقه محسوب می‌شود. آمار دقیقی از جمعیت آنها وجود ندارد، اما تخمین زده می‌شود که بین ده تا پانزده درصد از جمعیت مسیحیان کانادا و آمریکا اونجلیست باشند. اونجلیست‌ها نسبت به جمعیت‌شان سهم رسانه‌ای زیادی در آمریکای شمالی دارند، به‌طوری‌که گفته می‌شود اکنون فقط در آمریکا ۱۵۵۰ ایستگاه رادیویی و ۳۵۰ ایستگاه تلویزیونی متعلق به آنهاست و شبکه‌های ماهواره‌ای متعددی را نیز در اختیار خود دارند. آن‌ها خود را به‌عنوان اثرگذاران مشروع در تغییر فرهنگ آمریکایی و رسانه‌های عمومی و نیز پیشگامان مبارزه علیه لیبرالیسم سکولار در جامعه‌ی آمریکا در طول قرن بیستم معرفی می‌کنند. از اعتقادات اصلی و مشترک اونجلیست‌ها، اعتقادِ جالب، بامزه و در عین حال خطرناک‌شان به ظهور قریب‌الوقوع «دجال» است. آن‌ها معتقدند دجال به‌زودی ظهور خواهدکرد و دنیا به عذابی سخت دچار خواهد شد و فقط «مسیحیان دوباره‌تولدیافته» نجات خواهند یافت. پیروان این فرقه روابط بسیار حسنه‌ای با یهودیان و به‌خصوص صهیونیست‌ها دارند. آنها معتقدند در آخرالزمان، یهودیان از سراسر جهان باید به سرزمین فلسطین مهاجرت نمایند و هم‌زمان با ظاهرشدن دجّال، ۱٤٤۰۰۰ نفر از یهودیان به مسیح اعتقاد پیدا خواهند نمود و همراه «مسیحیان دوباره‌تولدیافته» و مسیح به بهشت خواهند رفت و آن‌گاه تمامی یهودیان جهان به دست دجّال کشته خواهند شد. این ماجرای مهیج همین‌جا تمام نمی‌شود و به اعتقاد اونجلیست‌ها هفت سال بعداز ظاهرشدن دجّال، مسیح همراه مسیحیان دوباره‌تولدیافته به زمین فرود خواهند آمد و دجّال را در محل فلسطین در جنگ نهایی مقدس یعنی «آرماگدون» شکست خواهند داد و مسیح پس از آن به مدت هزار سال حکومت جهانی را به پایتختی اورشلیم رهبری خواهد کرد. اونجلیست‌های معاصر معتقدند که اسرائیل استثناست و صهیونیسم و اسرائیل برنامه‌ی خداوند برای خاورمیانه هستند. آن‌ها به همین میزان با دشمنان صهیونیسم نیز دشمن‌اند و در همین رابطه به‌شدت طرفدار به‌راه‌افتادن جنگِ آمریکا علیه ایران هستند. نکته‌ی تحسین‌برانگیز آن است که آن‌ها در مورد اعتقادتشان نه‌فقط خجالت نمی‌کشند، بلکه با صراحت و حرارت هم حرف می‌زنند و با صرف هزینه‌های هنگفت، رسانه‌های بسیاری را برای تبلیغ و تبیین اونجلیسم بسیج

احتیاجی به معرفی اونجلیست‌ها در این‌جا نیست، چرا که دائما خودشان را در رسانه‌های جهانی به اندازه‌ی کافی معرفی می‌کنند. اما دانستن خصوصیات عمومی بیشعورهای مقدس‌مآب برای شناسایی بهترشان در جامعه می‌تواند مفید فایده باشد:

- مغرور و متکبرند. تواضع در نزد آن‌ها ـ تا زمانی که پوزه‌شان به خاک مالیده نشود ـ بی‌معنی است. اما این مساله هرگز باعث نمی‌شود که درباره‌ی فوائد و لزوم فروتنی موعظه و سخنرانی نکنند. البته آن‌ها درباره‌ی لزوم فروتنی برای خودشان حرف نمی‌زنند، بلکه از فوائد و لزوم فروتنی برای شما سخن می‌گویند و قطعا فروتنی شما ایجاب خواهد کرد که در مقابل‌شان کرنش کنید و به قدرت و جبروت پوشالی‌شان آسیبی نرسانید.
- راه و روش آن‌ها تنها روش درست زندگی است و اگر شما نمی‌توانید این مطلب را درک کنید بهتر است به درک واصل شوید. درحقیقت بسیاری از این بیشعورها به این خاطر است که به دیگران کمک می‌کنند. این افراد نه‌فقط از کتاب مقدس برای منکوب کردن دیگران استفاده می‌کنند، بلکه اصرار هم دارند که فقط و فقط برداشت دُگم و تنگ‌نظرانه‌ی آن‌ها درست است و هر کسی با آن‌ها مجادله می‌کند قطعا شیطان در جلدش فرو رفته است.

این نوع بیشعورهای مقدس‌مآب مهارت شگفت‌انگیزی در ساختن نقل‌قول‌های من‌درآوردی و انتساب آن‌ها به کتاب مقدس دارند. آن‌ها روی مسائلی تکیه و به چیزهایی استناد می‌کنند که مومنان هرگز درباره‌اش سوالی نمی‌پرسند و بی‌ایمان‌ها هم چندان از آن‌ها سردرنمی‌آورند که بتوانند اشکالی بگیرند. مثل تمام بیشعورها آن‌ها هم فکر می‌کنند که با گنده‌گویی و بلوف‌زدن می‌توانند همیشه کارشان را پیش ببرند.

بیشعورهای مقدس‌مآب حرفه‌ای معمولا قدرت بیان و نفوذِ کلام سحرانگیزی دارند. بعضی وقت‌ها چنان قدرتمند ظاهر می‌شوند که تنها با قدرتِ بیانشان می‌توانند سگ‌های هار را بترسانند و گل‌های شمعدانی را خشک کنند. یکی از بیمارانم که قبلا مرید کشیشی به نام

کرده‌اند. دکتر کرمنت بیشعوری این افراد را چنان وخیم می‌داند که آنها را از دسته‌ی بیشعورهای مقدس‌مآب خارج کرده و در رده‌ی اَبَربیشعورها (Mega Assholes) جای داده است. در بخش‌های بعدی کتاب به ابربیشعورها باز هم پرداخته خواهد شد. –م

بیلی ویلی[1]بود، درباره‌ی او به ما می‌گفت: «او از کلمات مثل بمب و گلوله استفاده می‌کرد. طوری رفتار می‌کرد که انگار خداوند برای انجام تمام کارهای مهم از او کسب تکلیف می‌کند.»

- اهل رحم و رواداری نیستند. هرچند که بیشعورهای مقدس‌مآب مدعی‌اند که رحمت و مهربانی جزو آموزه‌های اصلی کیش‌شان است، رفتارشان چنان است که انگار تسامح تهدیدی جدی برای نسل بشر است و باید فقط در شرایط ویژه به سراغ آن رفت. در واقع این بیشعورها از اینکه برای یافتن خطاهای سایرین بو بکشند و گناه دیگران را برملا کنند، لذت می‌برند. آن‌ها عاشق محکوم‌کردن‌اند. خوشبختانه این بیشعورها هرگز به خدا نزدیک نمی‌شوند، والا هیچ بعید نبود که از او هم ایراد بگیرند.

کشیش جوانی به نام نیزل رابرتسون[2]در رساله‌ای با نام «پول در مقدس‌نمایی» می‌نویسد: «هر مسیحی راستینی باید در همه‌جا به دنبال یافتن گناه و مبارزه با شیطان باشد؛ در هر سایه‌ساری، زیر هر سنگی و در هر قلبی.» دلیل این توصیه ساده است: مومن واقعی اگر همیشه سرش به شیطان گرم باشد، هرگز متوجه نخواهد شد که نیزل دارد جیبش را خالی می‌کند.

- عاشق گناهند؛ و اینکه ادعا می‌کنند که از گناه متنفرند فقط بازی‌شان است. آن‌ها از اعتراض نسبت به چیزهایی که به نظرشان نقطه‌ضعف دیگران محسوب می‌شود، انرژی می‌گیرند. بیشعورهای مقدس‌مآب، ملحدانی‌اند در جامه‌ی موحدان که سرشار از بزدلی، بدخواهی، تنفر و بدبینی‌اند. برای درک بهتر این نوع از سادیسم به سخنان کشیش جیمی براگرت[3]که در مراسم اختتامیه‌ی سمینار آموزشی همه‌ی گناهکاران (اعم از آمرزیده و نیامرزیده) در کلیسای برادران مقدس ایراد کرده توجه کنید:

«می دانم که اگر روزی بگذرد که به مردم نقبولانده باشم که گناهان بسیاری مرتکب شده‌اند و سپس آغوشم را برای شنیدن اعتراف‌های‌شان نگشوده باشم، در آن روز هیچ کاری برای خدا انجام نداده‌ام. دوست دارم آن‌ها را در حال گریه و التماس برای عفو گناهانشان ببینم، در حالی که از شدت عذاب روحی به خود می‌پیچند، اشک ندامت

---

[1]- Billy Willie

[2]- Nasal Robertson

[3]- Jimmy Braggert

می‌ریزند و خود را خوار و خفیف احساس می‌کنند. می‌خواهم تمام چیزهای بد را از آن‌ها بزدایم و به این ترتیب آن‌ها را از نو متولد کنم.»

متاسفانه اگر بیشعورهای مقدس‌مآب تمام چیزهای بد را بزدایند، هیچ چیزی باقی نمی‌ماند. از این رو تمام آنچه که قادر به انجام آن‌اند این است که این چرخه‌ی گناه ـ توبه، توبه ـ گناه را دائما تکرار کنند. بیشعورهای مقدس‌مآب در انجام و تولید گناه و ریاکاری مهارت فراوانی دارند؛ اگر خودشان آن‌ها را اختراع نکرده باشند!

تمرین‌ها

۱- از چه منظری کافر بودن می‌تواند یک گام از بنیادگرایی به خدا نزدیک‌تر باشد؟

۲- آیا تاکنون یک بیشعور مقدس‌مآب به خانه‌تان آمده است؟ بعد از ملاقات با او چه احساسی داشته‌اید؟ تولد دوباره؟ یا یک عالمه گناه؟

۳- آیا فکر می‌کنید خدا شما را قبول داشته باشد؟

۱۰

بیشعور عرفان‌باز

چاکرایت را باز کن و این را بگذار توش.

- شرلی ام.[۱] در حال انرژی‌دادن به یک آدم متعصب

اگر بیشعورهای مقدس‌مآب نمی‌توانند هیچ چیز خوبی در دیگران ببیند، در مقابل، عده‌ای هم هستند که نمی‌توانند هیچ چیز بدی در آدم‌ها ببینند (یا دست‌کم این‌طور ادعا می‌کنند). این‌ها کودکان عرفان‌بازند؛ آدم‌هایی که در نهایت خوش‌بینی معتقدند که همه چیزِ جهان در نهایت کمال است و هیچ مشکل بزرگی وجود ندارد.

در نگاهِ نخست به‌نظر می‌رسد که این افراد بیشعور نیستند و فقط ابله‌هایی‌اند که خزعبلات هر مهمل‌گویی را که به سوی‌شان بیاید باور می‌کنند؛ چه با رولز رویس چه بدون آن.[۲]آن‌ها به طالع‌بینی‌های هندی و چینی اعتقاد دارند و احتمالا کمی هم ورزش‌های رزمی یاد گرفته‌اند. شاید گوشت بخورند و شاید هم نه، اما اکثرشان آب‌هویج زیاد می‌نوشند و گاهی هم قهوه تنقیه می‌کنند (البته بدون شکر). بیشتر آن‌ها لس‌آنجلسی‌اند.

عرفان‌بازها، می‌خواهند مدینه‌ی فاضله‌ای به وجود بیاورند که همه چیز آن در منتهای کمال باشد و بنابراین هر چیز دیگری را که کوچک‌ترین نقصانی داشته باشد پس می‌زنند. در دهه‌ی ۱۹۶۰ این طرزفکر مُد بود.[۳]وجود بسیاری از گروه‌هایی که از آن زمان تاکنون این‌گونه فکر می‌کنند و جداگانه زندگی می‌کنند در شناخت بهتر عرفان‌بازی مفید است.

۱- Shirley M.

۲- نگاه کنید به پاورقی صفحه‌ی بعد درباره‌ی Bagman Rajneesh..

۳- در دهه‌ی ۱۹۶۰ جنبش‌های فکری و اجتماعی‌ای در میان جوانان آمریکایی و اروپایی پدید آمد که وجه مشترک اکثر آنها گرایش به آنارشیسم، عرفان شرقی، آزادی جنسی و مصرف مواد مخدر با چاشنی ایده‌آل‌گرایی بود. معروف‌ترین آنها، جنبش اجتماعی هیپی (hippie) بود که در ایالات متحده‌ی آمریکا ظهور کرد و به همراه مقادیر معتنابهی گیتار،

در واقع هیچ‌چیز در عرفان‌های جدید، واقعا جدید نیست، بلکه ملغمه‌ای است از عقاید و آیین‌های باستانی که فقط به درد مطالعه‌ی تاریخ باستان می‌خورند.

در اینجا شاید بد نباشد که از دو نفر از اقطاب عرفان‌های جدید یاد کنیم: یک عملی خراب به نام تیموتی بلری،[1] و یک کلکسیونر اشیای گران‌قیمت به نام باگمن راجنیش.[2] این‌ها از آن ابربیشعورهایی‌اند که بسیاری از بیشعورهای تمام‌عیار کوچک‌تر، از آن‌ها یاد گرفته‌اند که چطور طرفداران عرفان‌های جدید را بدوشند.

و این است بیشعور عرفان‌باز: سوداگرِ سیاری که نه به او الهام می‌شود و نه عقل درست‌وحسابی دارد، اما تیزوبُز است و می‌تواند با دیدن یک نفر فوری رگ خوابش را پیدا کند و بدوشدش. یک‌بار با کلاس‌های مهارت در شهامت و دفعه‌ی بعد با سمینارهای تناسخ و مرتبه‌ی

هروئین، موی بلند، بنگ و مشک به‌سرعت در نقاط دیگر جهان گسترش یافت. این افراد معمولا به‌صورت گروهی و جدا از دیگران زندگی می‌کردند. –م

[1] – Timothy Bleary، صورت تغییریافته‌ای از Timothy Leary ، نویسنده‌ی روانشناس و فوتوریست آمریکایی. متولد ۱۹۲۰ و درگذشته به سال ۱۹۹۶ که به‌خاطر تحقیقاتش بر روی اثرات روانی مواد مخدر و طرفداری از مصرف مواد مخدر ـ به‌خصوص ال اس دی ـ مشهور بود. وی قاعدتا به‌خاطر همین تحقیقات و اکتشافات، خود را از فواید استعمال مواد مخدر محروم نمی‌ساخت. –م

[2] – Bagman Rajneesh؛ صورت تغییریافته‌ای از نام Bhagwan Shree Rajneesh که نام حقیقی او **راجنیش چاندرا موهان جین** بود. متولد سال ۱۹۳۱ در هند که به‌عنوان استاد فلسفه و مرشد عرفان هندی شناخته می‌شود. او در دهه‌ی ٦٠ آچاریا راجنیش و در دهه‌های ۷۰ و ۸۰ بهاگوان شری راجنیش نامیده می‌شد و در سال ۱۹۸۹ نام اوشو را برای خود برگزید. درباره‌ی اوشو نظرات به‌شدت متفاوت است. پیروان او ـ مثل همه‌ی پیروان ـ رهبر خود را یکی از پاک‌ترین و فرهیخته‌ترین انسان‌های جهان می‌دانند، اما مخالفانش کاری کردند که از آمریکا اخراج شود و مقامات ۲۲ کشور جهان از ورود او و پیروانش به خاک کشورشان به اتهام انواع فسادها جلوگیری کنند. او در سال ۱۹۸۱ به دعوت طرفدارانش به آمریکا رفت و در اندک‌زمانی مورد توجه رسانه‌ها قرار گرفت. این توجه بیش از آنکه به‌خاطر سخنان و رهنمودهای حکیمانه‌ی او باشد به‌خاطر مجموعه‌ی شخصی بسیار گرانبهای این عارف بزرگ از اتومبیل‌های رولز رویس بود. چهار سال بعد به اتهام فساد جنسی و راهبری بزرگ‌ترین حمله‌ی بیوتروریستی تاریخ آمریکا علیه شهروندان دالاس، از آن کشور اخراج شد. گفته می‌شود اوشو هفت هزار سخنرانی کرده که سخنانش در ۷۵۰ کتاب گردآوری شده است و از این رو معلوم می‌شود علاوه بر موارد اتهامی در حرف‌زدن هم فعالیت زیادی داشته‌است. این مرد فعال سرانجام در سال ۱۹۹۰ پس از یک دوره آوارگی جهانی در هند درگذشت و آیین اوشو و پیروان فراوانی را به یادگار گذاشت. در ایران هم از او یادگاری‌هایی یافت می‌شود. –م

بعد همایش‌های خودشادمان‌کنی. اما تمام این‌ها سودجویی از ساده‌لوحی سرشت بشری است که منشاء آن آرزوی همگانی ما برای بهتر و شادکام‌تر بودن است.

ورد کلام این افراد این است که چون خدا همه جا حضور دارد پس تمام آن چیزی که لازم است انجام دهیم این است که به این نیروی کیهانی متصل شویم تا بدین ترتیب بتوانیم با هر کجا و هر کسی که مایل باشیم هماهنگ شویم. اگر پول می‌خواهیم کافی است که با استفاده از این هماهنگی آن را به سوی خود بکشانیم. در مورد عشق هم به همین ترتیب قادر خواهیم بود که با هماهنگی به خواسته‌ی خود برسیم.

البته این نوع طرزفکر برای بسیاری از مردم شیرین و جذاب است، اما بسیار خطرناک هم هست، چرا که این امکان را برای عده‌ای کلّاش فراهم می‌آورد تا آدم‌های ساده‌دل زیادی را خواب کنند و بچاپند.

فقط یک بار من فکر کردم که اتفاق بزرگ و مهمی در این عرفان‌های جدید در حال وقوع است و آن هنگامی بود که دیدم در شروع یکی از این سمینارها تمام حاضران یک‌صدا این جمله را تکرار می‌کنند: «تو بیشعور هستی.» عالی بود! با خودم گفتم چه خوب که بالاخره یک نفر پیدا شد که می‌داند چطور به دیگران کمک کند. اما مشخص شد که مربی آن‌ها از همه بیشعورتر است، چرا که تکرار این عبارت در راستای تبلیغ و تلقین بیشعوری به‌عنوان یک افتخار بود و نه بیماری و درمان آن!

یکی از کتاب‌های موردعلاقه‌ی من درباره‌ی بیشعوری در عرفان‌های جدید، *ذن و هنر بیشعوربودن* اثر سیدنی کوآن[1]است. در این کتاب کوچک به‌طرز خلاقانه‌ای این موضوع بررسی می‌شود. ذن یک‌سری شیوه‌های عملی بودایی‌های باستان است که به حال مردم زمانه‌ی خود بسیار مفید بوده است. اما در حال حاضر به ما هیچ سودی نمی‌رساند.

عرفان‌بازها طرفدار وقار و آرامش‌اند. اگر یک نفر اضطراب داشته باشد، بیشعور عرفان‌باز او را آرام می‌کند و توصیه می‌کند که سخت نگیرد و در راه ایجاد صلح و آرامش کوتاه نمی‌آید. برخی از همین آدم‌ها در راه همین هدف مشغول ساختن کمپ‌های مجهزی در اُرِگان، مونتانا و سایر جاهای

[1]- Sidney Koan

دورازدسترس‌اند و آن‌قدر مهمات و سلاح‌های مدرن در آن کمپ‌ها ذخیره کرده‌اند که توانایی آرام‌کردن یک شورش در نیکاراگوئه را هم دارند.[۱]

درواقع بیشعورهای عرفان‌باز می‌توانند به اندازه‌ی بیشعورهای مقدس‌مآب ازخودراضی و حق‌به‌جانب باشند. آن‌ها نه‌فقط تفنگ‌ها و نارنجک‌های فراوانی دارند، بلکه آشکارا برای جذب و آموزش نیرو فعالیت می‌کنند. در یک نمونه‌ی فاجعه‌آمیز، با وجود آنکه نام رهبر گروه هم حاکی از بیشعوری وی بود باز هم مردم از او حمایت می‌کردند و به گروهش می‌پیوستند. در نمونه‌ای دیگر، کسی که مسئول گروه بود هدف گروهش را به‌رستگاری‌رساندن جهان اعلام کرده بود و با ارعاب و کتک‌کاری هم که شده از خروج هر کسی که می‌خواست از گروه خارج شود جلوگیری می‌کرد.

از منظر فردی این بیشعورها می‌توانند مثل هر بیشعور دیگری، خودرای و زورگو باشند. مثلا گیاه‌خوارها می‌خواهند با هر ضرب و زوری که هست دنیا را متقاعد کنند که ادامه‌ی زندگی با خوردن گیاهان و ویتامین‌ها امکان‌پذیر است. در حالی که اگر آن‌ها را خوب نگاه کنید حتما متوجه خواهید شد که تقریبا همه‌شان آن‌قدر نحیف و مردنی‌اند که به‌جای این استدلال‌ها به یک استیک خوب نیاز دارند.

بعضی از آن‌ها هم معتقدند که *تصور خلاق*، راه‌حل تمام مشکلات زندگی است. فقط کافی است چیزی را با تمام وجود بخواهی و تصور کنی. من خودم این روش را امتحان کرده‌ام. مدت‌ها پیش با تمام وجود خواستم و تصور کردم که تمام بیشعورهای جهان در یک لحظه ناپدید شوند. تا به حال که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

یکی از چیزهایی که بیشعورهای عرفان‌باز در آن استادند، هنر سرقت تالیفات و اختراعات دیگران است. احتمالا به عقیده‌ی آن‌ها که معتقدند همه چیز از آنِ خداوند است، تنها چیزی که در سرقت ایده‌ها و حتی ابداعات دیگران و ادعای تملک‌شان جایز نیست، درنگ است.

هر چیزی در عرفان‌های جدید با سطحی از هوشیاری سنجیده می‌شود و ازخودکردن ایده‌ها و آثار دیگران همان سطحی از هوشیاری است که باعث می‌شود تا بسیاری از بیشعورهای عرفان‌باز خودشان را در هر موضوعی صاحب‌نظر بدانند. کافی است کوچک‌ترین فکری به ذهنشان برسد تا با جفت‌وجورکردن آن با ایده‌ها و نظرات دیگران، کلاس‌های مربوط به آن را برگزار کنند.

---

[۱] – مونتانا و ارگان نام دو ایالت در غرب و شمال غربی ایالات متحده‌ی آمریکاست. نیکاراگوئه در جنوب آمریکا واقع است و مابین کشور نیکاراگوئه و ایالات متحده‌ی آمریکا سه کشور مکزیک، گواتمالا و هندوراس قرار دارند. دولت‌های این کشور عموما به چپ گرایش دارند. –م

البته اوج هیجان عرفان‌های جدید، برنامه‌ریزی نیمه‌خودآگاه است. بعضی از این بیشعورها نوار کاستی حاوی موسیقی یا فقط یک سری سروصدا درست می‌کنند که لابه‌لای آن‌ها پیام‌های بسیار کوتاهی گنجانده شده که آن‌ها را به‌وسیله‌ی گوش معمولی نمی‌توان شنید، اما با قدرت نیمه‌خودآگاه می‌توان درک کرد و قرار است با گوش‌دادن به این کاست‌ها شخص قادر به غلبه بر دودلی‌ها، ترس‌ها، ترک سیگار و سکسِ بهتر شود.

من یکی از این نوارها را به‌دقت گوش دادم و بررسی کردم، اما نتوانستم نشانه‌ای از آن چیزهایی که درباره‌شان تبلیغ می‌شود پیدا کنم. درعوض این پیام را یافتم: «آهای بیشعور، سفارش خرید ده‌تای دیگر از این نوارها را بده.»

تمرین‌ها

۱- آیا تا به حال به‌تان الهام شده است؟ تا به حال هاله‌ی دور سرتان را بالانس کرده‌اید؟ می‌توانید با ماوراءالطبیعه ارتباط برقرار کنید؟ چی دود می‌کنید و مصرفتان روزی چقدر است؟

۲- آیا دائما سعی کرده‌اید که با نیروی تصور ذهنی در یک لاتاری برنده شوید و هر بار هم شکست خورده‌اید؟ شاید بهتر باشد با دیگرانی که آن‌ها هم همین کار را می‌کنند تماس بگیرید و خواهش کنید یک هفته دست نگه دارند.

۱۱

بیشعور دیوان‌سالار

تا هنگامی‌که لوحه‌ای گلین، نانوشته است، کار شما پایان نگرفته است.

- صاحب دیوانِ کورش پنجم به زیردستانش

برای آدم بیشعور هیچ چیز ناامیدکننده‌تر و خردکننده‌تر از آن نیست که احساس کند قدرتش برای تسلط بر دیگران رو به افول نهاده است. این مساله در حکم اخته‌شدن او است. البته روا نیست که هیچ بیشعوری به چنین عذاب الیمی دچار شود. روش آمریکایی برای پناه‌دادن به این بیشعورها این است که در یک دستگاه اداری نظامی یا دولتی مشغول‌به‌کار شوند. به این ترتیب به‌راحتی خواهند توانست آدم‌های ساده‌لوح و خوش‌بینی را که هنوز فکر می‌کنند دولتی که وجود دارد «دولتی از مردم، برای مردم و به‌دست مردم»[۱]است مرعوب کنند و بر آن‌ها تسلط داشته باشند. حقیقت آن است که ما با دولتی سروکار داریم که از بیشعورهای اداری تشکیل شده و برای راحتی آن‌ها فعالیت می‌کند.

جولیا کیدز[۲]در خاطرات خود با عنوان *لذت پلشتی* درباره‌ی دوران خدمت خود به‌عنوان کارمند دون‌پایه در بخش صدور گواهینامه‌ی رانندگی می‌نویسد: «بازی موردعلاقه‌ی ما سرگردان‌کردن ارباب‌رجوع‌هایی بود که کارشان هیچ مشکلی نداشت. بعضی وقت‌ها چهارپنج بار آن‌ها را برمی‌گرداندیم تا سرانجام گواهینامه‌های‌شان را که از اول هم آماده‌ی تحویل بود، بهشان بدهیم. در امتحان کتبی کاری می‌کردیم که جواب‌های درست نادرست نشان داده شود و برای امتحان عملی یک سری مقررات از خودمان درمی‌آوریم. مثلا این قانون را که گردش به راست با وجود چراغ قرمز آزاد است شنیده‌اید؟ خب، این از همان قوانینی بود که ما از خودمان درآوردیم تا

---

[۱] – جمله‌ی بسیار معروفی از آبراهام لینکلن، شانردهمین رئیس‌جمهور آمریکا در نطق بسیار معروف و تاریخی او ملقب به نطق گتیس‌برگ. –م

[۲]- Julia Kidds

مردم را دست بیندازیم. بالاخره هم آن‌قدر تعداد آدم‌هایی که این قانون را باور کرده بودند زیاد شد که مقامات ایالتی مجبور شدند آن را در متن قوانین وارد کنند. من که می‌گویم قدرت واقعی یعنی این!»

همه‌ی کسانی که در ادارات کار می‌کنند بیشعور نیستند، هرچند که همگی در معرض ابتلا قرار دارند. اغلب به یک دوره‌ی کارآموزی سخت و طولانی ـ که خدمت نظام وظیفه خوانده می‌شود ـ نیاز هست تا افراد برای نشستن پشت میزها و کاغذبازی‌کردن آماده شوند. و البته در بیشتر این کارها سروکار مستقیم با ارباب‌رجوع وجود دارد.

ساده‌ترین موارد از این دست را می‌توان در اداره‌ی پست، تامین اجتماعی و صندوق بازنشستگی دید. جاهایی که علی‌الظاهر تعداد شکایات رسیده علیه کارمند، نحوه‌ی ترفیعات و اضافه‌حقوق او را مشخص می‌کند؛ به این صورت که هرچقدر شکایت علیه یک نفر بیشتر باشد بخت او برای پیشرفت بیشتر می‌شود.

تلون مزاج هم معمولا بی‌پاداش نمی‌ماند. هرچقدر قوانین انعطاف‌ناپذیرتر باشد، کارکردن برای بیشعورها کسالت‌بارتر و خسته‌کننده‌تر می‌شود و از این رو تامین هیجان برای کارهای پشت‌میزی اهمیت زیادی می‌یابد. ارنستاین کابالشینسکی[۱] از اداره‌ی ترافیک سان دیه‌گو می‌گوید: «اگر از یارو خوشم بیاید بهش سخت نمی‌گیرم، اما اگر از ریختش خوشم نیاید کتاب قوانین راهنمایی و رانندگی را می‌اندازم جلویش و می‌گویم بگیر این را بخوان تا بفهمی رانندگی قانون دارد. پاش برسد استنطاق هم می‌کنم.»

آدولف اشنایدر در کتاب *بیشعورهایی که من شناخته‌ام* بیشعورهای دیوان‌سالار را در زمره‌ی بیشعورهای *آب‌زیرکاه ترشرویی* محسوب می‌کند که مترصد قدرت و فرصتی‌اند تا تبدیل به بیشعورهای *گه‌گیر* بشوند. این افراد لیاقت و شهامت لازم را برای اینکه بیشعور تاجر یا حتی بیشعور سیاستمدار بشوند ندارند. اما حمایت و مصونیتی که تمام مستخدمین دولت از آن برخوردارند به آن‌ها چنان قدرتی می‌بخشد که به‌راحتی جَوگیر شوند. در چنین فضایی است که حقیرترین آدم‌های مُردنی، چنان قلدر می‌شوند که آدم‌های بی‌عرضه‌تر و حقیرتر از خودشان به پایشان بیفتند و تملقشان را بگویند و به‌راحتی حق را ناحق کنند. بعضی از این‌ها آنقدر قوی می‌شوند که در زمره‌ی بیشعورهای تمام‌عیار قرار می‌گیرند و تا حد مدیریت و معاونت هم بالا می‌روند.

---

[۱]- Ernstine Kabalshinski

زمان، ارزشمندترین سلاحِ بیشعورهای پشت‌میزنشین است. آن‌ها مقدار فراوانی از این سلاح را در اختیار دارند و شما هیچ. اگر درخواستی بدهید، اعلام می‌شود که دو هفته قبل آخرین مهلت برای تسلیم آن بوده است. اگر برای صدور جواز کسب بخواهید تقاضا بدهید، متوجه می‌شوید که فقط ساعت ٦ تا ٧ صبح‌های پنج‌شنبه برای این کار درنظر گرفته شده است. اگر قبل از شروع پروژه‌ای احتیاج به اخذ موافقت‌نامه‌ای داشته باشید قطعا باید صبر ایوب هم داشته باشید. همه‌ی اینها بخشی از «مراحل اداری» محسوب می‌شوند. بیشعورهای اداری در کشف شیوه‌های جدید کاغذبازی و به‌تاخیرانداختن کارها قوه‌ی ابتکار شگفت‌انگیزی دارند. و البته اگر تمام کارهای‌تان قانونی و طبق مقررات باشد و هیچ موشی نتوانند در آن بدوانند، به‌سرعت شما را در چرخه‌ای بی‌پایان که به آن «امروز برو، فردا بیا» گفته می‌شود می‌اندازند. کارمندی که کارتان زیر دست اوست حتما باید از رئیس خودش اجازه بگیرد، چرا که استقلال و خودرایی در مراکز اداری ممنوع است. رئیس هم به دلیل مشابه تصمیم می‌گیرد که این پرونده را با چندتای دیگر، در فرصت مناسبی خدمت جناب مدیرکل عرضه کند، او هم صلاح خواهد دید با مشاورش مشورت کند و... به این ترتیب پرونده‌تان در هزارتوی نظام دیوان‌سالاری فراموش و مدفون می‌شود.

هیچ چیز بیشعورهای دیوان‌سالار را خوشحال‌تر از این نمی‌کند که آن‌قدر ارباب‌رجوع را اذیت کنند که از دستشان شاکی شود و زبان به اعتراض بگشاید. البته مشتری اعتراض را حق خودش می‌داند، اما آنچه نمی‌داند این است که یک بیشعور دیوان‌سالار استاد کَل‌کَل و توجیه است و با شبکه‌ی عظیمی از مناسبات اداری پشتیبانی می‌شود که قانون اولش این است: «هوای خودت را داشته باش.»

کارمند بیشعور خیلی زود می‌فهمد که *صدا بلندکردن* چه اثر شگفت‌انگیزی در نشان‌دادن قدرت و برتری او دارد. سپس او با همین صدای بلند و آمرانه شروع به بیان قواعد و قوانین می‌کند و هر قانونی را هم که احتیاج داشته‌باشد از خودش درمی‌آورد. و اگر احیانا ارباب‌رجوعی شروع به چون‌وچرا کند و بخواهد دلیل بیاورد که آن‌طوری که او می‌گوید نیست، با تحکم اعلام می‌کند که مجبور نیست این بی‌ادبی‌ها را بیشتر از این تحمل کند و از اتاق خارج می‌شود.

ارباب‌رجوع بیچاره هم که هاج‌وواج مانده نمی‌داند که آن موقع، زمان استراحت و چایی‌خوردن آن کارمند بوده است ودلیل واقعی خروج او، پیوستن به دوستانش برای گپ و استراحت است.[۱]

همه‌ی مشکل بیشعورهای پشت میزنشین این است که روز کاری پس از هشت ساعت تمام می‌شود و آن‌ها مجبورند پس از آن به خانه و نزد خانواده‌ای بروند که هیچ‌کدام از اعضای آن، این مسخره‌بازی‌ها را تحمل نمی‌کنند. هرچند که می‌دانند فقط شانزده ساعت تا بازگشتشان به محل کار و آغاز آزار و تحقیر دیگران باقی مانده است.

تمرین‌ها

۱- آیا تا به حال برای گرفتن جواز ساخت ساختمان اقدام کرده‌اید؟ از چند بیشعور مجبور شدید موافقت بگیرید؟ چقدر طول کشید؟ چقدر رشوه آب خورد؟

۲- برخی از صاحب‌نظران معتقدند که تنها راه جلوگیری از رشد بیشتر کاغذبازی، حذف تفریحات پشت‌میزنشین‌هاست. بر طبق بعضی از پیشنهادهای رادیکال، باید منشی‌ها برحسب تعداد مراجعانی که راه می‌اندازند ارزیابی شوند، تمام پرونده‌ها تا حد یک روی یک کاغذ نامه مختصر شوند و تمام نهادهای دولتی به شرکت‌های خصوصی تبدیل شوند. شما چه راهی برای خارج‌کردن بیشعورها از نظام دیوان‌سالاری پیشنهاد می‌کنید؟

---

[۱] – از این قسمت متن چنین برمی‌آید که در ادارات آمریکا، که منظور نظر نویسنده است، کارمندان فقط در زمان‌های مشخصی حق خروج از دفتر خود و نوشیدن چای و قهوه را دارند. در ایران چنین نیست. –م

۱۲

بیشعور بیچاره

کاری نیست که آدم نتواند خانواده‌اش را مجبور به انجام آن بکند. اگر پاش افتاد یک بطری اسید لوله‌بازکنی را هم باید یک‌ضرب سرکشید.

- کیتی،[1] یک بیشعور تحت درمان

احتمالا بیشعورهای بیچاره نسبت به سایر بیشعورها کمبودهای عاطفی بیشتری دارند. آن‌ها مثل شوره‌ی سر می‌مانند که دائما به محیطی تیره چسبیده‌اند و اگر از آنجا به‌زور اخراج شوند هم در عرض چند دقیقه بازمی‌گردند.

در وهله‌ی نخست، شاید این افراد مثل بیشعورها به نظر نیایند و فقط آدم‌های ضعیف، کم‌بنیه و بی‌عرضه‌ای به نظر برسند که نمی‌توانند روی پای خودشان بایستند. کسانی که همیشه به یکی احتیاج دارند که تکیه‌گاهشان باشد، تروخشکشان کند و اموراتشان را اداره کند. البته این فقط فیلم‌شان است، فیلمی که به اندازه‌ی دیدن یک جریمه‌ی سه‌دلاری تخیلی و غیرواقعی است. حقیقت آن است که این افراد واقعا قوی و نیرومندند، اما دریافته‌اند که با تظاهر به ضعیف‌بودن می‌توانند به‌آسانی قدرت زیادی به دست بیاورند.

مشاور خانواده‌ی معروف، لوکرشیا پوپولوپلیس،[2] در مقاله‌ای با نام «خانواده‌ی بیشعورسالار» که در مجله‌ی یونانی *خانواده‌درمانی* به چاپ رسیده گزارش می‌دهد که خانواده‌های بسیاری به‌خاطر سیطره‌ی بیشعورهای ضعیف و انگل به نابهنجاری و بحران دچار شده‌اند. «این بیشعورها اغلب اوقات در میان اعضای خانواده و یا جمع دوستانشان، با نیاز همیشگی‌شان به توجه و تلاش بی‌پایانشان برای تسلط بر دیگران، زورگویی می‌کنند. نوعی ترحم‌خواهی قلدرمآبانه و ارعابی. آن‌ها انتظار دارند تا دیگران جانشان را هم برای مواظبت از آن‌ها فدا کنند. من این عارضه را سندرم «توقع مرگ مادر» می‌نامم. البته مادر یک بیشعور بیچاره دست‌آخر هم به مرگ پناه خواهد برد.»

---

[1]-Kitty

[2]- Lucretia Poupulopolis

قدرت ضعف می‌تواند عظیم باشد. بسیاری از بیشعورها می‌دانند که چطور تا آخرین کیلووات انرژی را در هر موقعیتی استفاده کنند. اگر آن‌قدری که توقع دارند مورد توجه قرار نگیرند، دیگران را به بی‌تفاوتی در برابر نیازهایشان متهم می‌کنند. اگر به آن میزانی که کمک خواسته‌اند، به آن‌ها کمک نشود عصیان می‌کنند. اگر به خواسته‌شان نرسند آن‌قدر تمارض می‌کنند تا دیگران مجبور شوند کارشان را رها کنند و به آن‌ها توجه کنند.

یک زن خانه‌دار که از دست مادرش که شش ماه پیش به نزد او اسباب‌کشی کرده بود، به ستوه آمده بود می‌گفت: « او می‌تواند از هزار چیز مختلف به صد راه مختلف بنالد. اما همه‌ی این‌ها برای یک منظور است. او می‌خواهد بر همه چیز تسلط داشته باشد.»

بیماری منبع قدرت بزرگی برای بسیاری از این آدم‌هاست. سوزش‌ها، دردها و حالت تهوع‌ها به‌طرز معجزه‌آسایی در مواقع لزوم ظاهر می‌شوند. گاهی آدم شک می‌کند که نکند سلامتی مطلوب در نزد این افراد، *درمان* باشد.

بیشعور بیچاره، علاوه بر بسیاری از لوازم بیشعوری مثل نالیدن، خلاف‌کاری، ترسیدن و ترساندن، از یک سری ابزارها و روش‌های مخصوص‌به‌خود نیز بهره می‌برد که یکی از برجسته‌ترینِ آن‌ها «دیوانه‌سازی» نام دارد.

دیوانه‌سازی، هنرِ دیوانه‌کردن مردم است. این کار با هوشمندی و استمرار در خواسته‌های غیرعقلانی، بلهوسی، نالیدنِ مدام و اشکال‌گیری دائمی انجام می‌پذیرد. بیشعور بیچاره از شما گلایه می‌کند که هرگز برای او چندان کاری نکرده‌اید و هیچ‌گاه به قدر کفایت دوستش نداشته‌اید. او شما را به‌خاطر اینکه به اندازه‌ی کافی وقت صرفش نمی‌کنید ملامت می‌کند و بعد هم ازتان می‌خواهد که از جلوی چشمش دور شوید. و همان‌گونه که دزدموند دیکیتون[1]در کتابش با عنوان *درمانده؟ یا دشمن درجه‌یک جامعه* خاطرنشان می‌سازد: «همین برای دیوانه‌کردن هر کسی کافی است.»

گیج‌کردن افراد با پارادوکس‌های غیرممکن هم یکی از مهارت‌های این افراد در دیوانه‌ساختن دیگران محسوب می‌شود. آن‌ها از ما انتظار دارند که هیچ‌گاه از گله‌گزاری‌های دائمی‌شان گله نکنیم و علی‌رغم انجام تمام خرده‌فرمایش‌هایشان، همیشه برای استقلال و اتکای‌به‌نفس آن‌ها احترام قائل باشیم. از آنجایی که قواعد را آن‌ها تعیین می‌کنند ما هیچ شانسی برای برد در بازی آن‌ها نداریم.

---

[1]- Desdmond Dickeyton

در موارد خانوادگی، دیوانه‌ساز معمولا کسی است که وصله‌ی خانواده نیست، مثل مادرشوهر یا مادرزنی که با خانواده‌ی یکی از فرزندانش زندگی می‌کند. در عالم تجارت دیوانه‌سازها معمولا جزو افرادی‌اند که خیلی بی‌سروصدا توی دفاتر کار می‌کنند. آن‌ها هر روز راهی پیدا می‌کنند تا کمتر و کمتر وظیفه‌شان را انجام دهند. وقتی هم که این مساله به آن‌ها گوشزد شود، می‌گویند که عاشق خدمت‌اند، اما حجم کاری که به آن‌ها محول می‌شود آن‌قدر زیاد است و روزبه‌روز هم بیشتر می‌شود که انجام همه‌ی آن‌ها از عهده‌ی یک نفر خارج است. اگر کار به توبیخ و اخراج بکشد ناگهان داستان‌های زنده‌ای از تبعیض یا سوءاستفاده‌های جنسی از خودشان درمی‌آورند و تهدید می‌کنند که علیه کارفرماهایشان شکایت خواهند کرد.

در جامعه، دیوانه‌ساز، انگلی است حرفه‌ای که همیشه معترض است که دیگران حقش را خورده‌اند، در حالی که خود اوست که دائما به حق دیگران تعرض می‌کند.

همانند بیشعورهای پشت‌میزنشین، بیشعورهای بیچاره هم در سوءاستفاده از زبان استادند. می‌توانند آنچنان فس‌فس کنند که حلزون در مقابلشان فانتوم به‌نظر برسد. در خانه، همیشه آخرین فردی‌اند که وقتی خانواده می‌خواهد بیرون برود حاضر می‌شود. هر بار که به دستشویی می‌روند برای دیگران یک قرن به حساب می‌آید. می‌توانند یک ساعت کارِ خانه را به اندازه‌ی تمام روز کش بدهند. در محل کار، به‌طور معمول همه را منتظر می‌گذارند. مهم‌ترین مهارتشان این است که همیشه گرفتار و مشغول به نظر بیایند، در حالی که تقریبا هیچ کاری انجام نمی‌دهند.

بیشعور بیچاره آن‌چنان نقش آدم مظلوم و فداکار را خوب بازی می‌کند که هیچ‌کدام از بازیگران برنده‌ی اسکار نمی‌توانند بهتر از او بازی کنند. این افراد یاد گرفته‌اند آن‌قدر سوزناک حرف بزنند و آن‌قدر آه بکشند که همیشه خسته و ازپاافتاده به‌نظر آیند. آن‌ها قادرند چنان زیرکانه به خستگی تظاهر کنند که همسایه‌شان به فکر بیفتد که نکند به بردگی گرفته شده‌اند.

هرچند همان‌گونه که خانم پوپولوپلیس نشان می‌دهد، این بیشعورها از رویارویی با مرگ هم برای جلب‌توجه و برانگیختن ترحم دیگران ابایی ندارند و به همین خاطر گه‌گاهی دست به خودکشی می‌زنند. البته همیشه قبلش مطمئن می‌شوند که کسی سر بزنگاه خواهد رسید و آن‌ها را نجات خواهد داد.

یکی از بیمارانم پس از اینکه زنِ بیشعورش بر اثر مصرف زیاد کرم ضدچروک فوت کرد می‌گفت: «او خون‌آشامی بود که هر روز از اشتباه‌ها و شکست‌های من تغذیه می‌کرد. حالا دیگر خدا به داد شیطان برسد. خدا را شکر.»

تمرین‌ها

۱- آیا شما هم بیشعورهای دیوانه‌ساز در خانواده‌تان دارید؟ سر کار چطور؟ در موقعیت‌های دیگر؟

۲- آیا تا به حال نک‌ونال‌های یک بیشعور را شنیده‌اید؟ سعی کنید در ۱۰۰ کلمه یا کمتر آن را توصیف کنید.

۱۳

بیشعور شاکی

فیلوس گفت: «خب برو از دستم شکایت کن.»
مورچوس گفت: «همین کار را می‌کنم.»
وکیل زبردستش گفت: «پایت را بگذار رویش.»
فیلوس هم گذاشت.
- یک افسانه‌ی قدیمی یونانی درباره فلسفه‌ی حقوق

یکی از دستاورهای ارزشمند جوامع دموکراتیک، حق دادخواهی در محاکم قضایی است. این حق بر این عقیده استوار است که یک آدم معمولی با کسی که پول و قدرت و مقام دارد در برابر قانون و قضا مساوی است.

فقط یک مشکل در این میان وجود دارد: بیشعورها. شکسپیر نوشته است «قانون احمق است.» صرف‌نظر از اینکه این عقیده درست است یا نه، واقعیت غم‌انگیز این است که نظام قضایی ما به‌شدت هوای بیشعورها را دارد و حتی به آن‌ها باج می‌دهد.

در آمریکا، هر بیشعوری می‌تواند از سرِ مردم‌آزاری دادخواستی علیه هر کسی که اراده کند به راه بیندازد و او را مجبور کند که برای دفاع از خودش مبلغ هنگفتی هزینه کند. سوءنیت و خیال‌بافی جای شواهد و مدارک محکمه‌پسند را گرفته و بنابراین دادگاه‌ها تبدیل به میدان بازی دلچسب بیشعورها شده است.

سریع‌ترین راه برای شکست‌خوردن در یک مرافعه‌ی قضایی این است که آدم معتقد باشد سیستم قضایی «بی‌طرف» است. دومین راه، گرفتنِ وکیلِ پاک و درستکار است (البته اگر همچو چیزی وجود خارجی داشته باشد). چرا که فقط بیشعورها از پس بیشعورهای دیگر برمی‌آیند و این مساله ربط چندانی به عدالت ندارد.

به همین دلیل هم هست که بیشعورها زیاد در بند عدالت نیستند. اگر بودند هیچ‌وقت نباید سروکله‌شان در دادگاه‌ها پیدا می‌شد. آن‌ها فقط به‌دنبال دستاویزی برای آزار و اذیت دشمنان‌شان،

همسایگان‌شان، همکاران‌شان، رفقایشان و کارمندان فلک‌زده‌ی دوروبرشان‌اند و البته چه دستاویزی بهتر از قانون؟

توهین و افترا علیه آبروی افراد خلاف قانون است. پس فقط یک راه برای بیشعوری که می‌خواهد به شما تهمت بزند باقی می‌ماند و آن هم اینکه دادخواستی علیه‌تان تنظیم کند و توی آن هر تهمت و ناسزایی که خوش دارد بنویسد. فوقِ فوقش مشخص خواهد شد که موارد اتهامی او علیه شما بی‌اساس بوده و به‌ظاهر حرفش در دادگاه به جایی نمی‌رسد، اما واقعیت آن است که او در پناه قانون به خواسته‌ی خودش رسیده است.

مرافعه‌ی حقوقی عشق بیشعورهاست. کلا بیشعورها عاشق عیب‌گیری و آبروریزی‌اند و مرافعه‌ی حقوقی راه بسیار مناسبی برای این منظور است که همه‌ی جامعه از عیب‌ها و مشکلات واقعی یا خیالی‌ای که آن‌ها مدعی‌اش هستند، آگاه شود. در هجوم مدرن ما به سوی دادخواهی درباره‌ی هر خطای ممکنی، بیشعورها شروع کرده‌اند به دادخواهی علیه:

- **پزشکان؛** به‌خاطر سوءمعالجه. اگر عدالتی وجود می‌داشت، دادگاه‌ها باید به پزشک‌ها هم اجازه می‌دادند علیه بیمارانی که در روند درمانشان اخلال ایجاد می‌کنند، شکایت کنند.[1]
- **شرکت‌ها؛** به‌خاطر اخراج. اگر عدالتی وجود می‌داشت، دادگاه‌ها باید به شرکت‌ها هم اجازه می‌دادند علیه کارمندان اخراجی‌شان به‌خاطر این که در قبال دریافت حقوقی که گرفته‌اند کارشان را درست انجام نداده‌اند (نوعی کلاهبرداری)، شکایت کنند.
- **معلم‌ها؛** به‌خاطر ناکامی‌شان در تلاش برای کاستن از حماقتی که بیشعورها یا فرزندان بیشعورها به آن دچارند. اگر عدالتی وجود می‌داشت دادگاه‌ها باید به

---

[1] – لازم به یادآوری نیست که نویسنده با عنایت به مسائل اجتماعی دوران خود در کشور آمریکا این مطلب را نوشته است و این پاراگراف در کشور ما بی‌معناست. خوشبختانه در ایران بیماران به چنان درک و شعور بالایی رسیده‌اند که مطلقا در کار پزشک دخالتی نمی‌کنند. یعنی اصولا موقعیتی برای این کار نیست. آنها چند دقیقه وقت دارند که در مطب یا بیمارستان، پزشک خود یا بیمارشان را ببینند که نیمی از این مدت به دوسه سوال عمومی پزشک و نیم دیگر مشترکا به پاسخگویی بیمار و همراهانش و همزمان نوشتن نسخه‌ی دارو توسط پزشک می‌گذرد. البته نمونه‌های استثنا هم وجود دارند که به‌خاطر نادربودن آن‌ها قابل ذکر و بررسی نیستند. –م

معلم‌ها هم اجازه می‌دادند که علیه دانش‌آموزان تنبل‌شان به‌خاطر گرفتن وقت و آسیب‌زدن به اعصاب‌شان شکایت کنند.

- **والدین‌شان؛** لابد به‌خاطر اینکه چرا در همان دوران جنینی آن‌ها را سقط نکرده‌اند.

بعضی وقت‌ها بیشعورهای شاکی خیلی حقیر می‌شوند. مثلا یک‌بار وکیلی از دست رئیس انجمن مسکونی‌شان به‌خاطر آنکه همسایه‌ها جلو سگشان را نگرفته بودند که جلوی خانه‌ی او کثافتکاری نکند، شکایت کرده بود. گویا فرشته‌ی عدالت به خواب رفته و نمی‌بیند که بیشعورها دارند شورش را درمی‌آورند.

در سایر مواقع، شکایت قضایی نشان‌دهنده‌ی نهایت نفرت بیشعورهاست. این امر به‌خصوص در موارد تقاضای طلاق و درخواست حضانت بچه‌ها روشن است. ظاهرا در مناقشه‌های خانوادگی، بیشعورها هیچ حدومرزی برای خود قائل نیستند و حاضرند دست به هر کاری بزنند تا به خواسته‌ی خود برسند. آیا دادگاه با پادرمیانی این بی‌عقلی‌ها را کنترل خواهد کرد؟ قطعا خیر. این حق آدم‌های کوچک است که به اندازه‌ی بیشعورهای بزرگ از نفهمی سهم داشته باشند و سیستم قضایی هم برای برقراری عدالت و سهم‌دهی برابر به‌وجود آمده است!

در هنگام سروکارداشتن با مسائل حقوقی و قضایی، حتما باید این را درنظر داشت که به‌طور کلی، وکلا شدیدا در معرض بیشعوری قرار دارند. پس مصلحت ایجاب می‌کند که هرگز به وکلا اعتماد نکنید. اگر به حرف وکیلتان گوش کنید و دقیقا به توصیه‌های او عمل کنید، اما شکست بخورید، او همه چیز را انکار خواهد کرد و هیچ مسئولیتی را برعهده نخواهد گرفت. هیچ‌وقت هم به انصاف وکیل طرف مقابلتان اعتماد نکنید. به وکیل‌ها برای انصاف پول نمی‌دهند. به آن‌ها پول می‌دهند تا از موکلشان با نابودکردن طرف دعوای او، محافظت کنند.

البته بیشعور شاکی نیازی ندارد که برای رسیدن به هدف پلیدش همیشه در دادگاه‌ها جولان بدهد. بسیاری از قوانین و مقررات موردنظر او را ماموران اجرائیات شهرداری و امثال آن به همان خوبی پیاده می‌کنند. مثلا آدم بیشعور می‌تواند با یک شکایت درست‌وحسابی همسایه‌اش را مجبور کند درِ پارکینگش را که بیست سال پیش ساخته شده ده سانتیمتر عقب‌تر ببرد یا پنجره‌ای را که پارسال گذاشته بوده مسدود کند.

این اواخر، بیشعورهای اکتیویست کشف کرده‌اند که قانون می‌تواند اسلحه‌ای بسیار ارزشمند باشد. اهالی یک محل با حرکت‌های اعتراض آمیز خود بر علیه ساخت آزادراهی که تا نیمه ساخته

شده، می‌توانند بهره‌برداری از آن را پانزده تا بیست سال به تاخیر اندازند.[۱]تاخیری که هزینه‌اش از جیب مالیات‌دهندگان پرداخت می‌شود و دودش به چشم همه‌ی کسانی می‌رود که به آن آزادراه نیاز دارند.

بیشعورهای شاکی هرگز راضی نمی‌شوند. به‌نظر بیشعور شاکی هرگز نه آسمان به اندازه‌ی کافی آبی است و نه آب مرطوب. و همیشه برای چیزهایی که به نظر او مشکل‌دارند یکی مسئول و مقصر هست؛ حتی شما دوست عزیز!

آدم بدبختی که یک بیشعور شاکی در طول دو سال، چهارده بار بر علیه او شکایت کرده بود، می‌گفت: «درنده‌ترین جانوران جهنم هم به اندازه‌ی بیشعوری که وکیل بیشعوری داشته باشد، درنده نیستند.»

تمرین‌ها

۱- آیا تا به حال یک بیشعور از شما شکایت کرده است؟ عدالت اجرا شد؟ یا آن بیشعور برنده شد؟

۲- آیا تا به حال عضو هیات منصفه[۲]بوده‌اید؟ چند نفر از اعضای هیات منصفه بیشعور بودند؟ چند نفرشان در هنگام محاکمه چرت می‌زدند؟ چند نفر از آن‌ها قادر به حرف‌زدنِ عادی بودند؟

۳- اگر ریاضیاتتان خوب است، محاسبه کنید که چقدر احتمال دارد یک بیشعور شاکی بتواند بیشعوری‌اش را ترک کند.

توجه: برای این کار باید با اعداد موهومی آشنا باشید.

---

[۱] – در جهان سوم اصولا کار به این مرحله نمی‌کشد. –م

[۲] – jury . به علت نامتعارف بودن این اصطلاح برای خواننده‌ی ایرانی از ذکر پانویس برای این مورد صرف‌نظر می‌شود. –م

فصل

وقتی جامعه بیشعور می‌شـــود

نشانه‌های بیشعوری در جامعه

۱. تبلیغات تلویزیونی گروه‌های تندروی مذهبی.
۲. تحقیقات ۱۹ میلیون دلاری برای بررسی تاثیر گوزیدن گاوها بر گرم‌شدن زمین.[۱]
۳. پرداخت یک میلیون دلار به یک هنرپیشه برای حضور در آگهی بازرگانی تلویزیونی.
٤. اینکه یک نفر با داشتن یک جفت پا، ۵۰۰ جفت کفش داشته باشد.
۵. هنردانستنِ انکار.
٦. استفاده از موسیقی کلاسیک در پس‌مینه‌ی صداهای ضبط‌شده: موزارت... *طبقه‌ی سوم... دینگ!*
۷. ادغام کمپانی‌های کوچک در کمپانی‌های بزرگ و پرداخت مبالغ هنگفت برای بازخرید مدیران پیشین.
۸. سوزاندن پرچم با توجیه آزادی بیان.
۹. یارانه‌ی برای تنباکوکاران.
۱۰. آزادی حمل اسلحه.
۱۱. گسترش مخاطبان شبکه‌های تلویزیونی عامه‌پسند.
۱۲. عطشِ دیوانه‌وارِ جامعه به پیشرفت بسیار سریع و تولید و مصرف اخبار افتخارآمیز.
۱۳. استفاده افراطی از مخفف واژه‌ها به‌جای خود واژه‌ها.
١٤. ندانستن معنای مخفف‌ها.
۱۵. استفاده از مکتب‌های فلسفی دهان‌پرکن در کوچه و بازار.
١٦. مدیر یک‌دقیقه‌ای.
۱۷. کتاب‌سوزی.
۱۸. بزرگ‌شدن دولت.
۱۹. طبیعی‌شدنِ پریدن مردم به همدیگر.
۲۰. دیپلمه‌هایی که نتوانند مدرک دیپلم‌شان را از رو بخوانند.
۲۱. علاقه‌ی ویژه به برنامه‌های اتمی و صرف هزینه‌های هنگفت برای ساخت یا وارد کردن سلاح‌های مخوف نظامی.
۲۲. داروهای شادی‌آور.
۲۳. باور عمومی به نسبی‌بودن حقیقت.
٢٤. شبکه‌های خرید تلویزیونی.

---

[۱] – اثر باد معده‌ی گاوها و برخی گیاه‌خوارانِ دیگر بر تولید متان که یک گاز گلخانه‌ای است، ثابت شده است و تاکنون بسیار بیشتر از ۱۹ میلیون دلاری که دکتر کرمنت در زمان نوشتن این کتاب به آن اشاره کرده در این تحقیقات هزینه شده است. –م

١٤

تجارت به‌مثابه‌ی بیشعور

«به‌جای تولید ناخالص ملی، نسل جدیدی از بیشعورهای خالص ملی تولید می‌کنیم.»
- از کتاب *خلوص ملی*

برای درک درست بیماری بیشعوری، بسیار مهم است که بدانیم این بیماری فقط افراد را آلوده نمی‌کند؛ بلکه گروه‌های عظیمی از مردم، از اهل تجارت گرفته تا اعضای اتحادیه‌ها، از گروه‌های سیاسی تا محصلین مدارس و دانشگاه‌ها ممکن است به این بیماری آلوده شوند و به‌طور جمعی مثل بیشعورها رفتار کنند. بعضی وقت‌ها هم کل یک جامعه مثل بیشعورها رفتار می‌کند. وگرنه چگونه ممکن است کشوری علیه کشور دیگری جنگ راه بیندازد؟

وقتیکه بیشعوری در مقیاس وسیع ظهور می‌یابد، در اصطلاح پزشکی به آن *بیشعوری جمعی* می‌گویند که به عادت جمعی تعداد کثیری از مردم به رفتار بیشعورانه اشاره دارد. تاکنون، هر بار که جامعه بیشعور شده است، سروته موضوع با انحراف اجتماعی نامیدن آن به هم آمده است. اما می‌دانیم که مساله‌ی اصلی، اپیدمی‌شدن بیماری بیشعوری است.

در دهه‌ی ۵۰ میلادی، شنیدن حرف‌های مک‌کارتی، بیشعوری را در آمریکا واگیر کرد.[1] در دهه‌ی ٦۰ با جنبش‌های اعتراض‌آمیز دانشجویان بسیاری دیگر آلوده شدند. در دهه‌ی ۷۰ جامعه به‌طور عمومی از مرضی که بعدا جیمی کارتر آن را «کسالت روانی»[2] نامید رنج می‌برد. اما از

[1] – جو مک‌کارتی، سناتور دست‌راستی مشهور آمریکا در دهه‌ی ۱۹۵۰، در بحبوحه‌ی جنگ سرد پس از جنگ دوم جهانی و با تکیه بر هراس عمومی در غرب و به خصوص ایالات متحده‌ی آمریکا سخنرانی‌های مهیجی درباه‌ی خطر گسترش کمونیسم در آمریکا ایراد کرد و پرچمدار حرکتی شد که بر اساس آن بسیاری از شهروندان آمریکایی، از جمله هنرمندان و نویسندگان، به اتهام گرایش‌های کمونیستی محاکمه شدند. بر طبق این محاکمات بسیاری از این متهمین مجرم شناخته شدند و به زندان و یا اخراج از خاک آمریکا محکوم شدند. –م

[2]- malaise

آنجایی که هیچ‌کس دوست ندارد به بیشعوری‌اش اشاره شود کارتر کله‌پا شد و به خاک سیاه نشست. دهه‌ی ۸۰ دهه‌ی *صدور عدالت به عنف* بود که سیاستمداران، لابیست‌ها و بیشعورهای دیگری از این دست آن را دستاویزی برای تهاجمات خود کردند. چشم‌انداز آینده هم واضح است: بیشعورهای بیشتر، تهاجم‌های بیشتر.

یکی از حوزه‌های مهم اجتماعی که ویژگی‌های بیشعوری را می‌توان در آنجا دید، حوزه‌ی تجارت است. مهم‌ترین عامل آلودگی تجارت به بیشعوری رابطه‌ی تنگاتنگ آن با صنایع نظامی است. بده‌بستان خوبی بین این دو برقرار است، به‌طوری‌که به‌نظر می‌رسد هم‌زمان دستشان توی جیب‌های هم باشد.

فقط یک چیز مانع از آن می‌شود که تجارت به‌طور کامل بیشعور شود (برخلاف دولت) و آن بازار آزاد است که تجارت را مجبور می‌کند مولّد باشد. البته ذات تولید با بیشعوری ناسازگار است. اما تجارت مولفه‌هایی را در خود دارد که حتی در صورت مولد و رقابتی‌بودن هم، به واسطه‌ی آن‌ها، با بیشعوری، هم از منظر فردی و هم از منظر اجتماعی اشتراک دارد. مثل:

- حرص و آز.
- رقابت.
- جاه‌طلبی.
- وظیفه‌نشناسی اجتماعی.

مثلا شهوت قدرت را درنظر بگیرید. همین خصیصه باعث می‌شود که روسای شرکت‌های بزرگ با خریدِ بی‌حسابِ شرکت‌های کوچک‌تر، شرکت‌های خودشان را چنان زیر بار قرض ببرند که سرانجام شرکت‌های بزرگ‌تر از آن‌ها، آن‌ها را بخرند. کارهایی که هیچ‌کدام تاثیری بر بهبود وضع اقتصادی آمریکا ندارند.

به‌دنبال‌برتری‌بودن چیز خوبی است، اما در تجارت گاهی هدف اصلی یعنی کسب سود مشروع و قانونی فراموش می‌شود. هنگامی که روکم‌کنی، حرکات تبلیغاتی، کسب امتیاز بیشتر، طراحی بازپرداخت‌های کلان و قمار بر روی سوداهای زودبازده از هدف اصلی تجارت مهم‌تر باشند آن‌گاه تجارت بیشعور شده است.

وقتی‌که مدیران شرکت‌هایی که هر سال ضرردهی دارند، پاداش‌های نیم میلیون دلاری بگیرند، تجارت بیشعور شده است.

وقتی شرکت‌هایی که به‌خاطر توقف تولید محصولات یا ارائه خدماتشان، بلاموضوع شده‌اند همچنان به فعالیتشان ادامه دهند، تجارت بیشعور شده است.

وقتی صاحبان صنایع سعی کنند ما را متقاعد کنند که مصرف این همه سوخت فسیلی هیچ آسیبی به محیط زیست نمی‌رساند و آبزیان هم از پسماندهای کارخانه‌های آن‌ها خوششان می‌آید، آن‌وقت است که تجارت بیشعور ــ و درحقیقت بیشعور تمام‌عیار ــ شده است.

البته بیشعوری در دنیای تجارت چیز تازه‌ای نیست. اما تجارتِ مدرن، این هنرِ مگو را به دو شیوه تثبیت کرده است. یکی *روابط پرسنلی* و دیگری *روابط عمومی*.

روابط پرسنلی را حتما مدیری اختراع کرده است که می‌خواسته با کارکنانش به‌طور سیستماتیک به‌عنوان بیشعور رفتار کند. کارِ کارکنان بخش روابط پرسنلی این است که با ارزان‌ترین روش ممکن، کارکنان را متقاعد کنند که شرکت هوای آن‌ها را دارد و مواظبشان است. آدم‌هایی که در این بخش کار می‌کنند با دقت در تمام هنرهای معمول بیشعوری نظیر زبان‌بازی، دسیسه‌چینی، حقه‌بازی، دروغ‌گویی و ارعاب ورزیده شده‌اند.[۱]

روابط عمومی برای سازماندهی رفتار بیشعورانه‌ی تجارت در دادوستد با مردم به‌وجود آمده است. تاکید روزافزون بر روی روابط عمومی، نسبی‌گرایی اخلاقی را چنان پروبال داده که حتی به رسوایی واترگیت هم به چشم یک کمدی ابلهانه نگاه می‌شود.[۲] هرمیون هانی‌کات[۳] در زندگی‌نامه‌اش با عنوان *دروغ‌ها، چاخان‌ها و روابط عمومی* نشان می‌دهد که تا پیش از آنکه یاد بگیرد چطور طبق میل و خوشایند دیگران، صادقانه دروغ بگوید به هیچ‌کدام از موفقیت‌هایش نرسیده بود. او می‌نویسد: «بعد از آن دیگر همه چیز راحت شد. من مردم را متقاعد می‌کردم که سیگارکشیدن برای سلامتی‌شان مفید است. به آن‌ها می‌گفتم که زیاده‌روی در مصرف مشروبات الکلی نه‌فقط عمر آدم را کوتاه نمی‌کند، بلکه باعث بلندشدن آن هم می‌شود. حتی توانستم بعضی‌ها را متقاعد کنم که نگهداری مقداری آشغال سمی در حیاط‌خلوتشان باعث خواهد شد تا از شر

---

[۱] – گویا این بخش از قضیه در ایران محلی از اعراب ندارد. چرا که در ایران تقریبا تمام مدیران و شرکت‌های تجاری و غیرتجاری، نیازی به این نمی‌بینند که به کارکنان خود (حتی به دروغ) بفهمانند که شرکت متبوعشان مواظب آنهاست و از آنها حمایت می‌کند. شما بخشی به نام *روابط پرسنلی* (employee relation) در محل کارتان سراغ دارید؟ –م

[۲] – رسوایی واترگیت بزرگ‌ترین رسوایی سیاسی در ایالات متحده‌ی آمریکا بود که به استعفای نیکسون منجر شد. –م

[۳]- Hermione Honeycutt

موش‌ها و علف‌های هرز خلاص شوند.» او بر طبق وظیفه‌ی شغلی‌اش تا آخرین لحظه تاثیر سوء سیگار بر سلامتی را انکار می‌کرد و تا آخرین لحظات می‌گفت: «فقط هوای پاک لس‌آنجلس!»

شاید توصیف پیتر توماس[۱] از بیشعوری در تجارت بهترین توصیف باشد. او در کتاب خود به نام *رازهای موفقیت فوری و فوتی* اشتراکات بیشعوری جمعی در دنیای تجارت را چنین توصیف می‌کند:

۱- پیش از این که زیرآبت را بزنند، زیرآب‌شان را بزن.

۲- همیشه رد گم کن.

۳- هیچ‌وقت توضیح نده. یادداشت هم نکن تا مبادا دیگران بعدها آن را کشف کنند. (مواظب باش صدایت را هم ضبط نکنند.)

٤- همه چیز را تکذیب کن، به‌جز تعریف و تمجید از خودت را.

۵- بهره‌کشی از استعداد و سخت‌کوشی هر کسی را که برایت کار می‌کند بیاموز.

٦- همیشه حواست به دشمن باشد؛ خصوصا بازرس‌های دولتی، طرفداران محیط زیست و ماموران وصول مطالبات بانک‌ها.

۷- هرگز بیش از حد خشونت به خرج نده. بیشعوری که امروز اخراجش می‌کنی ای بسا که فردا رئیس سازمان حفاظت از محیط زیست بشود و کار دستت بدهد.

اگر این راهنمایی شما را در تجارت فورا به موفقیت نرساند، ناراحت نباشید. تجارت نشد، سیاست هست!

تمرین‌ها

۱- اگر از شما بخواهند که مادربزرگتان را برای پیشرفت کاری بفروشید، چه مبلغی روی پیرزن قیمت می‌گذارید؟

۲- اگر موقعیتی پیش بیاید که بتوانید در تاریکی از پشت به رقیبتان حمله کنید، از چه نوع سلاحی برای این کار استفاده می‌کنید؟ اگر به‌جای رقیب، همکارتان باشد چه سلاحی به‌کار می‌برید؟

[۱]- Peter Thomas

۱۵

دولت به‌مثابه‌ی بیشعور

دولت بروکراسی است
و بروکراسی دولت است.
- جو بادوایزر،[۱] سخنگوی اتحادیه‌ی کارگران فدرال

در هر کشوری، دولت شمار زیادی از بیشعورها را جذب می‌کند. دلیل آن هم ساده است. دولت قدرت عمل زیادی در شکل‌دهی روش زندگی ما دارد و بیشعورها هم تشنه‌ی قدرت‌اند. مخصوصا قدرتی که با آن بتوان به دیگران گفت چکار بکنند، چگونه و چه وقت. بنابراین به استخدام دولت درمی‌آیند.

دولت از دو بخش بزرگ تشکیل می‌شود.[۲]اول سیاستمداران یعنی صاحب‌منصبان منتخب ما، که فکر می‌کنند دولت را اداره می‌کنند. دوم دیوان‌سالاری فسیل‌شده. یعنی همان کسانی که واقعا دولت را می‌چرخانند.

هر دو بخش بیشعورها را جذب می‌کنند و به این ترتیب خودشان هم قربانی بیشعوری می‌شوند. البته شاید ما رغبتی به قبول این واقعیت که سناتورها، نمایندگان مجلس و قانون‌گذاران محلی‌مان بیشعورند نداشته باشیم، به‌خصوص اگر خودمان به آن‌ها رای داده باشیم؛ اما در بیشترِ انتخابات‌ها، انتخاب واقعی امکان ندارد. در انتخابات فقط این امکان مهیاست که به نامزدی که خطرش کمتر است رای بدهیم.

اگرچه نمایندگان، خودشان را تبلور قدرت مردم می‌دانند، هر کسی می‌داند که قدرت واقعی دولت از نظام دیوان‌سالاری گرفته شده است. نظامی که صدها هزار کارمند در آن مشغول به *خدمات اجتماعی* و کنترل زندگی ما هستند. نمایندگان هر قانونی که دلشان می‌خواهد تصویب

---

[۱]- Joe Budweiser

[۲] – منظور از دولت یا government در اینجا اعم از قوه‌ی مجریه و قوه‌ی مقننه و نیروهای نظامی است. –م

کنند، مساله‌ای نیست، کارمندان دولت آن را به میل و سلیقه‌ی خود تفسیر و اجرا می‌کنند. مثلا در یک اصلاحیه‌ی کوچک بر قانون اساسی آمریکا که در سال ۱۹۱۳ به تصویب رسید، به کنگره قدرت زیادی برای «تعیین و جمع‌آوری» مالیات‌بردرآمد اعطا شد که ظاهرا زیاد هم بد نبود. اما در ورای این ظاهر بی‌ضرر، که به‌طرز ماهرانه‌ای برای جلب اعتماد و اطمینان عمومی نوشته شده بود، نظام اداری بزرگ‌ترین دستاورد را برای بیشعورها به ارمغان آورد: اداره‌ی مالیات‌بردرآمد یا IRS[1] که مخلوطی است از گشتاپو، کا گ ب و چند سازمان اطلاعاتی و امنیتی مخوف دیگر. در نتیجه‌ی یک خودخواهی گروهی، IRS به‌طور غیرمستقیم هر آزادی‌ای را که در آمریکا یافت می‌شود، از آزادی مکالمات خصوصی تا حق شادمانی به‌دور از دخالت دولت، غصب کرده است. در سال‌های اخیر حتی شایع شده که IRS کامپیوترهایش را طوری برنامه‌ریزی کرده است که به‌طور خودکار مالیات‌دهندگانی را که برخلاف دیگران، خوشحال‌اند و از زندگی‌شان راضی‌اند پیدا کند.

تا وقتی که اوضاع به این ترتیب است، بیشعوری هم در دولت با قدرت وجود دارد. البته این به آن معنا نیست که اداره‌ی مالیات‌بردرآمد تنها بخش نظام دیوان‌سالاری است که به بیشعوری مبتلاست. این نظام همچنان به بیشعوری آلوده است تا زمانی‌که:

- ادارات دولتی تا مدت‌ها بعد از آنکه نیاز به آن‌ها مرتفع شده همچنان وجود داشته باشند.
- کمیسیون‌ها همچنان بنا به عادت تشکیل شوند تا درباره‌ی مشکلاتی تحقیق و تصمیم‌گیری کنند که مدتهاست به فراموشی سپرده شده است.
- میان افزایش قدرت یک سازمان دولتی و کاهش مداوم کیفیت حوزه‌ی مرتبط با آن سازمان، رابطه‌ی مستقیم ایجاد شود. مثلا پس از آنکه تشکیلات «آموزش‌وپرورش» از اداره به وزارت‌خانه ارتقا یافته است، کیفیت آموزش‌وپرورش در کشور ما مدام کاهش داشته است. بعضی صاحب‌نظران معتقدند که بهتر است آموزش‌وپرورش تعطیل شود تا از سیطره‌ی بی‌سوادی جلوگیری شود. اما زمام امور دست بیشعورهاست!

چرا این‌قدر نهادهای دولتی ناکارآمدند و بیشتر مستعد بدترکردن مشکلات اجتماعی‌اند تا بهترکردن آن‌ها؟ چون دولت در مردابی از بی‌صلاحیتی فاجعه‌بار، وقت‌کشی و تشریفات زائد اداریِ بی‌پایان فرو رفته است. در مورد دولت کار از بیشعوری گذشته است، صحبت از *بیش‌بیشعوری* است!

---

[1]-Internal Revenue Service

گامر فیل[۱] در اوتوبیوگرافی‌اش با نام *اعترافات یک رئیس* می‌نویسد: «در اداره‌ی من رسیدگی به یک برگه کاغذ، از بازیافت آن زمان بیشتری می‌گیرد.» و یکی از منتقدانش اضافه کرده که «تعفن رسیدگی به آن هم دست‌کمی از بازیافتش ندارد.»

این نوع بیشعوری به صورت‌های مختلفی دولت را فلج کرده است. بعضی از صورت‌های قابل‌ذکر این‌هاست:

- **جنون جلسه.** دیوان‌سالاران همیشه در جلسه‌اند. هر مساله‌ای که پیش بیاید، موضوع باید در کمیته‌های مربوطه مورد بررسی قرار گیرد، مشاوران آن را تحلیل کنند، کمیسیون‌ها درباره‌اش گزارش بدهند، در گروه‌های تجدیدنظر درباره‌اش بحث شود و کمیته‌های اجرایی آن را تایید کنند. با این روش، مسئولیت تصمیم‌گیری کاملا محو می‌شود؛ هیچ‌کس مسئول و پاسخگوی عواقب نیست و در آینده یقه‌ی کسی را نمی‌توان گرفت.
- **کاغذبازی.** تمام مراحل اداری با دقت فراوان به‌گونه‌ای تنظیم شده است که برای هر کاری به سه نسخه نیاز باشد. همین امر باعث کاغذبازی برای هر کاری می‌شود، حتی اگر آن کار نوشتن تقاضانامه و درخواست کاغذِ بیشتر برای کاغذبازی باشد. اگر زمانی در روند تامین کاغذ اشکالی به‌وجود بیاید دولت با خطر جدی مواجه می‌شود. اتفاقی که باعث دق‌مرگ‌شدن بیشعورهای دیوان‌سالار و ذوق‌مرگ‌شدن ما خواهد شد.
- **مقررات.** سازمان های دولتی بدون مقررات سردرگم می‌شوند، چرا که هیچ‌کاری که واقعا کار باشد انجام نمی‌دهند و بنابراین هویت‌شان فقط با مقررات تعریف می‌شود. افزون بر این، مقررات، از سازمان‌های دولتی در مقابل مردم محافظت می‌کند، به این صورت که مانع از حق مسلم مالیات‌دهندگان برای پرسش درباره‌ی این واقعیت آشکار می‌شود که این سازمان‌ها و اداره‌ها چرا پول مردم را مصرف می‌کنند، اما عملا هیچ کار مفیدی برای آن‌ها انجام نمی‌دهند؟ و آخر اینکه مقررات، قدرت کافی برای رؤسا و مدیران تامین می‌کنند تا با زیردستانشان مستبدانه‌تر رفتار کنند.

از این منظر شاید ارتش بهترین نمونه‌ی تبلور این نوع بیشعوری باشد. هیچ دلیل طبیعی‌ای برای اطاعت از یا احترام‌گذاشتن به کسی که تمام زندگی‌اش را صرف آموزش صف‌جمع در یک آموزشگاه نظامی کرده وجود ندارد. از این رو باید از مقررات برای توجیه این کار غیرطبیعی کمک گرفته شود. این است دلیل آنکه چرا ارتش ــ و در مقیاس وسیع‌تر: دولت ــ این‌قدر به مقررات اتکا دارد. برای توجیه اشتغال و سرپانگه‌داشتن بیشعورها.

---

[۱]- Gomer Phyle

هراس‌آورترین مساله درباره‌ی این نوع بیشعوری آن است که دیوان‌سالاری نوعی استعداد درونی برای بزرگ‌شدن و توسعه‌ی خود دارد؛ چیزی شبیه یک آدم چاق در شکلات‌فروشی. مارشال مک درولین[1] در کتاب *دسیسه‌ی بیشعورها* می‌نویسد: «تنها راه برای پنهان‌کردن بی‌فایده‌بودن یک چیز، رشد بیشتر آن است. اگر چیز ساده‌ای بی‌فایده است، پیچیده‌ترش کن. پس از آن، باز هم بی‌فایده خواهد بود، اما درکش برای مردم سخت‌تر می‌شود و تغییرش هم هزینه‌ی بیشتری طلب می‌کند. پس ورد جادویی تمام دیوان‌سالاران این است: بپیچان، بپیچان، بپیچان.»

آیا برای متوقف‌کردن بیش‌بیشعوری خیلی دیر شده؟ اگر دست به کاری اساسی نزنیم پاسخ قطعا «آری» است. دیوان‌سالاری مثل اژدهای هفت‌سری است که هر وقت یکی از سرهایش قطع شود دو تا به جایش سبز می‌شود.

بنابراین، تنها راه نجات، زدودن بیشعوری از جامعه است. اول به‌صورت فردی و بعد به‌صورت گروهی. درست است که تا پیش از این هرگز نابودی بیشعوری دولتی میسر نشده است، اما تا پیش از ۱۹۶۹ هم سفر به ماه میسر نشده بود.

آیا باید دنیا را به بیشعورها واگذار کنیم یا یک بار برای همیشه تکلیف‌مان را با این نظام دیوان‌سالار روشن کنیم؟

تمرین‌ها

۱- آیا تا به حال نمایندگان پارلمان شما در جلسات درمانی بی‌شعورها شرکت کرده‌اند؟ با اسم و رسم واقعی‌شان آمده‌اند یا با اسم مستعار؟ به نظر شما برایشان لازم است که در این جلسات شرکت کنند؟

[1]- Marshal MaDroolin

۱۶

دین به مثابه بیشعور

به شما فرمانی نو می‌دهم:
به یکدیگر عشق بورزید!
- عیسی

اگر یک کمپانی نفتی سوخت بدی تولید کند که فضا را آلوده کند، به موتور ماشین‌ها آسیب برساند، و ضمنا خانه‌هایمان را هم خوب گرم نکند، باید منتظر دردسر باشد. مشتری‌ها غرامت می‌خواهند، سناتورها درباره منابع مالی‌اش تحقیق می‌کنند، رسانه‌های خبری بدنامش می‌سازند و حتی سیاستمدارها هم با حمله به آن کمپانی برای خود رای جمع می‌کنند.

با این‌حال، وقتی همین اتفاق در حوزه دین روی می‌دهد به ندرت زمزمه‌ی اعتراض یا حتی نشانه‌ای از توجه دیده می‌شود. پیام اصلی بیشتر دین‌ها این است که به یکدیگر، و البته به خدا، عشق بورزید. اما در بیشتر ادیان پرطرفدار که امروزه تبلیغ می‌شوند، این پیام در زیر مهی غلیظ ناپیدا شده است: نفرت از دیگران، آسیب‌رسانی به خود و دیگران، احساس شرم و گناه، کشتن خلاقیت، و کناره‌جویی آدم‌ها از یکدیگر. باز گلی به جمال سوختِ بد که اگر فضا را آلوده می کند و زیان‌های محیطی زیادی دارد، دست کم مختصر گرمایی می‌بخشد!

اما چرا اینهمه آدمهای درست و حسابی با عشق و علاقه در آغوش چیزی می‌غلطند تا رنج بکشند، تحقیر شوند و عنوان بنده و گوسفند بگیرند؟ و چرا کسی به آنها اعلان خطر نمی‌کند؟

دلیلش ساده است. دین هم مثل دولت می‌تواند بیشعور شود. و نیز می‌تواند مردمان را بیشعور کند. اعلان خطر دادن به بیشعوران هم هیچگاه کار ساده‌ای نبوده است.

این مساله ربطی به خدا ندارد. خدا می‌تواند کاملا قابل احترام باشد. خدا بیشعور نیست بلکه این بیشمار دین‌داران متعصب بیشعور هستند که کارهایشان را به پای او می‌گذارند. آدمهایی که

کارهایشان عملا تمسخر هر موجود مقدس خیرخواهی محسوب می‌شود، خصوصا وقتی که به نام و عشق او کثیف‌ترین خشونت‌ها را انجام می‌دهند.

نشانه‌های ریشه‌کن شدن یک دین خوب و جایگزین‌شدنش با یک دینِ بد چیست؟ خیلی چیزها:

- وقتی روحانیون در دخالت در مساله کنترل جمعیت گندش را درمی‌آورند و روشن است که حضرات زیادی کله‌شان را داخل رختخواب مردم کرده‌اند، آن‌هم در وقتی که هیچ کس دوست ندارد کله‌ی کسی – بدون دعوت– آنجا باشد.
- وقتی که حضرات در آن سوی دنیا فتوای قتل یک نویسنده را صادر می‌کنند و رسما به همه اعلام می‌کنند که اعتقاد مردم به خدا و دینشان بقدری سست است که با انتشار یک کتاب نامناسب به لرزه می‌افتد.
- وقتی کلیسا کتاب مقدس را دستکاری و بازنویسی می‌کند تا بخش‌هایی از آن که به نظر انسان امروزی رنجاننده می‌رساند را رفع و رجوع کند، اما در عین حال عمیقا معتقد است که این کلام خداست، و به این ترتیب فاتحه سنت‌های دینی را می‌خواند.
- وقتی که یک دین یک قوم خاص را قوم برگزیده خدا اعلام می‌کند و یکی هم نیست بپرسد که *برگزیده برای چه کاری؟* اگر منظور هدایت روحانی دیگران است بهتر نیست اول از فروتنی برای همان «برگزیدگان» شروع شود؟

وقتی خصوصیات بیشعورانه آدمها در تفکر درباره خدا حضور می‌یابند مشکل بالا می‌گیرد. همانطور که دکتر آلن استینک‌فیش[۱] موسس *بنیاد ضدبدنامی الهی* (Divine Anti-Defamation Association = DADA) نوشته است: «تا دوران متاخر، خدا هرگز از این اخلاق‌های بد نداشت. مثلا خدایان یونانی و رومی عیاش بودند و معمولا ما آدمهای بیچاره را شفاعت می‌کردند. خدایان باستانی هندو هم سرشان به سکس گرم بود و آزاری نمی‌رساندند. این ادیان متاخرند که دشمن هرگونه خوشی و خوشگذرانی نه فقط در طول دوران زندگی ما هستند بلکه دوران جنینی‌مان را هم می‌پایند. واقعا باید فکری به حال این وضعیت کرد.»

دکتر استینک‌فیش شاهدی را از نوشته‌های آیت‌اللهی که ظاهرا شیفته یهودیت است نقل می‌کند. این آیت‌الله در رساله‌اش با عنوان *الفریب العوام الناس* می‌نویسد: «عوام‌فریبی لکن توسط

---

[۱] Dr. Alan Stinkfish

نهاد دین بود که ابداع و پرورده شد و تحت نظم و قاعده درآمد. پس بدرستی که هیچ کس چون ما نتوانسته است آن را در طی قرون متمادی این چنین فعال و کارآمد نگاه دارد و بحول الهی آن را نگاه خواهیم داشت؛ نگاه داشتنی.»

دکتر استینک‌فیش با تاسف اضافه می‌کند: «دغدغه‌ی قدیمی دین این بود که پیروانش را قادر سازد گرگ را از گوسفند تشخیص دهند. اما امروزه گرگ‌ها صرفه را در این می‌بینند که به لباس خود چوپان درآیند!»

خلاصه آنکه بیشعوران عالمگیر شده‌اند و دین هم بیشعور شده است. کلیساها، معابد و مسجدها خدا را از پنجره به بیرون پرتاب کرده‌اند و درهایشان را به روی کلاه برداران، دلالان، کارچاق‌کن‌ها و اجامر و اوباش گشوده‌اند.

وقتی رسوایی واترگیت، که در واقع لو رفتن یک شنود بود، اتفاق افتاد، علاوه بر استعفای رئیس‌جمهور، دولت آمریکا مجبور به بازنگری بسیاری از مسئولیت‌ها در وزارتخانه‌های مرتبط شد. آن تجربه چه ربطی به مساله دین دارد؟ ربطش این است که نشان می‌دهد نهاد کلیسا حتی از نهاد دولت هم می‌تواند بی‌اخلاق‌تر باشد وقتی اینهمه رسوایی در آن نه باعث استعفای مهمی می‌شود و نه بازبینی مسئولیت‌های عالی‌جنابان.

اینهمه پولی که خرج راه‌اندازی و تقویت تلویزیون‌های تبلیغی‌ای می‌شود که جز نفرت‌پراکنی دینی و مذهبی کار دیگری نمی‌کنند از کیسه‌ی چه کسانی می‌آید؟ و از صرف این پول‌ها چه چیزی جز نفرت و خشونت حاصل می‌شود؟

گذشت آن زمانی که کلیساها و معابد و مساجد صرفا با کمک‌های مومنین و دروهمسایه‌ای که برای عبادت دور هم گرد می‌آمدند اموراتشان می‌گذشت. حالا اینها تبدیل به مراکز تجاری بزرگی شده‌اند که مثل همه‌ی مراکز تجاری، آب از دهان اَبربیشعورها راه می‌اندازند. از درون همین اماکن هستند که آنها می‌توانند به راحتی –والبته بدون دادن مالیات– جماعت را بدوشند.

با این‌حال، در مقابل زیان‌های بزرگتری که در این حوزه رخ می‌دهد، پول اهمیت چندانی ندارد. ضربه زدن به درک مفهوم خدا و تبعاتی که در پی دارد یکی از فاجعه‌های بزرگ پیوند دین و بیشعوری است. در دستان همین بیشعورهاست که اصل سه‌گانه‌ی "پدر پسر روح‌القدس" به وضعیت رقت انگیز فعلی رسیده است: «پدر» تبدیل به یک پدرخوانده شده که انگار با یک پدرخوانده‌ی دیگر به‌نام شیطان، که بیشتر مردم و از جمله همه‌ی دلالان معملات ملکی عضو باند او هستند، جنگ و ستیزی مافیایی دارد. در عوض از «پسر» چیزی تصویر کرده‌اند در مایه‌ی یکی

از این فروشنده‌های دوره‌گرد ریغ‌ماسو که سعی می‌کند به هر نحوی شده برای معجون‌های خوشبختی و ادعیه‌ی رستگاری‌اش مشتری پیداکند. تفسیری که از «روح‌القدس» می‌دهند هم موجودی‌ست مچ‌گیر و آگاه به همه‌ی چیزهای پیدا و پنهان که بیش از هر چیزی به شرح‌وظایف سیا و اف‌بی‌آی می‌خورد.

آسیب‌ها در این حوزه فاجعه‌آمیزند. یکی از همکاران حاذقم می‌گویند: «این فلک‌زده‌های مذهبی تمام وقت‌های مشاوره من را پر کرده‌اند. فکر می‌کنند قربانی تربیتِ سوء والدین هستند در حالی که من هر چه جلوتر می‌روم بهتر می‌بینم که خودشان و والدینشان قربانی آموزه‌های سوء دینی هستند. یعنی اصولا آدم به خودی خود نمی‌تواند اینقدر بد باشد. فقط وقتی آدم همه‌ی احساساتش را از دست بدهد و در مقابل خودش را از حس گناه، نفرت از خود، ترس و عقاید غیر منطقی انباشته کند می‌تواند به این حال و روز بیفتد. چیزهایی که فقط یک دینِ بد می‌تواند مولدشان باشد.»

اما آیا مساله فقط دینِ بد است؟ یا همه‌ی اینها نشانه‌ی آنست که دین خود بیشعور شده است؟

تمرین‌ها

۱- آیا چیزی به عنوان «روان گمراه» وجود دارد، یا از فرط شنیدن چنین چیزهایی از یک سری پیشوایان دینی گمراه است که فکر می‌کنیم وجود دارد؟

۲- آیا خالق ما حماقت را در انسان نهادینه ساخت یا این مردمان احمقند که داستان‌های احمقانه‌ای را درباره خدا می‌سازند؟

۳- دین به شما چه چیزی آموخت؟

الف. انسان باشعوری بودن.

ب. بیشعور بودن.

ج. احساس گناه از بیشعور بودن.

د. هیچ‌کدام از موارد فوق.

۱۷

خواندن، نوشتن و بیشعوری

«میشه این مدرکم رو برام بخونی؟»

- یک دیپلمه خطاب به مادرش

یک‌بار پژوهشگری که داشت در مورد کاهش کیفیت نظام آموزشی تحقیق می‌کرد از یک دانش‌آموز سال آخر دبیرستان پرسید که به نظرش چرا در نظام جدید آموزشی این‌قدر بی‌علاقگی زیاد شده است. دانش‌آموز پاسخ داد «نمی‌دانم و فرقی هم برایم نمی‌کند!»

پاسخ دقیق‌تر را دانش‌آموزی که ترک تحصیل کرده بود، داد: «خب، چون مدرسه‌ها را یک عده بیشعور می‌چرخانند.»

البته واقعیت آن است که آدم‌های درست‌وحسابیِ زیادی مشغول به تدریس در مدارس‌اند، اما دیوان‌سالارانی که برای معلم‌ها تعیین تکلیف می‌کنند که چه چیز را چگونه درس بدهند، کار را خراب می‌کنند. از این‌جاست که بیشعوری گسترش می‌یابد. زمام امور از دست متولیان محلی مدارس[1] به دست مسئولان دولتی افتاده است و به این ترتیب نظام آموزشی ما در چنبره‌ی بیشعوری گرفتار آمده است.

علائم این بیشعوری فراوان است. از جمله:

- وقتی‌که بیش از نیمی از دانش‌آموزان در سن ١٦ سالگی از نظام آموزشی حذف می‌شوند، مدارس ما بیشعور شده‌اند.

[1] – local school board. در آمریکا و کانادا و بعضی کشورهای دیگر، هر مدرسه اسکول‌بردی دارد که اعضای آن با انتخابات تعیین می‌شوند. معمولا انتخابات اسکول‌برد هم‌زمان با انتخابات تعیین شهردار انجام می‌شود و آنها قدرت عمل فراوانی در تعیین سیاست‌های مدارس و نظارت بر اجرای آنها دارند. در حدود نیمی از مالیاتِ خانه‌های هر منطقه‌ای به مدارسِ همان منطقه اختصاص می‌یابد که اسکول‌بردهای هر مدرسه در مورد نحوه‌ی تخصیصِ آن تصمیم‌گیری می‌کنند و حتی حقوق معلم‌ها را هم آنها تعیین می‌کنند. در ایران زمام امور مدارس کلا در دست دولت است. –م

- وقتی‌که فارغ‌التحصیلان دبیرستان‌های ما در خواندن و نوشتن معمولی هم لنگ می‌زنند، مدارس ما بیشعور شده‌اند.
- وقتی‌که ارائه دروس پیش‌نیاز، برای یاددادن درس‌های دبیرستان در دانشگاه‌ها به امری معمول بدل شده باشد، مدارس ما بیشعور شده‌اند.
- وقتی‌که می‌توان معلم‌ها را به‌خاطر تنبیه دانش‌آموزان بی‌تربیت از مدارس اخراج کرد، اما آن دانش‌آموزان همچنان به حال خود رها هستند تا به رفتارشان ادامه دهند، مدارس ما بیشعور شده‌اند.
- وقتی‌که از این حق که هر دانش‌آموزی بتواند طبق دین و مذهب خود در مدرسه‌اش نیایش کند جلوگیری می‌شود، مدارس ما بیشعور شده‌اند.
- وقتی‌که مسئولان مدرسه مجبورند که برای برنامه‌های فوق‌برنامه و جنبی، بیشتر از کیفیت آموزشی وقت بگذارند، تمام جامعه‌ی ما بیشعور شده است.

بی‌شعورهایی که مسئول این افتضاح‌اند، استاد طفره‌رفتن از زیر بار مسئولیت‌اند. اتحادیه‌ی معلم‌ها اصرار دارد که معلم‌ها بی‌گناهند، متولیان محلی مدارس مدعی‌اند که قدرت کافی ندارند و مقامات دولتی هم تنها کاری که بلدند این است که تهیه‌ی گزارشی در این زمینه را در دستور کار قرار دهند که تدوینش بیست سال طول خواهد کشید. به قول یک صاحب‌نظر «این‌ها بیشتر بلدند مسائل را تحلیل کنند تا اینکه راه‌حلی پیدا کنند. حتی به‌نظر می‌رسد که فکر می‌کنند تحلیل همان راه‌حل است.»

از همین‌روست که دائما در گوش ما خوانده‌اند که کاهش کیفیت نظام آموزشی با هر چیز باربط و بی‌ربطی، از باران اسیدی و کمبود ویتامین بگیر تا ازدیاد فقر عمومی و تبه‌کاری مرتبط است. حتی بدتر از این، بسیاری هستند که ما را ترغیب می‌کنند تا این بی‌کفایتی و عدم‌صلاحیت موجود در نظام آموزشی را به‌عنوان هنجار و میزان قبول کنیم. یک روان‌شناسِ متخصص در امور آموزشی به نام دکتر جروم کاپ‌هد[۱] به ما امیدواری می‌دهد و می‌گوید: «اگر فارغ‌التحصیلان جدید نمی‌توانند بخوانند، درعوض می‌توانند از رادیو، تلویزیون و نوارهای صوتی اطلاعات بگیرند. اگر نمی‌توانند جمع ببندند، به‌جایش می‌توانند از ماشین‌حساب استفاده کنند و اگر نمی‌دانند کجا هستند می‌توانند بایستند و از پلیس بپرسند.»

۱- Dr. Jerome Cuphead

چرا که نه. و همین‌طور ولگرد و بی‌مسئولیت به زندگی ادامه دهند و سطح توقع جامعه از خودشان را پایین‌تر و پایین‌تر ببرند. اما پایین‌آوردن انتظارات و استانداردها چاره‌ی مشکلات نیست. ما مجبوریم که با واقعیت، با همه‌ی تلخی‌اش روبرو شویم. نظام آموزشی ما بیشعور شده است.

چگونه این اتفاق افتاد و چه کسی وقتی آموزش‌وپرورش را آب می‌برد، خوابش برده بود؟

هرمان آیشمن[۱] که پنج سال بر روی این مساله تحقیق کرده است معتقد است که علت اصلی این مساله، ترس از متهم‌شدن به تبعیض علیه حماقت است که روزبه‌روز زیادتر هم می‌شود. او در کتاب ارزشمندش با عنوان *چرا جانی نمی‌تواند بنویسد و برایش اهمیتی هم ندارد* می‌نویسد: «همه از این واهمه دارند که مبادا در به‌شکست‌کشاندن و در نتیجه لطمه‌زدن به روحیه‌ی دانش‌آموزان سهیم باشند. بنابراین دائما کتاب‌های درسی و امتحان‌ها را ساده‌تر می‌کنند و به حداقل‌ها متوسل می‌شوند. اما اگر این‌ها افاقه نکند و بچه‌ای آنقدر خنگ باشد که با این تفاصیل باز هم رفوزه شود، معلوم نیست چرا باز هم نگهش می‌دارند.»

بعضی‌ها هم تاثیر نظریه‌های روان‌شناسان کودک را در این پدیده مقصر می‌دانند. روان‌شناسانی که معتقدند برای آموزش کودکان نباید سخت گرفت تا مبادا انگیزه، خلاقیت و احساسات‌شان خوب رشد نکند. به عقیده‌ی این‌ها اعتمادبه‌نفس بالا و فعالیت‌های اجتماعی از فکرکردن اهمیت بیشتری دارد.

کارشناسان مسائل آموزشی کم‌کم دارند به این نتیجه می‌رسند که این طرزتفکر اشتباه است. مالی گولدباد،[۲] در مقاله‌ی ارزشمندی در *مجله‌ی آموزش نوجوانان* می‌نویسد: «دانش‌آموزان از کاهش کیفیت و تنزل استاندارهای آموزشی بیش از همه آسیب می‌بینند. آری، ما اکنون دانش‌آموزانی با اعتمادبه‌نفس بالا داریم که از حماقت خودشان لذت می‌برند. آری، دانش‌آموزان خلاقی داریم که در بهانه آوردن برای غیبت‌هایشان و توجیه انجام‌ندادنِ تکالیفشان خلاقیت بسیاری دارند. آری، ما دانش‌آموزانی داریم که بسیار باانگیزه‌اند، اما فقط برای راه‌انداختن جیغ‌وداد و کتک‌کاری. آری، ما اکنون مطمئن هستیم که دیگر هیچ دانش‌آموزی به دلیل سرکوب احساسات خود دچار آسیب روانی نمی‌شود. نتیجه هم آن شده که آن‌ها بیش از هر وقت دیگری مثل

---

[۱]- Hermann Eichman

[۲]- Molly Goldbud

بیشعورها رفتار می‌کنند. بعضی از آن‌ها حتی انتظار دارند که وقتی می‌خواهند توی حیاط مدرسه مواد بکشند پلیس از آن‌ها مواظبت کند که مبادا کسی مزاحمشان بشود.»

مدارس در برآوردن نیازهای جامعه هم ناموفق‌اند. البته این به آن معنا نیست که هیچ خواسته‌ای را برآورده نکرده باشند و هیچ کاری نکرده باشند. مدارس بازند و به کار خود مشغول‌اند، اما در سی سال گذشته مثل گروگانی در خدمت امیال و خواسته‌های گروه‌های خاصی بوده‌اند که می‌خواسته‌اند از نظام آموزشی متمرکز، دولتی و فراگیر برای تغییردادن جامعه بهره ببرند.

باید قبول کنیم که هر کس یا گروهی که یک نسل از بچه‌ها را از آموزش‌وپرورش خوب محروم کند تا به اهداف خود برسد، بیشعور تمام‌عیار است.

تنها راه بهبود کیفیت آموزشی، بیرون‌کردنِ بیشعورها از نظام آموزشی و بازگرداندن اهداف اصلی آموزش‌وپرورش، یعنی آموختن فکرکردن، خواندن و نوشتن به بچه‌ها است.

بلندپروازی است، اما من فکر می‌کنم امکان این کار وجود دارد. به عقیده‌ی من، نخستین گام در راه این اصلاحات، گنجاندن یک درس جدید در برنامه‌ی درسی دبیرستان‌ها و مراکز پیش‌دانشگاهی است با عنوان «بیشعورشناسی» که می‌تواند زیرمجموعه‌ی دروس اجتماعی قرار گیرد. ملزومات ارائه‌ی این درس هم عبارت است از: ۱) یک نسخه از همین کتاب *بیشعوری*؛ ۲) یک چراغ‌قوه، برای جستجو در تاریکی؛ ۳) یک آینه، به دلایل بدیهی؛ ٤) نام و نشانی متولیان محلی و مدیران مدرسه؛ و ۵) فهرستی از کتاب‌های ممنوعه‌ی کتابخانه‌ی مدرسه که حتما باید مطالعه شوند. (در امتحان پایان‌دوره‌ی این درس از دانش‌آموزان پرسیده خواهد شد: به‌نظر شما چرا این کتاب‌ها ممنوع اعلام شده بودند و چه چیزی از خواندن‌شان یاد گرفتید.)

تمرین‌ها

۱) ده فعالیت ذهنی را که هر روز انجام می‌دهید نام ببرید. چندتای آن‌ها را در مدرسه یاد گرفته‌اید؟ چندتا را خارج از مدرسه؟

۲) چند درصد از درس‌هایی که در مدرسه آموخته‌اید تا به حال به دردتان خورده است؟

۱۸

بیشعوری در رسانه، یک اپیدمی واقعی

سرگرم‌کننده‌ترین خیال‌پردازی‌ها را هر روز در روزنامه‌ها می‌خوانم.

- الیور ساوت[۱]

حالا می‌رسیم به بحث رسانه یعنی روزنامه‌ها، شبکه‌های تلویزیونی، مجله‌ها، شبکه‌های رادیویی و شبکه‌های کابلی. این‌ها را برای آخر کتاب نگه داشتم، چون اگر در یک جا هم‌اکنون بیشعوری به حد شیوعِ و اپیدمی رسیده باشد، رسانه است.

درحقیقت، رسانه مدلی کامل از بیشعوریِ تام و تمام است. چرا که:

- رسانه متکبر و خودستاست. خیلی دوست دارد که خود را «رکن چهارم دموکراسی» عنوان کند و به اندازه‌ی دین و دولت قدر و اهمیت داشته باشد. در کشور ما، رسانه‌ها تمام رفتارهای ضداجتماعی خود را با آزادی مطبوعات توجیه می‌کنند، اما به مسئولیت و تعهدی که این آزادی موجب آن می‌شود توجه چندانی ندارند.[۲]به قول یک منبع آگاه که نخواست نامش فاش شود: «آزادی مطبوعات را نباید با بیشعوری عوضی گرفت.»

همچنین مطبوعات خودخواهانه اعتقاد دارند که متولی انحصاری حقایق‌اند، و حقایق صرفا همان‌هایی‌اند که آن‌ها پوشش می‌دهند. مثل آن نظریه‌ی قدیمی که می‌گفت اگر درختی در جنگلی بیفتد و کسی صدای افتادن آن را نشنود، پس هیچ صدایی تولید نشده است. به‌نظر می‌رسد خبرنگارها هم معتقدند که به‌جز اتفاقاتی که آن‌ها در رسانه‌هایشان پوشش می‌دهند، هیچ اتفاقی روی نمی‌دهد.

---

[۱]- Oliver South

[۲] – این ادعا شاید در مورد مطبوعات در آمریکا صادق باشد، اما خوشبختانه درباره‌ی مطبوعات ایران درست نیست. به دلایل روشن.–م

به‌خاطر همین عقیده‌ی نادرست است که خود را برای حضور در حمله‌ی پلیس به قاچاقچیان، جلسات شورای شهر، دادگاه‌ها و یا حمله‌های نظامی مجاز می‌بینند. آن‌ها باورشان شده که مبارزه با رسوایی‌ها، شرارت‌ها و جنایات فقط از عهده‌ی خودشان برمی‌آید و بس.

• رسانه شهوت قدرت دارد. اما چون قدرت واقعی ندارد، بردن آبرو و اعتبار آدم‌هایی که به‌طور حسادت‌برانگیزی قدرت و اعتبار دارند، برایش در حکم تسویه‌حساب و نوعی نمایش قدرت محسوب می‌شود. همین امر رسانه‌ها را به سمت عقده‌گشایی سوق می‌دهد، به‌طوری‌که پشت در اتاق خواب هر سیاستمداری و یا در دفتر هر آدم پولداری منتظر یک رسوایی اخلاقی یا مالی، فالگوش بایستند.

برای ارضای این شهوت قدرت، بیشترِ وقتِ رسانه صرف خبررسانی از حواشی آدم‌های مهم، یعنی آدم‌هایی که به‌نظر می‌رسد قدرت و اهمیت خاصی دارند، می‌شود. اگر صاحب‌منصب مهمی آب از دماغش بیاید فورا در صدر اخبار جا می‌گیرد، اما اگر همین آدم هفتاد و پنج نفر از زیردستانش را اخراج کند انگار نه انگار که اتفاق مهمی افتاده است.

مهم‌تر از همه اینکه رسانه به اختراع اخبار یا خبرسازی تمایل بسیاری دارد. گزارش‌گرها و گوینده ها از اینکه همیشه مجبورند وقایع را گزارش کنند خسته شده‌اند و به‌دنبال نوآوری افتاده‌اند. بنابراین عده‌ای از آدم‌های مفت‌خور و ولگرد را پیدا می‌کنند و آن‌ها را تحریک می‌کنند که بلوایی راه بیندازند. یا حتی فقط با پروبال دادن به نقل‌قول‌ها و نسبت‌دادن آن‌ها به منابع ناشناس کارشان را پیش می‌برند. به این ترتیب عطش اولیه‌ی خود برای قدرت را ارضا می‌کنند.

• رسانه سطحی است. در رسانه هیچ ماجرایی آنقدر پیچیده نیست که در ده ثانیه قابل‌بیان نباشد یا نتوان در ۳۰۰ کلمه سروتهش را هم‌آورد. و رسانه‌ها هنوز آن‌قدر احساس وظیفه و تعهد ندارند که گه‌گاهی به مخاطبانشان یادآوری کنند که چیزهایی که این‌طور سیاه و سفید گزارش می‌شوند همگی خاکستری‌اند. ساختار اخبار و گزارش‌های آن‌ها مثل افسانه‌های کودکانه است. یک نفر یا یک عده آدم معصوم و دوست‌داشتنی که در محاصره‌ی گروهی از افراد و نیروهای شریر و اهریمنی گرفتار آمده‌اند.

• رسانه بی‌رحم است. خبرنگارها عاشق یافتن کشمکش و درگیری در هر ماجرایی‌اند. از همان سال‌های اول کارشان، برای‌شان عادی می‌شود که از بیوه‌زن‌های غمگین بپرسند از اینکه شوهرشان از طبقه‌ی دهم یک ساختمانِ نیمه‌کاره سقوط کرد و له شد، چه احساسی دارند. در عین حال وقتی که آن زن با صداقت جواب می‌دهد: «احساسی مثل اونکه یکی با لگد بکوبه لای پاهات؛

بی‌شعورا!» هیچ‌وقت این قسمت را در گزارش‌شان نمی‌آورند، بلکه چیزی که به‌نظر خودشان جالب باشد به‌جایش می‌گذارند.

• رسانه نظرها را از واقعیت‌ها مهم‌تر می‌شمارد. اگر کسی بخواهد صحت این ادعا را ببیند، کافی است یک سال مجله‌ی *تایم* را بخواند. رسانه‌ها می‌خواهند نشان بدهند که بی‌طرف‌اند، اما حنایشان رنگی ندارد و همان بیشعوری‌اند که هستند. آن‌ها عاشق مصاحبه‌کردن با بعضی از تندروهای پرسروصدا و جنجالی‌اند و بدون به‌چالش‌کشیدن ادعاهای آن‌ها، حرف‌هایشان را منتشر می‌کنند. کاری که وقتی بارها و بارها تکرار شود، مردم هم کم‌کم این ادعاهای مضحک را به‌عنوان نظراتی که موردقبول همگان است باور می‌کنند.

در عین حال وقتی که رسانه‌ای بخواهد کسی ـ مثلا یک مقام بلندپایه‌ی دولتی ـ را ضایع کند، او را با انواع سوال‌های عجیب‌وغریب به صلابه می‌کشد. و اگر کسی جرات کند به این رفتار بی‌رحمانه و غیراخلاقی اعتراض کند، بلافاصله رسانه‌ها او را دشمن آزادی بیان و مطبوعات معرفی می‌کنند.

• رسانه سعی در جهت‌دهی به افکار عامه دارد. یکی از کلک‌های رسانه‌ها این است که به جای گزارش درباره‌ی واقعیات، از آدم‌هایی که کاملا از موضوع پرت‌اند بخواهند تا درباره‌ی وقایع نظر بدهند. بعد نظرهایی را که با نظر خودشان مشابهت دارد دستچین کرده چاپ یا پخش کنند.

• رسانه ذاتا ویران‌گر است. کار رسانه نابودی شخصیت‌های مشهور است. گاهی اوقات خراب‌کردنِ یک شخصیت از عهده‌ی یک خبرنگار به‌تنهایی برمی‌آید و گاهی هم باید چند نفری همدستی کنند تا یک شخصیت بزرگ را نابود کنند. در چنین موقعیتی، فقط با پیش‌کشیدنِ چند سوال شخصی می‌توانند یک نفر را بی‌اعتبار، سرافکنده و چنان رسوا کنند که مجبور به استعفا شود. اما مدت‌ها بعد، وقتی که همان شخص با زحمت فراوان بتواند آن اتهامات را رفع و خود را تبرئه کند هیچ رسانه‌ای این بخش از ماجرا را پوشش نخواهد داد.

البته رسانه‌ها این موارد را انکار می‌کنند، که چیز عجیبی نیست، چرا که انکار یکی از خصوصیات اولیه‌ی بیشعوری است. گه‌گاهی رسانه‌ها به اتهام یک‌جانبه‌گرایی واکنش نشان می‌دهند، اما این واکنش محدود می‌شود به پخش میزگردی با حضور یک مشت صاحب‌نظر در مسائل خبری که درباره‌ی این قبیل انتقادات در حدود ۲۵ دقیقه با لحنی جدی صحبت می‌کنند و بعد هم ـ بسته به اشاره‌ی اتاق فرمان ـ یک کارشناس پیشکسوت‌تر با نطق غرایی در ستایش از

«آزادی مطبوعات» محفل را به اوج احساسات می‌رساند. بی‌درنگ همه سخنان او را تایید می‌کنند و بیشعوری رسانه یک بار دیگر ماستمالی می‌شود.

بنابراین ما نمی‌توانیم به رسانه‌ها برای فاش‌کردن یا معالجه‌کردن این اپیدمی چشم امید داشته باشیم. آن‌ها خودشان عین بیماری‌اند! برای مبارزه با این معضل، باید خودمان فکری به حال خودمان بکنیم و رسانه‌ها را هم مجبور کنیم که با مسئولیت‌پذیری بیشتری رفتار کنند.

وقتی که جرج بوش[1]به ریاست جمهوری آمریکا برگزیده شد، یک روزنامه‌ی مهم ستون طنزآمیزی با عنوان «دیده‌بان رئیس‌جمهور» راه انداخت تا در آن هر روز خبط و خطاهای رئیس‌جمهور گزارش شود. چیزی که ما اکنون به آن احتیاج داریم این است که به تقلید از آن، اما به‌طور جدی، یک «دیده‌بان بیشعوری» به‌وجود بیاوریم که هر روز بی‌مسئولیتی و سوءاستفاده‌ی رسانه‌های ملی و محلی (اعم از شبکه‌های رادیویی و تلویزیونی، روزنامه ها و مجلات) از موقعیت‌شان را برملا کند.

هرچند که یافتن نشریه‌ای که شهامت چاپ چنین بخشی را داشته باشد، شاید از معجزه‌ی مرده زنده‌کردنِ مسیح هم عجیب‌تر باشد.

تمرین‌ها

۱- نامه‌ای به سردبیر روزنامه‌ای بنویسید و او را به روابط جنسی نامشروع، رشوه‌خواری و هر اتهام سنگین دیگری که به فکرتان می‌رسد متهم کنید. به او بگویید که برای همه‌ی اتهام‌های‌تان سند و مدرک‌هایی دارید که همگی از قول منابع آگاه و موثقی است که نمی‌خواهند نامشان فاش شود. پاسخ سردبیر امکان قضاوت صحیح درباره‌ی آزادی مطبوعات و نوع قماشی را که از آن است به شما خواهد داد.

۲- تسلط بر روی رسانه را تمرین کنید. هر وقت که از رادیو یا تلویزیون اخبار بیشعورانه شنیدید یا دیدید، خاموشش کنید و به جای آن یک کتاب خوب بخوانید.

---

[1] – مقصود جرج بوش پدر، رئیس جمهور آمریکا بین سال‌های ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۲ است. –م

فصل

زنـــــدگی با بیشعورهـــا

۱۹

کارکردن با بیشعورها

اَه، باز هم یک بیشعور دیگه.

- جرج[۱] در جلسه‌ی معارفه‌ی رئیس جدیدش

اگر بیکار، بازنشسته یا خیلی پولدار نباشید، احتمالا مجبور به کارکردن با بیشعورها هستید. و هنوز تعداد بسیار بسیار کمی از مردم می‌دانند که چطور باید با بیشعورها کار کنند. ما درباره‌ی این مساله‌ی مهم آموزش ندیده‌ایم. فرض شده که خودمان به‌تنهایی از پسِ آن برمی‌آییم.

بسیاری از مردم می‌خواهند بدانند که آیا می‌شود با بیشعورها کار کرد و در عین حال حرمت و شخصیت خود را نیز حفظ کرد؟ آسان نیست، ولی خوشحالم که بگویم امکان‌پذیر است.

نقطه‌ی آغاز، کار روی خودتان است. برای اینکه به خوبی از عهده‌ی بیشعورها برآیید باید هدفمند و باانگیزه باشید. باید از خودتان سوال‌هایی از این دست بپرسید:

- چقدر کارم را دوست دارم؟
- چقدر به حقوقم محتاجم؟
- آیا این کار به عذاب تحمل این بیشعور می‌ارزد؟

شاید پس از مرور این پرسش ها وسوسه شوید که کارتان را رها کنید و دنبال کار دیگری بروید، اما هدف از این یادآوری این کار نیست. چرا که اگر کاری به خوبی کار قبلی‌تان هم بتوانید پیدا کنید، احتمالا مجبور خواهید بود باز هم با بیشعورهای دیگری همکار شوید. هدف از این پرسش‌ها این است که اراده‌ی شما را برای سروکله‌زدن با بیشعورهایی که اطرافتان را گرفته‌اند، تقویت کند.

گام بعدی بررسی گزینه‌های پیش روی شما برای این کار است. این گزینه‌ها چندتاست:

---

[۱]- George

- می‌توانید با همکار بیشعورتان *رقابت* کنید. این کار پیشنهاد نمی‌شود، چرا که به این معنی است که شما هم بیشعور شوید. تازه در این صورت هم بیشعور تازه‌کاری بیش نخواهید بود و در مقابل بیشعورهای کهنه‌کاری که در انواع دروغ‌گویی، حقه‌بازی، گردن‌کلفتی، تقصیرها را به‌گردن‌دیگران‌انداختن و مسئولیت‌ناشناسی استادند، کم خواهید آورد. اگر بخواهید آن‌ها را در زمین خودشان شکست بدهید، موجبات شکست خودتان را فراهم آورده‌اید. پس حتی به فکر چنین کاری هم نباشید.
- می‌توانید دست‌به‌کارِ *اصلاح* بیشعورها شوید. به‌عنوان درمان‌گری که با هزاران بیشعور سروکله زده است به شما اطمینان می‌دهم که اصلاح بیشعوری که از بیشعوری خود پشیمان نشده، محال است. تازه وقتی یک بیشعور، مصمم به درمان بشود، باز هم اصلاحش کار سختی است. بنابراین کار اصلاح بیشعورها را به درمان‌گرهای حرفه‌ای بسپارید و به تعداد افراد شریفی که به‌خاطر تلاش‌های قهرمانانه، ولی بی‌جایشان، برای اصلاح بیشعورها عاصی و فرسوده شده‌اند اضافه نکنید.
- می‌توانید یاد بگیرید که خودتان را از شر بیشعورها *حفظ* کنید. این کار شامل حفظ انسانیت، شخصیت، شأن و روحیه‌ی شادتان است. برای این کار باید تمام زیرکی و مهارت‌هایتان را به‌کار بگیرید. هنری که اگر موفق به یادگیری و انجامش شوید می‌توانید تا مدت‌ها بعد از گم‌وگور شدن بیشعورها به کار خود ادامه دهید.

نخستین قاعده‌ی کار با بیشعورها به‌یادداشتن این نکته است که ظواهر برای آن‌ها درحکم همه چیز است. تظاهر به علاقه، همکاری، مهربانی، احترام و حتی ترس از آن‌ها، معمولاً برای راضی نگه‌داشتن‌شان و اینکه فکر کنند فوق‌االعاده‌اند کافی است. اما این تظاهرها باید با نهایت مهارت اعمال شود، چرا که بیشعورها خودشان در تمام عمر تمرین تظاهر کرده‌اند؛ از این رو در این فن استادند و خیلی راحت می‌توانند تظاهر را تشخیص دهند.

دومین قاعده، کوشش برای ارتباط مناسب است. ارتباط مناسب از نظر آدم بیشعور، یعنی اینکه باید مورد توجه قرار گیرد، مهم باشد، به حرفش گوش کنند، با نظرش موافق باشند، ستایشش کنند، به او قوت قلب بدهند و تبریک بگویند. بنابراین در گفتن چنین جملاتی به آن‌ها اغراق کنید:

«از شما متشکرم.»

«حق با شماست.»

«شما معجزه‌اید!... چطور چنین چیزی به فکرتان رسید؟!»

«معذرت می‌خواهم.»

و البته هرگز انتظار نداشته باشید که چنین چیزهایی را از بیشعورها بشنوید. این نوع ارتباط با بیشعورها یک‌طرفه است.

گام سوم در تعیین سیاست مناسب برای ارتباط کاری با آدم بیشعور این است که مشخص کنید نوع ارتباطش با شما دقیقا چگونه است. رئیستان است یا مرئوس یا همکارتان؟ با هر کدام باید طوری رفتار کرد.

- راضی نگه‌داشتن رئیس بیشعور. بیشعورها به‌شدت نگران قدرت‌شان‌اند و نسبت به تهدیدهای واقعی و غیرواقعی علیه قدرتشان بسیار حساس‌اند. هرگز کاری نکنید که قدرت رئیس به خطر بیفتد. درعوض یاد بگیرید که با او مثل یکی از خدایان یا عضوی از خانواده‌ی سلطنتی رفتار کنید. خود را نسبت به اهداف و برنامه‌هایش شیفته نشان بدهید. تا آنجا که ممکن است هر روز سلامش کنید. لازم نیست که از آن طرف بام بیفتید و مثلا عکس رئیستان را روی میزتان بگذارید یا دفع چشم‌زخم برایش بگیرید، اما از تعظیم و تکریم‌های به‌موقع غافل نشوید که روزی به درد خواهند خورد. سعی کنید هر جا که ممکن است رئیستان را با لفظ «قربان» خطاب کنید، اما حواستان باشد که یک‌وقت با به‌کاربردن عباراتی نظیر «لطف و بنده‌نوازی حضرت اجل مستدام» در مجامعی که مناسب این لفاظی‌ها نیست، موجب خجالت وی نشوید.

با چنین بازی‌هایی، رئیس‌تان فکر خواهد کرد که شما فوق‌العاده‌اید و به شما مزایای ویژه‌ای خواهد داد. مثلا اجازه خواهد داد که روزهای عادی قبل از ساعت ۸ شب به خانه بروید یا هفته‌ای دوسه بار سر کار با شما ناهار خواهد خورد. حتی شاید اجازه بدهد که از تمام مرخصی‌های استحقاقی‌تان هم استفاده کنید.

- کارکردن با زیردستان بیشعور. این‌جا طرزکار دقیقا برعکس می‌شود. باید با آن‌ها مثل بچه‌هایی کوچک، حساس، زودرنج و ترسو با قد و هیکل آدم‌بزرگ‌ها رفتار کرد. تا آنجا که می‌توانید از دادزدن بر سر آن‌ها و یا گیج‌کردن‌شان بپرهیزید. این کار فقط آن‌ها را خواهد ترساند و کارها را مختل خواهد کرد.

زیردستانِ بیشعور مدام از کارشان ناله می‌کنند. به آن‌ها یادآوری کنید که شما هم وقتی در موقعیت آن‌ها بودید همان کار آن‌ها را انجام می‌دادید و بالاخره روزی می‌رسد که آن‌ها هم زیردستانی برای انجام این کار داشته باشند، اما تا آن زمان باید به همین کارشان ادامه دهند. اگر باز

هم به غرزدن ادامه دادند آن‌ها را از حق خوردن قهوه و امتیازهایی از این دست محروم کنید و آن‌قدر پیش بروید تا دست از غرولند بردارند.

آن‌ها همچنین ممکن است بخواهند با انجام‌ندادن وظایف کاری‌شان شما را تحت فشار قرار دهند. در این‌صورت، آن‌ها را به کناری بکشید و با اغراق فراوان برایشان توضیح دهید که تمام سازمان به کار آن‌ها احتیاج دارد. این قبیل حرف‌ها غرور و خودپسندی آن‌ها را ارضا می‌کند. اگر این کار افاقه نکرد، آن‌ها را تنبیه کنید. مثلا بگویید هر روز باید پانزده دقیقه زودتر برای درست‌کردن قهوه در محل کار حاضر شوند[1] و کمک‌های غیرنقدی شب عید را به‌صورت زغال‌سنگ به آن‌ها اهدا کنید.

سپس هر وقت شنیدید که یک دفتر جدید، تحت مدیریت یکی از همکاران بیشعورتان در سازمان ایجاد شده به نزد او بروید و با تعریف و تمجید از بیشعور زیردستتان، او را برای کار در بخش جدید بسیار مناسب توصیف کنید. به این صورت می‌توانید همزمان دو تا بیشعور را سرِ کار بگذارید.

- کار با همکاران بیشعور. این قسمت از همه سخت‌تر است. با آن‌ها نه می‌شود مثل رئیس بیشعور رفتار کرد و نه مثل مرئوسِ بیشعور. اگر خیلی محترمانه با آن‌ها رفتار شود پرروتر می‌شوند و اگر با تحکم با آن‌ها رفتار شود بهشان برمی‌خورد. مثل همه‌ی بیشعورها، این آدم‌ها هم دوست دارند طوری رفتار کنند که انگار آقابالاسر شما هستند، اما درواقع مثل بچه‌ی کوچکی رفتار می‌کنند که اردنگی لازم دارد. (در مقابل این وسوسه ایستادگی کنید!)

با آن‌ها طوری رفتار کنید که انگار با یک میهمان ناخوانده طرفید، مثل وقتی که مادرِ همسرتان میهمانتان است. باید با آن‌ها با سیاست و در عین حال بسیار جدی برخورد کرد.

---

[1] – در بعضی کشورها مرسوم است وظیفه‌ی درست‌کردن قهوه یا نوشیدنی‌های مشابه به‌صورت نوبتی بین کارکنان تقسیم شود. به این صورت که مثلا هر کارمند موظف می‌شود دو روز در ماه، زودتر در محل کار حاضر شود و دستگاه تولید نوشیدنی و سایر ملزومات را راه‌اندازی یا مرتب کند تا خود و سایر همکاران بتوانند در وقت‌های مخصوص، با مراجعه به دستگاه لیوان خود را از نوشیدنی پر کنند. در ایران خوشبختانه این رسم ظالمانه وجود ندارد و در هر سازمان یا شرکتی که تعداد کارکنان آن از ۵ نفر تجاوز کند یک نفر به‌عنوان آبدارچی یا خدمتکار استخدام می‌شود تا وظیفه‌ی تهیه‌ی نوشیدنی و اجرای سایر دستورات کارمندان را به‌طور تمام‌وقت برعهده گیرد. –م

برای این منظور باید همه‌ی هوش و فراست خود را به‌کار اندازید. باید حدومرزها را مشخص کنید و تصمیم بگیرید که چگونه مسئولیت‌ها را با این بیشعور تقسیم کنید. کاری که البته نیازمند شناخت کامل عارضه‌ی بیشعوری است.

مثلا در جلسات، می‌توانید با حمایت از همکاران بیشعورتان در لحظات حساس، امتیازهای خوبی از آن‌ها بگیرید. چنین چیزی معمولا در آغاز یک پروژه، پیش از آنکه آن‌ها شانسی داشته باشند تا ایده‌ی خاصی را از خود کنند، پیش می‌آید. در چنین موقعیتی چیزی در این مایه بگویید: «با توجه به چیزی که ایشان گفت، من از طرحشان به‌طور کامل حمایت می‌کنم. اگر ممکن است در مورد مراحل اجرایی آن هم توضیح بدهید که نهایت استفاده را ببریم.» که البته او هم قادر به انجام چنین کاری نخواهد بود، چون آن طرح را به‌طور ناقص از یک نفر دیگر دزدیده است. اما از اینکه هوایش را داشته‌اید چنان خوشحال می‌شود که متوجه نیش و کنایه‌ی نهفته در حرف شما نمی‌شود.

بزرگ‌ترین معضل در کارکردن با بیشعورها، این است که محال است پا روی دم آدم نگذارند. وقتی که همکار بیشعورتان بعضی از گزارش‌هایتان را می‌دزدد یا به رئیستان می‌گوید که احتمال دارد معتاد شده باشید، چکار می‌توانید بکنید؟ بدترین چیز این است که آدم به روی خودش نیاورد که چنین مسائلی روی داده است. در عوض با او رودررو شوید و به‌خاطر شوخ‌طبعی فوق‌العاده‌اش از او تشکر کنید. به او بگویید داشتن همکاری که این‌قدر حرف‌های خنده‌دار و سرِکاری بلد است نعمتی است که نصیب هر کسی نمی‌شود. یادآوری کنید که شما بوده‌اید که سوژه‌ی شوخی و مضحکه‌اش را جور کرده‌اید. بعد با خنده بپرسید که از مشت بیشتر خوشش می‌آید یا کف‌گرگی. و البته هیچ کاری نکنید. مشغولیت فکری و وحشت او درباره‌ی کاری که شما در نظر دارید علیه او انجام دهید، بیچاره‌اش خواهد کرد.

البته راه‌کارهای تحمل و سرکردن با همکار بیشعور بسیار بیشتر از این موارد است که شرح تمام آن‌ها در این‌جا نمی‌گنجد. برای مطالعه‌ی راهنمایی‌ها و تذکرات بیشتر در این زمینه، حتما کتاب‌های *قایق‌رانی در فاضلاب محله*، *راهنمای شنا با کوسه‌ها در میان فضولات* و *چگونه شخصیت خود را حفظ و ضدضربه کنیم* را بخوانید.

تمرین‌ها

۱- بیشعورهایی که با آن‌ها کار می‌کنید از چه نوع‌اند؟ چطور با آن‌ها کنار آمده‌اید و تحمل‌شان می‌کنید؟

۲- تمرین کنید که وقتی وقیح و نفرت‌انگیز می‌شوند به رویشان لبخند بزنید. اگر این کار خیلی مشکل است، سعی کنید ابتدا با عکس‌شان این کار را تمرین کنید. در مقابل این وسوسه که دارت به سمت عکسشان پرتاب کنید مقاومت کنید.

۳- مرتبا در ذهنتان تمرین کنید که از مقابل تحقیر و توهین‌های آن‌ها با وقار و ادب بگذرید. مثلا اگر دوست دارند که طرز لباس‌پوشیدن‌تان را مسخره کنند، هر دفعه زیر لب بگویید «خوب شد که این مساله را به من تذکر دادی، چون باعث خواهد شد بیشتر به خودم برسم تا حرصت بیشتر دربیاید.»

٤- به خاطر داشته باشید که چقدر از دیدن فیش حقوقی‌تان خوشحال می‌شوید.

۵- به خودتان یادآوری کنید که تازه شما مجبورید همکار بیشعورتان را فقط هشت ساعت در روز تحمل کنید، اما او مجبور است خودش را بیست و چهار ساعت در روز تحمل کند. چه شکنجه‌ای از این بالاتر؟

۲۰

وقتی دوست بیشعور است

آیا شما به تله‌پاتی اعتقاد دارید؟ من دارم.
دوست بیشعوری داشتم که هرازچندی تلفن می‌زد تا خبرهای بد و همه‌ی چیزهایی را که برایش آزارنده بود به من منتقل کند. همیشه می‌دانستم که کِی تلفن خواهد زد و چند دقیقه قبل از به‌صدادرآمدن زنگ تلفنش بی‌اختیار می‌گوزیدم.
– آلیس[۱] دوست چند آدم بیشعور

هیچ‌کس دوست ندارد قبول کند که یکی از دوستانش ممکن است بیشعور باشد، اما چنین چیزی هست. متاسفانه دنیای دوستی بی‌عیب‌ونقص نیست. این دوستان بعضی وقت‌ها مدت‌ها بعد از آغاز دوستی‌شان با ما به بیشعوری مبتلا می‌شوند. بعضی وقت‌ها بیشعوری‌شان گه‌گاهی است و مدت‌ها طول می‌کشد تا برای همه روشن شود که بیشعورند. یا ممکن است چنان بیشعور آب‌زیرکاهِ متشخصی باشند که ما هرگز به بیشعوری‌شان مشکوک هم نشویم.

بنابراین پیش از آموختن روش‌های زندگی با دوستان بیشعور، باید اصولی را معین کنیم که بر مبنای آن‌ها بتوانیم تشخیص دهیم که دوستان ما با چه شرایطی بیشعور محسوب می‌شوند. هر یک از موارد زیر نشانه‌ی گویایی از بیشعوری دوستان ماست:

- از شما انتظار دارند همیشه به خاطر داشته باشید که دوستی با آن‌ها افتخاری بزرگ محسوب می‌شود. افتخاری که باید هر هفته برای حفظ آن رنج و زحمت تازه‌ای تحمل کنید.
- دوستی‌شان هیچ قاعده و قانونی ندارد به‌جز یکی: نفعی به حال‌شان داشته باشد. دوست واقعی حق ندارد به آن‌ها و این قانونِ نانوشته‌شان بدگمان شود.
- آن‌ها حق دارند که هر قاعده ای را بنا به مصالح خود تغییر دهند. شما حق ندارید.

---

[۱]-Alice

- این حق برای‌شان محفوظ است که هر زمانی و به هر دلیلی که صلاح بدانند با شما تماس بگیرند؛ از قرض‌گرفتن پول تا نگه‌داشتن بچه‌هایشان و از پنهان‌کردن آن‌ها از چنگال قانون، تا گرفتن کلیدهای خانه‌تان. اگر برای‌شان دوست واقعی باشید هرگز نباید بپرسید که به چه حقی این خواسته‌ها را دارند و البته چیزی هم از آن‌ها نباید طلب کنید.
- حق دارند که تمام مشکلات و بدبختی‌هایشان را با شما در میان بگذارند و انتظار دارند که در نهایت ملاطفت و همدردی با آن‌ها برخورد کنید. مهم نیست مشکلات چی باشند، به هر حال از شما انتظار می‌رود که در کنارشان باشید و دائما به آن‌ها اطمینان بدهید که کاملا حق با ایشان است. اما اگر شما مشکلی داشته باشید، ازتان انتظار می‌رود که آن را نزد خودتان نگه دارید و در چنین لحظات پراضطرابی به سراغ آن‌ها نروید.
- شما باید از تمام دشمنان آن‌ها متنفر باشید. اگر بخواهید با کسانی که از آن‌ها خوششان نمی‌آید و یا ترکشان کرده‌اند دوستی کنید، پاچه‌تان را خواهند گرفت.
- باید همیشه ستایش، مهربانی، حمایت و دلگرمی به پای‌شان نثار کنید. هر چیزی که در محدوده‌ی ارادت و هواخواهی مطلق نگنجد، به پای سست‌عنصری و بی‌وفایی‌تان نوشته می‌شود.
- □ هرگز نباید به‌خاطر چیزی از آن‌ها انتقاد کنید. هرگونه بحثی درباره‌ی اشتباهات احتمالی آن‌ها، اعتمادبه‌نفس‌شان را خدشه‌دار می‌کند و بنابراین باید از آن چشم‌پوشی کرد.

اگر با درنظرگرفتنِ این ملاک‌ها، باز هم درباره‌ی بیشعوری دوستان خود شک دارید، درنظر بیاورید که سگ و گربه‌ی خانگی‌تان در حضور آن‌ها چگونه رفتار می‌کنند. اگر خودشان را زیر خرت‌وپرت‌ها پنهان می‌کنند، این امر می‌تواند نشانه‌ی قابل‌تاملی مبنی بر بیشعوری دوست‌تان باشد.

اگر روزی نسبت به بیشعوری دوست‌تان مطمئن شدید چند مرحله هست که می‌توانید به‌فوریت انجام دهید:

۱. قبول کنید که با وجود چنین دوستی نیازی به دشمن ندارید. اگر دوستی این است، بدون دوست هم می‌توان زندگی کرد. جدی باشید! به آن‌ها بگویید تنها دلیلی که گذاشته‌اید اینطور وبال‌تان شوند آن است که خواسته‌اید با چنین شکنجه‌ای، کفاره‌ی گناهانتان را بدهید؛ یا در حال جمع‌آوری مواد اولیه برای کتابی هستید که می‌خواهید درباره‌ی آدم‌های به‌شدت عصبی و روانی بنویسید.

۲. به خاطر داشته‌باشید که دوستان واقعی برای دوستی قانون نمی‌گذارند، اما حدومرز معقولی قائل می‌شوند. اینکه یک ماه اتوموبیل‌تان را به کسی قرض بدهید عاقلانه نیست، مگر آنکه در هنگام برگرداندن کرایه‌ی آن را بپردازد و باکش را هم پر بنزین کرده باشد.
۳. به آن‌ها بگویید که اگر می‌خواهند با شما به‌عنوان روان‌پزشک یا روان‌کاو برخورد کنند باید هزینه را ساعتی محاسبه کنند.
٤. شیرفهمشان کنید که حق با افرادی است که نام آن‌ها را از فهرست دوستان صمیمی و حتی عادی‌شان خط زده‌اند و اگر هنوز در فهرست دوستان شما وجود دارند به این خاطر است که لیستی به نام فهرست دوستان مزخرف دارید.
۵. به آن‌ها بگویید که مدت‌هاست در حال اندازه‌گیری میزان غرولندشان هستید و به‌زودی می‌توانید اسم خودتان را در کتاب رکورد های جهانی گینِس، به‌عنوان کسی که بیشترین غرولند را از سوی دوستش تحمل کرده، ثبت کنید.
٦. فرار کنید و هیچ آدرسی هم از خودتان به‌جا نگذارید.

البته اینکه هر کدام از این پیشنهادها تا چه حد جوابگوست، بستگی به خصوصیات هر بیشعوری دارد. همچنین به خاطر داشته باشید که اجرای بعضی از این پیشنهادها ممکن است باعث واکنش‌های تندی در حد جیغ‌کشیدن، دادن نسبت‌های ناروا به والدین‌تان و پرواز ناگهانی و مستقیم اشیا به سوی‌تان شود.

اگر چنین اتفاقی روی داد، عقب بروید و نشان بدهید که صدمه دیده‌اید. بعد به دوست‌تان بگویید که تا زمانی که معذرت‌خواهی نکند با او صحبت نخواهید کرد.

اگر شانس داشته باشید، او بیشعورتر از آن خواهد بود که چنین کاری کند.

تمرین‌ها

۱- آیا دوستانی دارید که بیشعور باشند؟

۲- چرا؟

۲۱

ازدواج با آدم بیشعور

وقتی فهمیدم عشق از زندگی‌مان بیرون رفته که دیگر
سیگارش را در هنگام بوسیدن من از لب برنمی‌داشت.
– ماری جین،[۱] همسر یک بیشعور

شاید هیچ‌چیز در زندگی از این تکان‌دهنده‌تر نباشد که یک روز از خواب برخیزیم و دریابیم که یک آدم بیشعور توی رختخواب‌مان هست! بعضی آدم‌ها این حقیقت تلخ را در همان شب اول عروسی‌شان می‌فهمند؛ دیگران تا سال‌ها بعد نمی‌فهمند. مدت زمان فهمیدن این واقعیت (اگر چنین چیزی روی دهد) اهمیت زیادی ندارد، آنچه که مهم است درکِ معنایی است که زندگی با یک همسر بیشعور متضمن آن است.

روش‌هایی که برای سروکار داشتن با همکار یا دوست بیشعور به‌کار می‌رود برای همسر بیشعور کاربردی ندارد. پس چه کارهایی می‌توان کرد؟ زیاد نیست:

- طلاق. این کار چندان پیشنهاد نمی‌شود، زیرا فقط یک کار هست که از زندگی مشترک با آدم بیشعور عذاب‌آورتر است و آن جداشدن از اوست. اگر از بندوبساط دادگاه جان سالم به‌در برید و مخارج این کار کمرتان را نشکند، همسر قبلی‌تان در باقی عمرتان همیشه شما را تعقیب خواهد کرد و زیر نظر خواهد داشت تا مطمئن شود از کاری که کرده‌اید پشیمان هستید. و البته احتمال اینکه تمام عمرتان را در پشیمانی به سر برید بسیار بالاست، چرا که هر کس یک بار در زندگی دل به بیشعوری ببندد، حق دارد که تا آخرش عمرش انگشت ندامت به دندان بگزد.
- فرار به یک کشور خارجی با نام مستعار. این راه بهتر است، اما به‌خاطر مواردی که در گزینه‌ی طلاق مطرح شد، زیاد عملی نیست. مگر اینکه با زرنگی بتوانید قبل از خروج از کشور، وانمود کنید که مرده‌اید.

---

[۱]- Mary Jean

- خودکشیِ بااحتیاط. به اندازه‌ی گزینه‌ی دوم جالب نیست، اما از گزینه‌ی اول مفیدتر است. اشکال این روش، برگشت‌ناپذیری آن است.
- آدمکشیِ بااحتیاط. اخلاق پزشکی اجازه نمی‌دهد این روش یا روش قبلی را توصیه کنم؛ با این حال یک وقت‌هایی واقعا چاره‌ای جز این کارها نیست. اگر احتیاج به کمک دارید، دوست خوبی دارم به نام گیدو[۱]..
- یادگرفتن زندگی مشترک با آدم بیشعور. این گزینه را بررسی می‌کنیم. تنها راه‌حل همین است و البته این کار ممکن نیست مگر اینکه چند نکته را در ذهن داشته باشید:

۱. قبول کنید که نمی‌توانید به زندگی ایده‌آل دست یابید؛ شاید دفعه‌ی بعد. هر چه زودتر انتظارهای‌تان از زندگی زناشویی را پایین بیاورید، به نفع خودتان است. این کار به‌ویژه کمک می‌کند تا از یادآوری این مطلب افسرده‌کننده که فقط شما بودید که این بیشعور را به همسری انتخاب کردید، خلاص شوید.

۲. اگر هنوز افسرده هستید، انتظارها را باز هم پایین‌تر بیاورید. آن‌قدر پایین که حتی از ازدواج با یک آدم بیشعور خوشحال هم باشید. به چیزهای خوبی فکر کنید که می‌توانستند طور دیگری باشند. مثلا به این نکته‌ی مثبتِ بیشعوری همسرتان فکر کنید که می‌توانید با اشاره‌کردن به او بچه‌های‌تان را از بیشعوربودن برحذر دارید!

۳. یاد بگیرید که به‌خاطر وراجی‌کردن یا برج‌زهرماربودن او جوش نزنید و برای سرکوب‌کردن کامل احساسات و کمبود محبت خودتان، خودخوری نکنید. برای اینکه به‌طور کامل بی‌رَگ بشوید لازم نیست حتما به الکل معتاد شوید. فقط یاد بگیرید که بی‌خیال باشید. اگر به این درجه از بی‌خیالی برسید حتی می‌توانید با چاقو دست‌تان را ببرید بدون آنکه درد زیادی حس کنید.

٤. جایگزین‌ها را با احتیاط آزمایش کنید. از میان کسانی که آن‌ها هم همسران بیشعوری دارند دوستانی انتخاب کنید. به این ترتیب همدردانی پیدا می‌کنید که می‌توانید با آن‌ها درددل کنید و کمبودهای عاطفی و غیره‌تان را جبران کنید.

---

[۱]- Guido

دوست من گیدو در بخش *و غیره* هم فعال است و می‌تواند با سرویس‌های عالی هر آنچه را که بخواهید برایتان فراهم کند.[1]

۵. تا آنجا که ممکن است با همسرتان مهربان باشید و مدارا کنید. این کار باعث کاهش قابل‌ملاحظه‌ی اصطکاک‌ها و آسیب‌هایی که تاکنون داشته‌اید می‌شود. مثلا وقتی که از سر کار به خانه می‌آیید، اولین کلماتی که به همسرتان می‌گویید این باشد: «معذرت می‌خواهم. به‌خاطر هر چیزی که به‌خاطرش ناراحتی، معذرت می‌خواهم.» این نوع عذرخواهی‌های عمومی، باد او را می‌خواباند و از ناراحتی بیشتر خودتان پیشگیری می‌کند.

٦. اگر همسرتان به گونه‌ای است که خوشی‌ها را تحمل نمی‌کند و اصرار به دعوا و مرافعه دارد، در این‌صورت با یک بیشعور معمولی ازدواج نکرده‌اید، بلکه با یک بیشعور تمام‌عیار ازدواج کرده‌اید. در چنین موقعیتی راه‌حل آن است که به او کمک کنید تا راه‌هایی برای تخلیه‌ی مازادِ خشم و عصبانیت خود پیدا کند. تشویقش کنید که به کلاس‌های آموزش جنگ چریکی و دفاع شخصی برود. خودتان هم حتما کاراته یاد بگیرید.

آیا مشاوره‌های خانوادگی مفید خواهند بود؟ یقینا بله. همان‌طور که سرهنگ ساندرز،[2]استاد تاکتیک‌های جنگی و مشاور خانواده در وست پوینت[3]می‌گوید، حضور زوج‌هایی که مشکل بیشعوری دارند در مشاوره‌های خانوادگی مفید است؛ البته نه به‌عنوان بیمار، بلکه به‌عنوان آیینه‌ی عبرت. به این ترتیب که می‌توان با نشان دادن آن‌ها به زوج‌هایی که مشکل دارند و برای مشاوره مراجعه می‌کنند کمک کرد تا بفهمند زندگی‌شان آنقدرها هم که فکر می‌کنند بد نیست. آن‌ها با مقایسه‌ی زندگی زناشوییشان با زندگی آن بیشعورها، قدر هم را خواهند دانست و علاقه‌مند به حفظ زندگی مشترکشان خواهند شد.

---

[1] – خوانندگان عزیز لطفا از تماس‌های مکرر با مترجم برای ارتباط با گیدو و دادن سفارش خودداری فرمایند. مترجمیم نه کارچاق‌کن –م

[2]- Colonel Sanders

[3]- West point

بسیاری از مردم، ساندرز را به بدبینی متهم می‌کنند، البته نه به‌خاطر اصرارش بر مساله‌ی فوق، بلکه به خاطر اعتقاد راسخش به این مطلب که «ازدواج‌های بد قابل‌درمان نیست، فقط می‌توان از آن‌ها پیشگیری کرد.»

توصیه‌ی همیشگی او برای مواقعی که احتمال ازدواج جدی می‌شود این است: «فقط بگو نه.»

تمرین‌ها

۱- در میان خویشان و آشنایان‌تان چند تا ازدواج بدفرجام می‌توانید بشمارید؟ مشکل آن‌ها ناسازگاری بوده یا بیشعوری؟

۲- چند تا ازدواج ناموفق داشته‌اید؟ چرا هی ازدواج می‌کنید؟

۲۲

بیشعور مادرزاد

وقتی که پیش از خوردن صبحانه‌اش گربه را خفه کرد
فهمیدم روزگارم سیاه است.
– جین، مادر یک بیشعور ٤ ساله

سال‌های سال، روان‌شناسان کودک فکر می‌کردند که مقولاتی از قبیل کودکان فاسد وجود ندارد؛ آنچه که هست کودکانی‌اند که قربانی فساد، شرایط بد اجتماعی یا تربیت نامناسب خانوادگی شده‌اند. بر همین اساس هر وقت بچه‌ای رفتار بد و زننده‌ای داشت، بیشتر درمان‌گرها فورا تقصیر را به گردن جامعه یا والدین می‌انداختند.

تحقیقات من نشان می‌دهد که بعضی واقعیت‌های واضح و آشکار در این میان نادیده گرفته شده است.

همه می‌دانیم این‌طور نیست که اگر گل و سبزه در جایی بکاریم و محیط را هم آماده نگه داریم، حتما همان‌طور که انتظار داشته‌ایم گل و سبزه برداشت کنیم. علف‌های هرز زیادی هم در این میان به هم می‌رسند. همین امر در تولید آدمیزاد هم صادق است. بعضی از بچه‌ها با وجود برخورداری از والدین شریف و محیط خانوادگی سالم باز هم بد بار می‌آیند. درواقع بعضی از بچه‌ها بدجنس و خرابکار به دنیا می‌آیند. آن‌ها

- از شکنجه‌دادنِ حشرات و حیوانات کوچک لذت می‌برند.
- بچه‌های کوچک‌تر از خودشان را کتک می‌زنند.
- جواب پدر و مادرشان را با بی‌ادبی می‌دهند.
- روز خوبشان روزی است که جایی را خراب کنند.
- میوه و سبزی‌های غذایشان را نمی‌خورند.

خلاصه آنکه بیشعور به دنیا می‌آیند؛ بچه‌های بیشعورِ والدین باشعور.

دکتر مونتاگ فیشبرگر،[۱] استاد روان‌شناسی کودک در دانشگاه میلپیتاس، معتقد است که روان‌شناس‌ها به نظریه‌ی کودک‌آزاری اعتیاد پیدا کرده‌اند و در نتیجه‌ی این سوءمصرف، همیشه والدین را مقصر و بچه‌ها را بی‌گناه می‌دانند.

دکتر فیشبرگر می‌گوید: «درست نیست. من سه تا بچه دارم که هر سه تا بیشعور تمام‌عیارند. من و همسرم همه چیز در اختیارشان گذاشته‌ایم؛ خانه‌ای با محیط دوست‌داشتنی، مواظبت دائمی و مهر و محبت فراوان. هر کاری که لازم بوده برای‌شان انجام داده‌ایم؛ هوایشان را داشته‌ایم، با آن‌ها دوست بوده‌ایم و از سر تقصیراتشان گذشته‌ایم. اصرار داشته‌ایم که باعرضه و مستقل بار بیایند و احساس مسئولیت داشته باشند. اما با تمام این اوصاف شرور و فاسد بار آمده‌اند.»

آن‌قدر شرور که با همدستی یکدیگر تصمیم گرفتند معلم‌هایشان را که دو زن و یک مرد بودند با اتهام سوءاستفاده‌ی جنسی به صلابه بکشند. چند داستان سکسی سرهم کردند و با دقت به خاطر سپردند تا اگر جداگانه مورد سوال قرار گرفتند حرف‌هایشان هیچ تناقضی با هم نداشته باشد.

بعد آن داستان‌ها را برای پدر و مادرشان گفتند. آن‌ها هم طبیعتا خیلی آشفته شدند و بلافاصله به این خاطر به مدیر دبستان‌شان شکایت کردند. هر سه معلم اخراج شدند. پرونده‌شان به دادگاه کشیده شد و رای علیه آن‌ها صادر شد. اما بعدها، پس از اینکه مشخص شد یکی از داستان‌ها از داستان کوتاهی اقتباس شده که در یک مجله‌ی پورنو چاپ شده بود، تبرئه شدند. ولی معلم‌ها به این خاطر، دو سال تحقیر، هزینه‌های دادگاه و بی‌کاری را متحمل شده بودند و به اعتبار حرفه‌ای دکتر فیشبرگر هم لطمات جبران ناپذیری وارد شد.

آیا به اندازه‌ی کافی لی‌لی به لالای این بچه‌ها گذاشته نشده بود یا این بچه‌ها بیشعور به دنیا آمده بودند؟ خانم کاساندرا تایت‌گات،[۲] مبدع نهضت جنجالی اما بسیار مفید «همینه که هست» برای بچه‌های سرتق، کاملا با دکتر فیشبرگر موافق است.

او می‌گوید: «در همان هفته‌ای که من پا به سی‌وشش‌سالگی گذاشته بودم، دختر شانزده‌ساله‌ام برای بار دوم سقط جنین کرد و پسر پانزده‌ساله‌ام به‌خاطر فروش مواد مخدر دستگیر شد. به این خاطر تصمیم گرفتم بروم لوله‌های رحمم را ببندم، هرچند که می‌دانستم این کار فقط یک ژست سمبولیک است.

---

[۱]- Dr. Montague Fishburger

[۲]- Mrs. Cassandra Tightgut

وقتی که در بیمارستان بستری بودم، درباره‌ی تمام آن مواقعی که این بچه‌های شرور از مهربانی و کمک‌های ما سوءاستفاده کرده بودند فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که من و شوهرم شاید زیادی مهربان بوده‌ایم. در این زمان بود که شیوه‌ی «همینه که هست» برای رفتار با بچه‌ها به ذهنم رسید. من این برنامه را تدریس کردم و به مذاق پدر و مادرهای زیادی خوش آمد. به‌طوری‌که پس از اندکی برای شنیدن حرف‌های من هجوم می‌آوردند و در حال حاضر دوازده هزار گروه «همینه که هست» در سراسر کشور وجود دارد.»

این روش، راه‌کار مفیدی است برای پدر و مادرهای باشعور تا بتوانند بچه‌های بیشعورشان را کنترل کنند و بر اصول زیر مبتنی است:

۱. تقصیر شما نیست که بچه‌هایتان فاسدند، مگر آنکه واقعا شما آن‌ها را فاسد کرده باشید. همچنین وظیفه‌ی شما نیست که آسایش خودتان را فدای آسایش آن‌ها کنید. فقط اعتدال داشته باشید و در اعتدالتان ثابت‌قدم باشید. منظور از اعتدال همان چیزی است که هر عقل سلیمی می‌فهمد. اگر فرزند شانزده‌ساله‌تان از اینکه در تعطیلات آخر هفته نمی‌گذارید ماشین براند شکایت دارد، به خاطرش بیاورید که آبراهام لینکلن، هر روز ۹ مایل را تا مدرسه‌اش پیاده می‌رفت، اما بعدها یک ماشین به نام او تولید شد.[۱] وقتی که بچه‌تان گفت :«آره، یه ماشین برای پیرمردهای گوزو» به‌آرامی جواب دهید «همینه که هست.»

۲. هروقت بچه‌هایتان گریه و زاری کردند، نگاه کنید ببینید آسیب و جراحتی دیده‌اند یا نه. اگر نه، بگویید خفه شوند و اینقدر ونگ نزنند. خوششان نمی‌آید که نیاید، همینه که هست.

۳. اگر بچه‌هایتان از حد خود خارج شدند و خودخواهی و وظیفه‌نشناسی‌شان غیرقابل‌تحمل شد، از خانه بیرونشان کنید. به آن‌ها بگویید که باید خانه را ترک کنند تا بفهمند که یک من ماست چقدر کره دارد. هر فرزند خودخواهی که از رفتار شما در خانه خوشش نمی‌آید باید بداند همینه که هست! (بچه‌های کوچک از این قاعده مستثنی هستند.)

---

[۱] – از اواخر دهه‌ی ٤٠ میلادی تا به امروز اتومبیلی به نام لینکلن، یکی از مشهورترین روسای جمهور آمریکا، در این کشور تولید می‌شود که لوکس، سنگین، حجیم و گران‌قیمت است. –م

٤. هر وقت دیدید که بچه‌هایتان دارند با کبریت و کوکتل مولوتف دست‌ساز بازی می‌کنند و در حالی که به ریش شما می‌خندند می‌گویند می‌خواهند خانه را به آتش بکشند، پلیس را خبر کنید. چند شب ماندن در بازداشتگاه باعث می‌شود که قدر خانه را بدانند. اگر از رفتار پلیس و شرایط بازداشتگاه شکایت داشتند بگویید «همینه که هست.»
٥. از بچه‌های بالاتر از شش سال بخواهید که در کارهای خانه همکاری کنند. بیشعورهای بیچاره‌ای که انگل جامعه‌اند روزگاری زیادی عزیزدردانه‌ی پدر و مادرشان بوده‌اند. هیچ‌وقت برای داشتن وجدان کاری و حس مسئولیت زود نیست. «می‌خوام، نمی‌خوام» هم نداریم، همینه که هست.
٦. اصولا تلویزیون نقش برجسته‌ای در بیشعورکردن بچه‌ها دارد. پرتاب تلویزیون از پنجره به بیرون، برای تربیت بهتر فرزندان توصیه می‌شود، چون همینه که هست.
٧. در مورد کارهای خانه مقررات و محدودیت‌های شدیدی وضع کنید. اگر یک بار در هفته از زیر کار دررفتند، تماشای تلویزیون را ممنوع کنید. اگر چموشی کردند و دو بار در هفته وظایفشان را انجام ندادند مجبورشان کنید که یک شب به یکی از تصنیف‌های قرن بوقی درباره‌ی فضیلت ادب و وظیفه‌شناسی برای جوان‌ها گوش کنند. هر وقت هم که از این شکنجه شکایت کردند بگویید: «همینه که هست.»
٨. چند ضربه‌ی کنترل‌شده به کپل بچه‌ها نه‌فقط خطرناک نیست، بلکه می‌تواند از خطر دچارشدن قریب‌الوقوع جامعه به یک آدم بیشعور جلوگیری کند. اگر بزرگ‌تر از این‌اند که کارشان با این تنبیه راه بیفتد می‌توان به فکر روش‌های جایگزین بود. اینکه بچه‌ی شما مثل بیشعورها رفتار کند و مردم را آزار بدهد بهتر است یا اینکه به دست شما ادب شود؟ اگر گریه کرد و گفت دردش گرفته فقط بگویید: «همینه که هست.»
٩. اگر در میان وسایلش کوکائین، کلت، کاندوم و هر کاف غیرمجاز دیگری یافت شد، همه را برای خودتان بردارید و دو روز تمام فقط به او آب و نان بدهید بخورد. اگر اعتراض کرد بگویید «همینه که هست.»

با عمل به این برنامه، به یکی از این دو هدف می‌رسید: یا بچه‌های‌تان می‌فهمند که باید در رفتار و کردارشان تجدید نظر کنند و بچه‌های باشعوری شوند و یا باعث می‌شود که شما را ترک کنند. در هر دو صورت برنده شمایید!

تمرین‌ها

۱- به نظر شما بچه‌ها در چه سنی بالغ می‌شوند و از عهده‌ی خودشان برمی‌آیند؟ ۲۱ سالگی؟ ۱۸ سالگی؟ ۱۲ سالگی؟ از همان زمانی که با شما دهن‌به‌دهن می‌شوند؟

۲- آیا امروز بچه‌هایتان را کتک زده‌اید؟

۲۳

فرزندانِ والدین بیشعور

تا زمانی که معلم کودکستان، من را برای اولین بار در عمرم به اسم «کوین»[۱] صدا نزده بود، نمی‌دانستم که اسمم «اوهوی گوساله» نیست.
– کوین، فرزند والدین بیشعور

از نظر تاریخی، شاید مظلوم‌ترین گروهی که تاکنون قربانی بیعشورها شده‌اند، فرزندان‌شان باشند. بعضی وقت‌ها، به بچه‌هایی که با آن‌ها از نظر بدنی بدرفتاری می‌شود کمک‌هایی می‌شود، اما تاکنون بچه‌هایی که از نظر روحی و روانی بدرفتاری می‌بینند به حال خود واگذاشته شده‌اند. این بدان معناست که آن‌ها در حالی رشد می‌کنند که گمان می‌کنند دیوانه‌اند یا به‌خاطر ارتکاب کارهایی نابخشودنی احساس گناه می‌کنند. حالا خواهند فهمید که فقط فرزند افرادِ بیشعورند. آن‌ها در حالی وارد دنیای بزرگ‌ترها می‌شوند که هنوز از درک خود به‌عنوان یک آدم بزرگسال عاجزند. اما خوشبختانه اکنون کتاب‌ها، ورک‌شاپ‌ها، گروه‌های درمانی و درمان‌گرهای زبردست فراوانی هستند که علاقه‌مند به کمک‌رساندن به آن‌ها برای نجات از دست والدین بیشعورشان‌اند.

این کار اهمیت فراوانی دارد، چرا که تحقیقات نشان داده است که فرزندان والدین بیشعور استعداد فراوانی دارند که خودشان هم به والدین بیشعور تبدیل شوند، مگر آنکه یاد بگیرند طور دیگری بزرگ شوند.

برای کسانی که بیست سال از بهترین سال‌های عمرشان را با بیشعورها سر کرده‌اند هیچ راه علاج سریع و معجزه‌آسایی وجود ندارد. اما این افراد دست‌کم می‌توانند با دانستن این مطلب که گناه چندانی بابت زندگی فلاکت‌بارشان متوجهشان نیست، نفس راحتی بکشند. یکی از قربانیان والدین بیشعور می‌گفت: «از وقتی که فهمیدم چه کسی را باید مقصر بدانم، درمان من خیلی سریع پیشرفت می‌کند. حالا به‌جای این که از خودم متنفر باشم از پدر و مادرم متنفرم و این موضوع خیلی حالم را بهتر می‌کند.»

---

[۱]- Kevin

بیشترِ فرزندان والدین بیشعور انگیزه‌ی بالایی برای فایق‌آمدن بر سوءرفتارهای دوران بچگی‌شان دارند. چند نشانه‌ی فرزندان والدین بیشعور اینهاست:

- پیش از هر چیز، تا جایی که ممکن است از پدر و مادر خود دوری می‌کنند. درحقیقت، اکثر جمعیت آلاسکا[1] از چنین فرزندانی تشکیل شده که موفق شده‌اند تا جایی که ممکن بوده از پدر و مادرهای خود دور شوند.
- در جشن تولد پدر و مادرشان شرکت نمی‌کنند. این مساله به این خاطر نیست که از جشن تولد خوششان نمی‌آید، بلکه به این خاطر است که هنوز کارت تبریکی با مضمون « برای هیچی متشکرم» منتشر نشده است.
- مدتی از عمرشان کاملا مشنگ می‌شوند و به همین خاطر فکر می‌کنند که بیشعوری یک بیماری واقعی نیست یا با کسی برای ابتلا تعارف دارد. در همین هنگام در معرض بیشترین خطر قرار می‌گیرند و شدیدا آسیب‌پذیر می‌شوند، به نحوی که ممکن است با بیشعور دیگری ازدواج کنند و این چرخه را تکرار کنند. به این خاطر هم که شده کمک و راهنمایی تخصصی برای این جوانان ضروری است.

مشکل واقعی فرزندان والدین بیشعور که در پسِ نفرت، ناامیدی، خوددرگیری، ترس و احساسِ بی‌عرضگیِ آن‌ها قرار دارد چیست؟ نتیجه‌ی سال‌ها تحقیق و تلاش در این‌باره به‌طور خلاصه چنین است:

۱. اشکال در ارتباط برقرارکردن با آدم‌های دیگر. هری،[2]فرزند والدینی بیشعور که در حال درمان است، می‌گوید: «تا قبل از رسیدن به ۲۳ سالگی نمی‌دانستم آدم‌هایی هم وجود دارند که نفرت‌انگیز، کثیف و رذل نیستند. شاید به این دلیل که فکر می‌کردم همه‌ی آدم‌ها مثل پدر و مادر خودم‌اند.»

۲. اشکال در ارتباط برقرارکردن با خودشان. فرزندان والدین بیشعور، به‌خاطر اینکه در سال‌های اولیه‌ی عمر و دوران شکل‌گیری شخصیت‌شان در سیطره‌ی آدم‌های بیشعور بوده‌اند، به همان بیشعوری پدر و مادرشان بار می‌آیند. یکی از این افراد به اسم

---

[1] – Alaska. بزرگ‌ترین و دورافتاده‌ترین ایالت کشور ایالات متحده‌ی آمریکا و بسیار سردسیر. –م

[2]- Harry

ویرجینیا،[۱] پس از سه سال درمان، اکنون توانسته خودش را بیابد. او با آرامش خاطر می‌گوید: «بچه که بودم دلم می‌خواست وقتی بزرگ شدم بیشعوری مثل مادرم بشوم. حالا می‌دانم که چقدر از آن آرزو لطمه خوردم. من باید خودم باشم و برای خودم زندگی کنم. باید تولدی دوباره داشته باشم. لطفا برای من اسمی انتخاب کنید.»

۳. اشکال در فکرکردن. فرزندان والدین بیشعور اجازه نداشته‌اند که فکر کنند تا بتوانند در حد یک بچه‌ی معمولی صاحب نظر و عقیده بشوند. بنابراین با تردید، سست‌ارادگی و حتی تمایل به تمرد از قوانین بزرگ می‌شوند. ترس دائمی آن‌ها از اینکه مرتکب خطایی نابخشودنی بشوند یا اینکه به‌خاطر سرخودبودن مواخذه شوند، فکرشان را همیشه مشغول داشته است. آلیس، یکی دیگر از همین افراد که در حال درمان است، به‌خاطر آزادی‌اش از زیر یوغ پدر و مادر بیشعورش به خود می‌بالد. او به چنان استقلال‌رای و اعتمادبه‌نفسی رسیده‌است که شعبه‌ای از «انجمن زمین مسطح»[۲] را در شهر جدید محل اقامتش تشکیل داده و علاوه بر آن مشغول راه‌انداختن کمپینی برای نجات پلاتیپوس‌ها[۳] در ایالت کنتاکی آمریکاست.

٤. اشکال در سخن‌گفتن. در بیشتر اوقات، فرزندان والدین بیشعور در بزرگسالی هم مثل بچه‌ها حرف می‌زنند و به همین خاطر از اینکه خودشان را بزرگسال معرفی کنند واهمه دارند. اما با روش‌های درمانی مفید جدید اکثر آن‌ها می‌توانند یاد بگیرند که از حد گفتن جملاتی مثل «چَشم»، «ببخشید» و «تو رو خدا منو دیگه نزنید» فراتر بروند. در بعضی نمونه‌های موفق‌تر، یاد گرفته‌اند که چگونه جیغ بکشند و فریاد بزنند و حتی بتوانند مثل سایر مشتریان، غذایی را که می‌خواهند در فست‌فودها با نعره سفارش دهند. بعضی‌ها حتی تا آنجا پیشرفت می‌کنند که با رادیوشان عاشقانه حرف می‌زنند.

۱- Virginia

۲ – Flat Earth Society. انجمنی واقعی که اعضای آن معتقدند زمین کروی نیست، بلکه مسطح و به شکل صفحه‌ی مدوری است که مرکز آن قطب شمال است و لبه‌های آن با یخ پوشیده شده است و از این طور افکار بامزه درباره‌ی خورشید و ماه و طول و عرض کیهان. البته اعضای این انجمن هم مثل تمام اعضای انجمن‌ها و فرقه‌های دنیا آماده‌ی مناظره و بحث علمی درباره‌ی عقاید خود هستند و مطابق معمول، حاضرنشدن مخالفان به مناظره‌ی علمی و منطقی با خود را دلیلی بر حقانیت عقاید خود می‌دانند. –م

۳ – نوعی پستاندار منقاردار استرالیایی. –م

۵. اشکال در خندیدن. بعضی از این بخت‌برگشته‌ها در چنان محیط سرد و سنگینی بزرگ می‌شوند که گمان می‌کنند عمل خندیدن یک واکنش جنون‌آمیز و بسیار بسیار عصبی است. درمان‌گرها برای درمان این قربانیانِ منحصربه‌فرد، دوره‌های سه‌ماهه‌ای برگزار می‌کنند که شامل دیدن فیلم‌هایی از چارلی چاپلین و نظایر آن به مدت دوازده ساعت در روز می‌شود. بیش از ۹۵ درصد از کسانی که این دوره را می‌گذرانند قادر می‌شوند پس از آن و با طیب خاطر قهقهه بزنند، البته اگر ببینند که یک نفر دارد با عصا بازی می‌کند یا گشادگشاد راه می‌رود.

٦. اشکال در تخلّی. شاید برای بعضی عجیب به نظر آید، اما بچه‌های والدین بیشعور آن‌قدر احساسات‌شان را توی دل خودشان نگه داشته‌اند که با بالا رفتن سن‌وسالشان عادت کرده‌اند هرچیزی را توی دلشان نگه دارند. مسهل‌ها در این زمینه کارساز نیستند. آنچه که آن‌ها نیاز دارند این است که دوباره یاد بگیرند چطور توالت بروند. بعضی از درمان‌گرها از هیپنوتیزم برای رفع این مشکل استفاده می‌کنند، به این صورت که آنقدر آن‌ها را پس‌پس می‌برند که روی توالت بیفتند و به نتایج دلخواه برسند. آن‌ها به این بیماران تلقین می‌کنند که انجام درست این یک کار، برای دل خودشان خوب است و نه والدین بیشعورشان. آن‌گاه توانسته‌اند با آرامش خاطر سیفون را بکشند.

۷. اشکال در آرامش خاطر. فرزندان والدین بیشعور اغلب به‌خاطر آنکه سال‌ها مجبور بوده‌اند در برابر نکوهش‌ها و سوءاستفاده‌ها حالت دفاعی داشته باشند، وقتی بزرگ می‌شوند بسیار عصبی و مضطرب‌اند. آن‌ها پس از درک این مطلب که هیچ دشمنی به‌جز پدر و مادرشان ندارند می‌توانند به آرامش برسند. در برخی از مواردِ موفقیت‌آمیز، حتی به مرحله‌ای رسیده‌اند که بتوانند پس از سال‌ها، به دیدن والدین‌شان بروند و در هنگام حرف‌های ملالت‌آور ایشان مبنی بر اینکه زمانه خیلی عوض شده و بچه‌ها دیگر مثل سابق نیستند، چُرت مفصلی بزنند.

یکی از مهم‌ترین نکات در رفتار با فرزندان والدین بیشعور، درنظرگرفتن این نکته است که اگر بزرگسال‌اند، پس باید بتوانند از پس مشکلات خود برآیند. آن‌ها دیگر با والدین‌شان زندگی نمی‌کنند و به ندرت آن‌ها را می‌بینند؛ اما دقیقا به همین خاطر این افراد به درمان احتیاج دارند.

آن‌ها اگر درمان نشوند یا درمانشان موفقیت‌آمیز نباشد در خیال و آرزوی داشتن پدر و مادری باشعور، به ارتباط خود با دیگران (نظیر دوستان یا همسر) ادامه می‌دهند و درنتیجه، آن ارتباط‌ها هم، تا زمانی که مشکل به‌طور ریشه‌ای حل نشود، بجا و سالم نخواهند بود.

به همین دلیل، من به فرزندانِ بزرگسال والدین بیشعور پیشنهاد می‌کنم که مراحل زیر را در طول روند درمان، یا به‌صورت جداگانه انجام دهند:

- با پدر و مادرتان آشتی کنید. به دیدنشان بروید و به آن‌ها بگویید که حاضر هستید تمام مشکلات گذشته را فراموش کنید. بگویید که حالا درک می‌کنید واقعا برای آن‌ها آسان نبوده که مثل بچه‌ی آدم با شما رفتار کنند و گذشته‌ها گذشته است. اگر می‌خواهید از ارث محروم نشوید هیچ حرفی از بیشعوری‌شان نزنید.
- به صفاتی که از والدین‌تان گرفته‌اید خوب و دقیق فکر کنید. همه‌ی آن‌هایی را که مشکوک به بیشعوری است دور بریزید و جایشان را با صفات آدمی‌زادگان عوض کنید.
- پدر و مادرتان را فراموش کنید. اگر در قید حیات نیستند و شما را هم از ارث محروم نکرده‌اند، بخشی از ارثیه‌تان را به انجمن پاکسازی بیشعورها اهدا کنید تا نشان دهید که بر تاثیرات آن‌ها غلبه کرده‌اید.

گام‌های بلندی در تشخیص و درمان معضلات فرزندان والدین بیشعور در بزرگسالی برداشته شده است. اگر شما هم یکی از این افراد هستید، بهتر است افرادی را که همدرد شما هستند در اطراف خود بیابید و با هم یک گروه درمانی تشکیل دهید. همچنین توصیه می‌کنم کتاب ارزشمندِ *بدترین بابای دنیا* اثر کریست آوفورد[1] را هم از دست ندهید.

تمرین‌ها

۱- آیا شما نیز قربانی والدین بیشعور بوده‌اید؟ از کجا می‌دانید؟

۲- این مساله چگونه بر زندگی شما به‌عنوان یک بزرگسال تاثیر گذاشته است؟

۳- کِی می‌خواهید بزرگ شوید؟

[1]- Chris Awford

فصل

راه‌نـــــــجـــــات

۲٤

مراحل درمان

جنون گاوی را که ریشه‌کن کنید گاوها باقی می‌مانند.

– بِن،[1] یک بیشعور در حال درمان

سخت‌ترین مرحله در درمان و ترک بیشعوری همان مرحله‌ی نخست است؛ یعنی *پذیرفتنِ بیشعوربودن*. هیچ‌کس دوست ندارد قبول کند که بیشعور است و بنابراین لحظه‌ی برداشتن نخستین گام، دردآور است. لحظه‌ای که رسیدن به آن، شهامت و اراده‌ی بالایی نیاز دارد.

در بیشتر مواقع، تا رسیدن به لحظه‌ی سرنوشت‌سازِ پذیرش، بیشعور بحران‌هایی چون ورشکستگی، طلاق، اخراج از کار، بیماری لاعلاج، مرگ نزدیکان، یا بدتر از همه ضایع‌شدن توسط یک بیشعورتر از خود را ازسر گذرانده است.

در این وضعیت بر اثر صدمات و جراحات وارده در زندگی، سیستم دفاعی بیشعور شدیدا تضعیف شده است. دستاویزهای معمول مثل دلیل‌تراشی، عذرخواهی، تقصیررابه‌گردن‌دیگران‌انداختن، جیغ‌زدن، دروغ‌گفتن و غرزدن، دیگر کفاف بیشعور را نمی‌دهد. به جای این کثافت‌کاری‌ها، حقیقت علاج کار است و چنین است که بیشعور سرانجام در نهایت ناامیدی و پریشانی با خودش رودررو می‌شود: او بیشعور است!

اگر رسیدن به این مرحله‌ی کشف حقیقت، واقعی و طبیعی باشد، حس آزادی مسرت‌بخشی پس از آن بیشعور را دربر می‌گیرد. به این مرحله با زور نمی‌توان رسید و متاسفانه این چیزی است که اعضای خانواده، همکاران و دوستان معمولا درنظر نمی‌گیرند. آن‌ها در مواجهه با اعمال و رفتار یک بیشعور، بدون ملاحظه می‌گویند «تو بیشعوری.» اما تا زمانی که بیشعور برای شنیدن این جمله آمادگی لازم را نداشته باشد، یک گوشش در است و آن یکی دروازه و خواهد گفت: «به جهنم که بیشعورم.»

---

[1]- Ben

این همان چیزی است که در روان‌پزشکی به آن *انکار* می‌گویند و نه‌تنها برای درمان بیشعورها، بلکه برای درمان همه‌ی مبتلایان به اعتیاد، بزرگ‌ترین مانع محسوب می‌شود. ولو اینکه رفتار آن‌ها برای تمام اطرافیان‌شان اظهرمن‌الشمس باشد، باز هم بیشعورها از قبول واقعیت سر باز می‌زنند. آن‌ها با توجیهات و پاسخ‌هایی از این قبیل سعی در کتمان حقیقت و طفره‌رفتن می‌کنند:

«من فقط ظاهر کارهام مثل بیشعورهاست.»

« از تو که بیشعورتر نیستم.»

«کافر همه را به کیش خود پندارد.»

«اصلا همینه که هست.»

«نیازی به درمان ندارم، خودم از پسش برمی‌آیم.»

«اگر دوستم داری تحمل کن.»

حتی پس از لحظه‌ی جادویی پذیرش بیشعوری، باز هم انکار همواره به‌عنوان یک تهدید در سراسر طول درمان بیشعوری وجود دارد. او باید فورا دست‌به‌کار شود تا مبادا عادات قدیمیِ اشکال‌گیری و سرزنش‌کردن‌اش دوباره سر برآورند. بیشعور باید خودش را بشناسد. او باید جوهره‌ای را که طی سال‌ها بیشعوری در او متراکم شده بیابد.

منظور از یافتن این جوهره چیست؟ یعنی بیشعور باید با اصلِ گُهی که هست ـ پوچی و بی‌شخصیتی، بی‌ملاحظه‌گی، مسئولیت‌ناشناسی و نادرست‌کاری‌اش ـ روبه‌رو شود. همچنین باید قبول کند که اهلِ ازریرکاردررویی، ارعاب دیگران و پیش‌بردن کارهایش با توسل به دروغ و حقه‌بازی است. فقط با پذیرفتن این موارد است که بیشعور می‌تواند چرخه‌ی مخربِ «سرزنشِ دیگران ـ دلسوزی به حال خود ـ ناامیدی» را قطع کند.

اگر بیشعوری بخواهد عمق بیشعوری‌اش را به این ترتیب علاج کند به ساعت‌ها تلاش و تنهایی نیاز دارد. باید بیاموزد که در جلوی آیینه‌ای در ذهن خود بایستد و فریاد بزند «چرا من این کارها را با کسی که از همه بیشتر دوستش دارم (یعنی خودم) کردم؟ آخر چطور توانستم این‌قدر ظالم باشم؟ چطور توانستم این‌قدر احمق باشم؟ چرا؟ چرا؟»

در مورد خودم، من مجبور شدم بپذیرم که تمام سوابق پزشکی‌ام و تجربیات عمیقم در مقعدشناسی هیچ امتیازی برای من محسوب نمی‌شود. بیشعوری ربطی به سواد ندارد، به رفتار آدم ربط دارد. حتی بعضی از بیشعورترین افراد، کسانی‌اند که متخصص محسوب می‌شوند و دیگران را راهنمایی می‌کنند. خود من شاهد این ادعا هستم.

من مجبور شدم که از پوسته‌ی موفقیت‌های ظاهری‌ام گذر کنم و با نادیده‌گرفتن آن‌ها، آن‌قدر به جستجو ادامه بدهم تا پوچی خودم را پیدا کنم و به این حقیقت رسیدم که ریشه‌ی بیشعوری من در پوچی شخصیتی است که مثل چاله‌ای همه جا را دربر می‌گیرد. اولین بار که درکش کردم احساس کردم که دارم به یک سیاه‌چاله‌ی بی‌انتها فرو می‌افتم. بعدها بود که فهمیدم من از سال‌ها پیش توی آن افتاده بودم و حالا واقعا داشتم از آن بیرون می‌آمدم.

در پزشکی به این تجربه «بیرون‌کشیدگی» می‌گویند. تجربه‌ای که طی آن به این واقعیت پی می‌برید که چگونه تمام زندگی‌تان به یک چاله مکیده شده بوده است.

یکی از بیمارانم که وکیل بود، این فرآیند را اندکی متفاوت توصیف می‌کرد. «آن لحظه‌ای که من با پوچی حقیقی خودم روبرو شدم انگار که زلزله‌ای رخ داد. کشف کردم که من ـ وتمام وکلا ـ ریاکار، کلاه‌بردار و حقه‌بازیم. خودم را به شکل زالویی خون‌آشام می‌دیدم و فرشته‌ی عدالت دیگر در نظرم زنی با چشمان بسته نبود، بلکه عجوزه‌ای بود که در حال قماربازی قهقهه می‌زد.»

اگر بیشعوری بتواند این مرحله‌ی صعب را با موفقیت پشت سر بگذارد، می‌تواند به مرحله‌ی بعدی درمان، یعنی مرحله‌ی *پشیمانی*، برود. میل شدید به اصلاح، بیشعور تحت درمان را مجبور به پرهیز از خلقیات چندش‌آوری می‌کند که سال‌ها روی هم انباشته شده است. خلقیاتی نظیر خودخواهی، تحقیر، فرومایگی، بدخواهی، عیب‌جویی، خشونت و سوءظن.

چنین عملیات سنگینی قاعدتا بیشعور را ضعیف و بیچاره می‌سازد. دنیای او زیروزبر می‌شود. نیروهایی که تا پیش از این بر حسب عادت به آن‌ها متکی بوده (خودخواهی، دروغگویی و حقه‌بازی) ارزش خود را از دست می‌دهند. منِ نفوذناپذیر و آهنین او اکنون در معرض زنگار و پوسیدگی قرار گرفته است و بدتر از همه اینکه وجدان او شروع می‌کند به بیدارشدن. او احساس پشیمانی، گناه و حتی همدردی پیدا می‌کند. این موقعیت خطیرترین موقعیت برای بیشعور است، چرا که در لبه‌ی آدم‌شدن قرا گرفته است! زمان وحشت و دودلی فرامی‌رسد. اگر در این مرحله، دوستان و درمانگرهای حرفه‌ای از بیشعور حمایت و مراقبت نکنند، ممکن است کل فرایند درمان تباه شود.

یکی از بیماران من نمونه‌ی خوبی برای نشان دادن این قضیه است. ملانی[۱] فاحشه‌ای بیست و چند ساله بود که تحت درمان بیشعوری قرار داشت. او چند ماهی بود که با مردک خوش‌برورویی رابطه‌ی عاشقانه برقرار کرده بود و داشت به‌خوبی زندگی‌اش را بازسازی می‌کرد.

۱- Melanie

در یکی از جلسات هفتگی درمان گروهی، او پرسید که می‌تواند با یارو بخوابد یا نه. یکی از اعضای جدید گروه در جوابش حرف نامربوطی زد و گفت: «پس تا حالا با هم چه می‌کردید؟ جدول‌ضرب تمرین می‌کردید؟» این حرف طعنه‌آمیز او را ویران کرد و دریافت که بر سابقه‌ی فاحشه‌گری‌اش نمی‌تواند به این راحتی‌ها غلبه کند. او فقط سرش را مثل کبک زیر برف کرده بود. درکِ این حقیقت تلخ، خارج از تحمل ملانی بود. او تمام ارتباطاتش(البته ارتباطات غیرکاری) را قطع کرد، به جای اولش برگشت و آدم بی‌عرضه‌ای را پیدا کرد که بتواند با سلیطه‌گری تیغش بزند و دق‌دلی‌هایش را سرش خالی کند.

ملانی برای درمان، کمبود پشیمانی داشت. گذشته‌ی بیشعورانه‌ی او آن‌قدر نیرومند بود که بر تمام زندگی و رشدونمو او تاثیر می‌گذاشت.

با تمام این اوصاف بیشعور می‌تواند با شهامت، عقلانیت، بخت و کمک خدا و دوستان، بر این نقصان عظیم شخصیتی فایق آید. آن‌گاه باید برای رفتن به مرحله‌ی چهارم درمان ـ که گاهی *بازتولید* هم خوانده می‌شود ـ آماده شود. در این مرحله است که باید صفات پسندیده‌ی انسانی، که بیشعور تحت درمان با اکثر شان بیگانه است، در وی به وجود آید. در این مرحله او باید بیاموزد که:

- با دیگران همکاری کند.
- قدرت را تقسیم کند.
- از پیروزی‌های دیگران شادمان شود.
- مسئولیت اشتباهات خودش را به گردن بگیرد.
- به دیگران اعتماد کند.
- اجازه دهد که دیگران اعتقاد خودشان را داشته باشند.
- دلسوزی کند.

بیشعور تحت درمان خواهد دانست که اشکالی ندارد اگر گه‌گاهی شکست بخورد. می‌آموزد که مشکلی به‌وجود نمی‌آید اگر دیگران هم سهمی از قدرت داشته باشند و می‌فهمد که انجام‌دادن کارها بدون نقشه‌های پنهانی و استراتژی‌های پیچیده چقدر لطیف است.

همچنین باید یاد بگیرد که با سایر بیشعورها چگونه رفتار کند. چرا که همان‌طور که اندک‌اندک به کُنهِ بیشعوری خود پی می‌برد، احتمالا کشف خواهد کرد که بعضی از دوستان و همکارانی که تا چند ماه پیش آن‌ها به او بیشعور می‌گفتند، سزاوارتر از او برای شنیدن این واژه‌اند.

این مرحله‌ی پایانی هیچ‌گاه پایان نمی‌پذیرد. بیشعور تحت درمان باید هرگز از یاد نبرد که زمانی بیشعور بوده است و اگر مراقبت نکند، ممکن است دوباره بیشعور شود. او نمی‌تواند همیشه به کمک‌ها و مراقبت‌های دیگران متکی باشد و بنابراین باید مشکلش را از ریشه حل کند. باید باشعور شود و باشعور بماند.

هدف درمان این است: آدم‌شدن و شعورداشتن. لزومی به تقدس و تعالی نیست، همین که شخص در حد معمول شعور، شخصیتی قابل‌دوست‌داشتن و رفتار معقولانه‌ای داشته باشد، کافی است.

به قول یکی از بیشعورهای تحت درمان به نام سالی:[۱]«همین که آدم سرش با تهش بازی نکند به یک دنیا می‌ارزد!»

تمرین‌ها

۱- چه مدت واقعیت را انکار می‌کردید تا اینکه بالاخره قبول کردید که بیشعورید؟
۲- چند نفر باشعور می‌شناسید؟ خصوصیات معمولی آن‌ها چیست؟

۱- Sally

۲۵

وسایل درمان

من یه بیشعورم و هیچ خیالی نیست
هر روز هی بهتر می‌شم و ملالی نیست
حالا تحت درمانم تا بدونم
که چطور با آدم‌ها تا بکنم
- یک آواز گروهی درمانی

معتادان به مواد مخدر، الکلی‌ها و سیگاری‌ها می‌توانند ناگهانی و به‌طور کامل اعتیادشان را ترک کنند، اما چنین کاری برای بیشعور غیرممکن است. بیشعور نه می‌تواند رفتارش را به‌طور ناگهانی تغییر دهد و نه ـ مهم‌تر از آن ـ شخصیتش را به‌یکباره عوض کند.

کار درمان فقط در شهامت، سخت‌کوشی و خوش‌اقبالی منحصر نمی‌شود. بیشعور باید پاک شود، دوباره برنامه‌ریزی شود و دوباره به‌کار بیفتد. تکبر باید به فروتنی مبدل شود. وقاحت با وقار جایگزین شود. فرومایگی جایش را به بزرگواری دهد و خشم به مهربانی تبدیل شود. هیچ‌کدام از این کارها ممکن نیست مگر اینکه بیشعور ابزارهای لازم برای درمان را فراهم آورد. یعنی مهارت‌های انسانی برای عوض‌کردن خلقیات مزخرفش با صفات انسانی و باشعورشدن را به‌دست آورد.

در این خصوص پنج ابزار هست که به درد بیشعور می‌خورند. هر یک از آن‌ها نقش خود را در فرآیند درمان برعهده دارند و بیشعور با به‌کارگیری آن‌ها می‌تواند دوباره آدم شود. این پنج ابزار را بررسی می‌کنیم.

درمان گروهی

درمان گروهی، سنگ بنای روان‌درمانی برای معالجه‌ی بیشعوری است. در مراحل اولیه‌ی درمان، بیشعور خَرتر از همیشه است و کاملا مستعد آن است که به وضعیت معمولی خود، که همیشه مملو از تکبر، وقاحت و فرومایگی بوده است، بازگردد. درمان گروهی به او کمک می‌کند تا خودش را حفظ کند و دائما به او یادآوری می‌کند که باید از انجام کارهای بیشعورانه منصرف شود.

او در این جلسات نمی‌تواند به چاخان و کثافت‌کاری‌های معمول بیشعورها ادامه دهد، چرا که دوروبرش پر از آدم‌های بیشعورتر از خودش است و حنایش پیش آن‌ها رنگی ندارد.

علاوه بر این، وقتی به سایر بیماران تحت درمان در گروه نگاه می‌کند با خودش خواهد گفت «اینها دیگر کی‌اند؟ اصلا دلم نمی‌خواهد مثل یکی از این عوضی‌ها باشم.» بعد درمی‌یابد که خودش هم یکی از آن عوضی‌هاست. اصلا بیشعور است! و این امر او را در اصلاح خودش مصمم‌تر می‌سازد.

درمان فردی

درمان بیشعور می‌تواند به‌صورت فردی انجام شود، به شرط آنکه درمان‌گر برای معالجه‌ی آدم‌های دغل و خشنی که متمایل‌اند داشتن هر مشکلی را انکار کنند، دوره‌های تخصصی ویژه‌ای دیده باشد. البته در موارد خاص، شاید لازم شود روش‌های جدید هم ابداع شوند. به‌عنوان مثال، اگر یک بیشعور خشن و عصبانی مثل یک بشکه‌ی باروت منتظر جرقه باشد، بهتر است جلسات درمان در یک میدان مین یا محل انهدام مواد منفجره برگزار شود.

شوک‌درمانی

بعضی بیشعورها در مقابل درمان‌های معمولی مقاومت می‌کنند. برای بازگردان شعور به این عده باید کاری کرد تا به آن‌ها شوک وارد شود. البته منظور شوک برقی نیست، بلکه «درمان با شوک روانی»[۱]است. چند نمونه در این‌باره:

- اگر با بیشعوری سروکار دارید که نه شعورش بیشتر می‌شود و نه اصولا برای شعورداشتن ارزشی قائل است، بفرستیدش وردست بیشعورترین بیشعوری که می‌شناسید تا مدتی کار کند. شوک ناشی از چنین مواجهه‌ای درس‌های خوبی درباره‌ی فروتنی، بردباری، خویشتن‌داری و مسئولیت‌پذیری به او می‌دهد.
- شاید برای شوک‌درمانی یک بیشعور «بیچاره»، کافی است که شغل مناسبی به او داده شود؛ ترجیحا در خط تولید صنایع یا شرکت‌های نظافتی شب‌کار. این کار به اعضای خانواده‌ی او که برای انجام خرده‌فرمایش‌هایش از زندگی سیر شده‌اند، مهلتی می‌دهد تا نفسی بکشند و به خود بیشعور کمک می‌کند مستقل و متکی به خود باشد.

۱- Psychoshock therapy

- مثال جدی‌تر برای شوک‌درمانی، رفتن به یک صومعه و یا خانقاه و نذرکردن برای شش ماه سکوت و اعتکاف است. این کار بیشعور را قادر می‌سازد که بدون خطر غرق شدگی، در خود فرورود.
- فیلم‌هایی از زندگی عادی بیشعور و قشقرق‌هایی که به پا می‌کند ضبط کنید و سپس او را مجبور کنید که روزی دست کم ده ساعت آن‌ها را تماشا کند. آن‌قدر این برنامه را ادامه دهید تا درهم بشکند و به مردم‌آزاری خودش اعتراف کند.
- بیشعور را برای گذراندن دوره‌های آموزش نظامی تحت فرمان یک اَبَربیشعور ثبت‌نام کنید. او در طی این دوره خواهد فهمید که زورگویی، لج‌بازی، حرف‌نفهمی و اردنگی چه مزه‌ای دارد.

اگر این راهکارها با شکست مواجه شود، شما با یک بیشعور غیرقابل‌بازیافت سروکار دارید. کسی‌که برای درمان بیشعوری‌اش آماده نیست و هیچ‌کس هم نمی‌تواند به او کمک کند. بنابراین فقط یک کار می‌توان کرد: راهنمایی او برای ورود به کارهایی که بیشعوری در آن‌ها مزیت و فضیلت محسوب می‌شود، کارهایی مثل وعظ، وکالت و ممیزی مالیات.

انجمن بیشعورهای ناگمنام[1]

از همان هنگامی که بیشعور به مرحله‌ی دوم درمان، یعنی کشف جوهره‌ی بیشعوری خود می‌رسد، بهتر است که ترغیب شود تا به یک انجمن متشکل از سایر بیشعورهای تحت درمان بپیوندد. این انجمن‌ها، انجمن‌های بیشعورهای ناگمنام (Assholes Non-Anonymous Leagues) یا به‌اختصار ANAL نامیده می‌شوند. این‌ها مثل الکلی‌های گمنام‌اند، اما با این تفاوت اساسی که نباید گمنام باشند. این تفاوت ناشی از یک تفاوت عمده میان بیشعوری با دیگر اعتیادهای رایج است. کسی که به الکل یا مواد مخدر اعتیاد داشته، طبیعی است که بخواهد گمنام بماند، اما آدم بیشعور مدت‌های مدیدی با آب‌زیرکاهی و حقه‌بازی گمنام بوده است. برای رسیدن به احساس

[1] – یکی از روش‌های موثر برای تداوم ترک اعتیاد، انجمن‌هایی است که معتادان پس از ترک اعتیاد به آنها می‌پیوندند تا به‌طور منظم و مداوم روحیه و اراده‌ی خود را در تداوم راه بهبود بخشند. در این انجمن‌ها افراد معمولا به صورت گمنام و با نام مستعار شرکت می‌کنند و نام انجمن هم معمولا شبیه «انجمن الکلی‌های گمنام» است. دکتر کرمنت با نگاهی به این روش مرسوم در تداوم ترک اعتیاد، روش ابداعی خود را که به‌جای گمنامی شرکت‌کنندگان بر ناگمنامی تاکید دارد، توضیح می‌دهد. –م

شرم و گناه که لازمه‌ی درمان بیشعور است باید دائما تشت رسوایی او از بام بر زمین بیفتد و چنین چیزی با ناشناختگی امکان‌پذیر نیست.

از این‌رو، باید تمام اعضای هر یک از این انجمن‌ها، با چاپ یک آگهی در یکی از نشریات محلی، علنا به بیشعوری خود اعتراف کنند. با محتوایی در این مایه‌ها:

«بدین وسیله، اینجانب ... اعلام می‌دارم که بیشعورم. من صادقانه به‌خاطر تمام آزار و اذیت‌هایی که به شما شهروندان محترم رسانده‌ام پوزش می‌خواهم و با فروتنی از همگان برای جبران خساراتی که وارد کرده‌ام یاری می‌طلبم. باشد که باشعور شوم.»

در این انجمن‌ها، اعضا یاد می‌گیرند که در جلوی جمع به عادات قدیم‌شان به درگیری با سایرین، وظیفه‌نشناسی، فرافکنی و استثمار دیگران اعتراف کنند. آن‌ها هر بار درباره‌ی رفتار هفته‌ی گذشته‌شان گزارش می‌دهند و اگر با نادرستی و حقه‌بازی و مسئولیت‌ناپذیری به عقب بازگشته باشند، با یکدیگر درباره‌ی دلایل و راه‌های پرهیز از تکرار چنین مواردی در آینده، بحث می‌کنند.

خلاصه‌ی کلام آنکه این انجمن‌ها در حکم پناهگاه‌های قابل‌اطمینانی برای بیشعورها هستند تا بتوانند عمیق‌ترین مشکلاتشان را بیرون بریزند و تحت حمایت و نظارت جمعی هم قرار بگیرند.

مراحل شکل‌گیری و عملکرد چنین انجمن‌هایی را می‌توان در کتاب *راهنمای بیشعورهای ناگمنام* یا به‌اختصار *راهنما* یافت. در این کتاب بر ممنوعیت انجام دو عمل در جلسات این انجمن‌ها تاکید شده است: غرزدن و دیگران را مقصردانستن. همه‌ی بیشعورها به این دو کار عادت کرده‌اند و جلسات اگر کاملا تحت کنترل نباشد می‌تواند به‌سرعت تبدیل به میدانی برای غرزدن و دیگران را مقصردانستن تبدیل شود. بنابراین، هر وقت که یک بیشعورِ پاک‌شده، حواسش پرت شد و شروع کرد به غرزدن یا دیگران را مقصردانستن، وظیفه‌ی هر عضوی از گروه است که فورا از جای خودش بلند شود، انگولکش کند و بگوید: «همینه که هست... همینه که هست.»

دیگر آنکه لازم است هر عضوی، فارغ از خودبزرگ‌بینی، کارهایی را که در فاصله‌ی جلسه‌ی گذشته تا این جلسه انجام داده برای دیگران تعریف کند. این بخش گه‌گاهی مشکل‌ترین قسمت تداوم درمان محسوب می‌شود. چه بسیار اعضایی که به خاطر جعل‌کردن داستان‌هایی مملو از فداکاری و قهرمان‌بازی از انجمن اخراج شده‌اند.

وقتی که بیشعورهای شرکت‌کننده در این جلسات بتوانند واقعا ادعا کنند که دست‌کم یک سال است که از تمام عوارض بیشعوری پاک شده‌اند، برایشان جشن می‌گیرند و به آن‌ها لوح افتخار «پاک و باشعور» می‌دهند.

برنامه‌ی دوازده‌مرحله‌ای

برنامه‌ی تَرک دوازده‌مرحله‌ای در ابتدا برای درمان الکلی‌ها ابداع شد. این برنامه بعدا برای ترک اعتیادهای گوناگون، از جمله مواد مخدر، پرخوری و قماربازی با موفقیت به‌کار برده شد. این روش را با تغییراتی برای درمان بیشعوری هم می‌توان به‌کار گرفت، اما باید با دقت از آن استفاده کرد.

این دوازده مرحله را که متناسب با ترک بیشعوری است، به این شرح ارائه می‌دهم:

۱.قبول کنید که مثل بیشعورها رفتار می‌کنید و فعلا نیرویی برای تسلط بر آن ندارید. به همین دلیل زندگی خودتان و اطرافیانتان به جهنم تبدیل شده است.

۲.بپذیرید نیروی برتری وجود دارد که آدمیان را برای رستگاری آفریده است. بالاخره شما هم جزو آفریدگان هستید.

۳.اشکال‌گیری و غرزدن را متوقف کنید تا بلکه آن نیروی برتر بتواند شما را با هر ضرب و زوری که شده از بیشعوری نجات بخشد.

٤.بدون هیچ واهمه‌ای، فهرستی از همه‌ی کارهای خوب و بدی که کرده‌اید تهیه کنید؛ از جنایت‌هایتان بر ضد بشریت گرفته تا کارهای خوب نادرتان. این تصویر هولناک شماست.

۵.به مردم‌آزاری‌هایتان اعتراف کنید. این اعتراف می‌تواند در حضور خدا، وجدان خودتان، یک آدم باشعور یا هر کسی باشد که هنوز حاضر است به حرف‌های‌تان گوش بدهد.

٦.نذر کنید که برای پاکسازی کامل از بیشعوری آماده شوید. برای ادای نذرتان همچنان نیروی برتر را یقه کنید.

۷.از شرمندگی و عذرخواهی بابت اینکه هنوز بیشعور هستید دست بردارید. طوری رفتار کنید که انگار باشعورید. به خودتان تلقین کنید. تلقین کنید.

۸.فهرستی از کسانی که به آن‌ها زور گفته‌اید، بی‌اعتنایی کرده‌اید، سرشان را شیره مالیده‌اید، یا با آن‌ها مثل برده‌ها رفتار کرده‌اید فراهم کنید. عهد کنید که همه‌ی کارهایتان را جبران

کنید. برای تهیه‌ی این فهرست می‌توانید از دفترچه‌ی تلفن عمومی شهر محل اقامت‌تان هم استفاده کنید.

۹.به نزد تمام افرادی که نامشان در فهرستتان هست بروید و از آن‌ها حلالیت بطلبید، بجز آن‌هایی که مطابق حکم قضایی حق دیدار و ملاقات با آن‌ها را ندارید.

۱۰.رفتار روزانه‌تان را رصد کنید. اگر در حال اشتباه هستید، بی‌درنگ بپذیرید. اگر این کار برایتان خیلی سخت است، یک کارآگاه خصوصی استخدام کنید تا عکس‌های پنهانی از شما بگیرد و بعدا از آن‌ها برای حق‌السکوت‌گرفتن از خودتان استفاده کند.

۱۱.با هر عملی که بلدید، از دعا و نیایش‌کردن تا مدیتیشن و سینه‌مال‌رفتن، سعی کنید ارتباطتان را با نیروی برتر بهبود بخشید؛ اما بدون چشم‌داشتن به اینکه به‌عنوان یکی از برگزیدگان خدا به شهرت برسید.

۱۲.اگر این روش به دردتان خورد و خوب شدید، این را با اعمال و رفتارتان به بقیه‌ی بیشعورها هم نشان دهید و مثل آدم به زندگی‌تان ادامه دهید.

این برنامه را می‌توان به‌تنهایی و یا تحت نظر یک درمان‌گر انجام داد. درمان‌گر به شما کمک خواهد کرد تا به عمق خودخواهی‌تان بهتر و بیشتر واقف شوید. به‌خصوص در مورد شماره‌ی چهار که تهیه‌کردن فهرستی از نقاط ضعف و قوت است یک درمان‌گر حرفه‌ای می‌تواند بسیار مفید باشد.

بیشتر بیشعورها می‌توانند به‌تنهایی ضعف‌های خود را بیابند، اما تعداد بسیار کمی قدرت کسب خصایل انسانی را دارند. ترحم مثال خوبی است. این خصلتی است که یک بیشعورِ در حال اصلاح باید آن را در خود پرورش دهد؛ اما آدم بیشعور عادتاً گمان می‌کند که ترحم نشانه‌ی نقطه‌ضعف و بی‌عرضگی است. بنابراین نوع نگاه او به زندگی باید کلا تغییر کند.

اکثر بیشعورها سال‌ها خدا را نادیده گرفته‌اند، وجدانشان را خفه کرده‌اند و دوستانشان را از خود رانده‌اند. پس طبیعی است که نتوانند به‌راحتی دوباره با دوستان، وجدان و خدایشان رابطه برقرار کنند.

عملیات پاکسازیِ واقعی خصایل بیشعورانه و جایگزین‌کردن آن‌ها با چیزهای بهتر، فرآیندی طولانی و پیچیده است. برای رسیدن آسان‌تر به این مقصود شاید بهتر باشد که به این پروسه‌ی پاکسازی به‌عنوان نوعی *روزه* نگاه شود. منتها اگر روزه‌ی متعارف، عبارت از پرهیز کلی از غذا برای پاک‌کردن جسم آدم است، در اینجا نوعی روزه برای پرهیز از عادات بیشعورانه طراحی و به‌کار

برده می‌شود. برای این کار، یک عادت بیشعورانه ـ مثلا وقاحت ـ را درنظر بگیرید و یک هفته‌ی تمام از آن دوری کنید. هفته‌ی بعد یک عادت دیگر ـ مثلا کینه‌جویی ـ را درنظر بگیرید و هفت روز تمام از آن دوری کنید.

هدف از معالجه، توقف همین عادات است. برای این منظور شاید مجبور شوید از برخی از اهداف قدیمی‌تان منصرف شوید؛ اهدافی مثل برنده‌شدن به هر قیمتی یا با آبرو و اعصاب دیگران بازی‌کردن.

طبیعتا امکان عود این عادات در هر مرحله‌ای وجود دارد. هر وقت که عود کردند، یک شوک الکتریکی به خودتان بدهید. یا از سرتان می‌افتد و یا این‌قدر به خودتان شوک خواهید داد که برای همیشه خودتان و دیگران را از شر هر عودی خلاص کنید!

وقتی روزه‌گرفتن به موفقیت منجر شد، قدم بعدی آن است که خصایص مثبت، مثل راستگویی، کمک‌کردن به دیگران، قدرشناسی، رفتار دوستانه و تشویق‌کردن دیگران را درنظر بگیرید. بعد هر هفته روی یکی از این خصوصیات کار کنید. اما به‌عنوان کسی که هنوز از بیشعوری پاک نشده، درنظر داشته باشید که طبع حساسی دارید و آن‌قدر زیاده‌روی نکنید که از آن ور بام بیفتید.

این‌ها ابزارهایی است که می‌توان برای درمان بیشعوری از آن‌ها بهره برد. هیچ‌کدامشان جادویی نیستند. به‌کار می‌آیند اگر به‌کار ببریدشان و از به‌کاربردن‌شان دچار غرور نشوید. درمان خود یا اطرافیان‌تان را شروع کنید. چاره‌ای جز این نیست.

تمرین‌ها

۱.آیا تا به حال برای کسی اعتراف کرده‌اید که بیشعورید؟ اگر نه، اعتراف‌نامه‌ای بنویسید و آن را روی تابلوی اعلانات محل کارتان بچسبانید. حتما یادتان باشد که آن را با اسم خودتان و به‌صورت واضح امضا کنید.

۲.به یک گروه ANAL بپیوندید. اگر در منطقه‌ی شما چنین گروهی وجود ندارد یکی بسازید.

۲۶

سخن پایانی

حالا نمی‌دانم کی‌ام، اما هر چی هست دیگر بیشعور نیستم.
– نیل،[۱] یک بیشعور پاک‌شده

در طول تاریخ، انواع و اقسام راهکارها برای اصلاح بیشعورها به‌کار رفته است. در دوران باستان، بیشعورهای بیچاره را به‌عنوان برده می‌فروختند یا در کشتی‌های پارویی به کار می‌گماشتند. بیشعورهای تمام‌عیار را گردن می‌زدند یا زنده‌به‌گور می‌کردند. در قرون وسطی، آن‌ها را بر روی صلیب زنده‌زنده می‌سوزاندند. (این فرضیه که تمام کسانی که درآن دوران بر روی صلیب در آتش سوختند زنان جادوگر بودند، اشتباه است. بعضی از آن‌ها بیشعورهای تمام‌عیاری بودند که از فرط فضولی و تکبر و خیره‌سری، زیاد به خرمن هیزم نزدیک شدند و سرانجام آتش گرفتند.)

با رشد بشر، این رفتارها تا حدود بسیاری انسانی‌تر شد. پیوریتن‌ها[۲] طناب به گردن بیشعورها می‌انداختند و به‌طور متوالی آن‌ها را به رودخانه پرتاب می‌کردند و بیرون می‌کشیدند. اندکی بعد زالوانداختن به تن آن‌ها رایج شد. مدتی نیز بیشعورها را مجبور می‌کردند که از علامت سرخ استفاده کنند که بر این اساس باید حرف A را که مشخصه‌ی بیشعور (Asshole) بود روی لباس‌شان نصب می‌کردند. مجازاتی که بعدا برای زناکاران درنظر گرفته شد.[۳]

---

[۱]- Neil

[۲] – یکی از فرقه‌های مذهبی مسیحی بنیادگرا که بسیاری از مهاجران اولیه‌ی اروپایی به آمریکا از میان اعضای این فرقه بودند. –م

[۳] – *علامت سرخ* (در فارسی *داغ ننگ*) نام کتابی است که در سال ۱۸۵۰ نوشته شده و داستان آن در قرن هفدهم میلادی می‌گذرد که عده‌ای از پیوریتن‌ها زناکاران را مجبور می‌کردند تا حرف A به رنگ سرخ را روی لباس‌های خود نصب کنند. –م

این نوع راهکارها مزایای خود را داشتند، ولی مسلما عوارض ترسناکی هم داشتند. خوشبختانه، پیشرفت روان‌شناسی مدرن ما را قادر ساخته تا برای درمان بیشعورهای مدرن از آخرین دستاوردهای روان‌درمانی استفاده کنیم.

البته چالش‌های درمان بیشعورها هنوز بسیار زیاد است. معمولاً کسانی که خودشان درمان بیشعوری را تجربه نکرده‌اند بسیار بعید است که بتوانند درک کنند یک بیشعور تحت درمان چه عذاب الیمی را متحمل می‌شود تا بتواند وجدان، احساس ندامت، حس همدردی با دیگران و کلاً ملزومات باشعوربودن را در خود زنده کند.

بیشعورهایی که در حال درمان‌اند، تغییرات اساسی در هویت، ارزش‌ها و رفتار خود را تجربه می‌کنند. بسیاری از آن‌ها دوستان و حتی کارشان را در این پروسه از دست می‌دهند. خانواده‌های‌شان گیج و مشکوک می‌شوند. تا مدت‌ها هیچ‌کس نمی‌فهمد آن‌ها کی‌اند، حتی خودشان.

تحمل این آشفتگی فکری و احساسی بسیار مشکل است، اما بیشعور برای درمانش باید تحمل بیش از این را هم داشته باشد.

او باید این توانایی را کسب کند که بدون عادت‌های روزمره‌اش به دروغ‌گویی، مردم‌آزاری و پشت‌هم‌اندازی روزگار بگذراند. از برج تکبر و خودبزرگ‌بینی‌اش بیرون بیاید و هر روز مثل آدم‌های معمولی دوروبرش کار کند. مهربان و یاری‌رسان باشد، نه اینکه با انداختن تقصیرها به گردن دیگران خودش را خلاص کند. حتی باید لبخندهای استهزاآمیزش را هم کنار بگذارد و از لذت آن چشم بپوشد. او باید به‌تنهایی این شرایط دشوار را تحمل کند.

بدیهی است که این افراد به درک و حمایت ما نیاز دارند. ما دیگر در زمان بربرها که گمان می‌شد بیشعوری فقط یک نقص شخصیتی است زندگی نمی‌کنیم. ما حالا پیشرفت کرده‌ایم و می‌دانیم که بیشعوری یک بیماری واگیردار است. همه‌ی ما در معرض آلودگی هستیم و همه‌ی ما باید برای درمان و پیشگیری آن کمک کنیم.

زندگی یک بیشعور تحت درمان، نبردی دائمی با خطر بازگشت بیشعوری است. او باید یاد بگیرد که با احساس گناه و پشیمانی‌اش دائما کلنجار نرود و اگر زندگی بدون کلنجاررفتن برایش غیرممکن است با مشکلات و مصائب زندگی کلنجار برود، البته بدون تقلب در رقابت.

اما لذت باشعورشدن ارزش تمام این سختی‌ها را دارد. اشتیاق عضوشدن در جامعه‌ای که خصلت‌هایی مثل اعتماد، حس همکاری، مسئولیت‌پذیری و وفاداری امتیاز محسوب می‌شوند نه

اسباب تحقیر و تمسخر، بیشعور تحت درمان را تشویق می‌کند تا سختی‌های درمان را بهتر تحمل کند و به روند بهبودی و پاک‌سازی خود ادامه دهد.

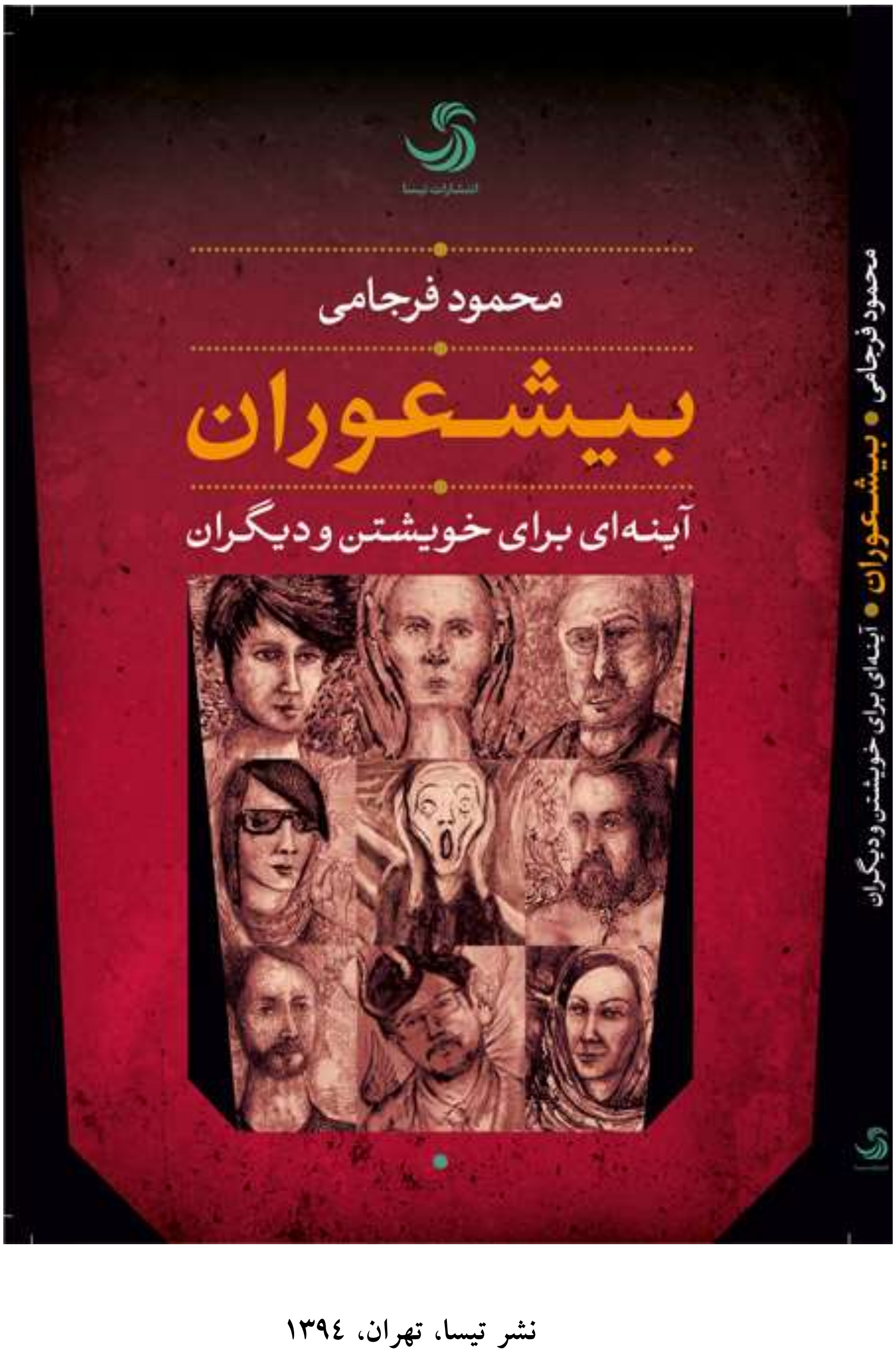
من می‌خواستم این کتاب را سال‌ها قبل از این بنویسم، اما آن زمان هنوز خودم هنوز کامل پاک نشده بودم و خوشحالم که این کار را نکردم. اگر در آن زمان این کتاب را نوشته بودم، چراغ راهی برای بیشعورهای سراسر دنیا نمی‌شد، بلکه در بهترین حالت، مشتی از خاطرات واقعی خودم از زندگی احمقانه‌ام می‌بود.

واقعیت تلخ آن است که بوی گند بیشعوری از سراسر دنیای ما به مشام می‌رسد و اگر برای زدودن آن کاری نکنیم، به فاجعه خواهد انجامید. فاجعه آن وقتی است که دیگر این بو را احساس نکنیم به این دلیل که شامه‌مان به آن عادت کرده است.

بویی حس نمی‌کنید؟

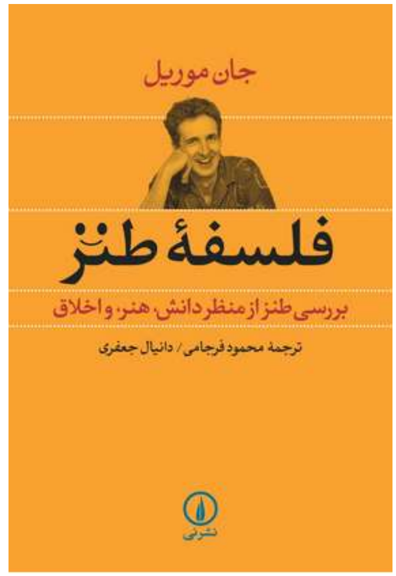
پایان

از همین مترجم و در ادامه‌ی کتاب بیشعوری، منتشر شد



نشر تیسا، تهران، ۱۳۹٤

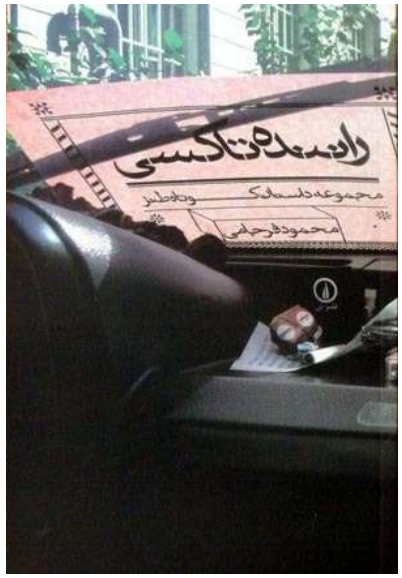
کتاب‌های منتشر شده از محمود فرجامی در ایران (به همراه لینک دسترسی)[1]



بررسی طنز (ترجمه با دانیال جعفری)، نشر نی، تهران

نسخه الکترونیک از سایت فیدیبو

(علاوه بر نسخه‌ی چاپ شده)

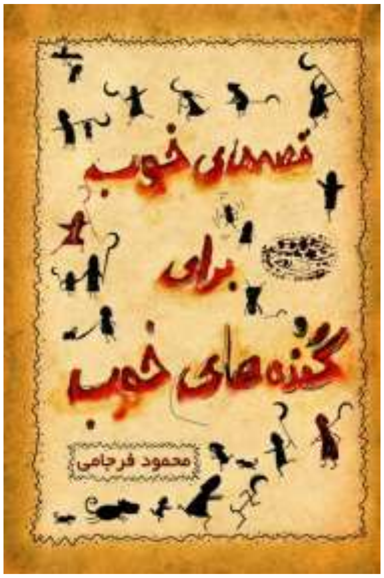


مجموعه داستان کوتاه طنزآمیز

نشر نی، تهران

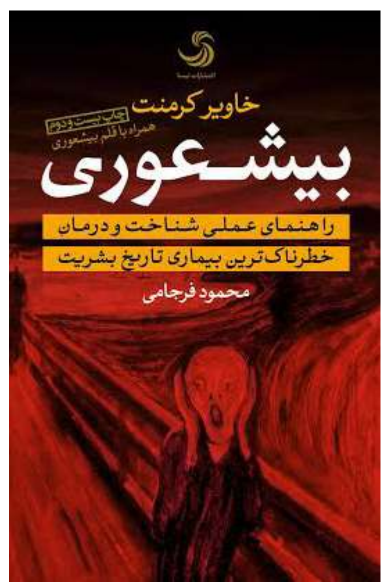
نسخه الکترونیک از سایت فیدیبو

(علاوه بر نسخه‌ی چاپ شده)



مجموعه پارودی بر داستان‌های پندآموز

نشر حوض نقره، تهران



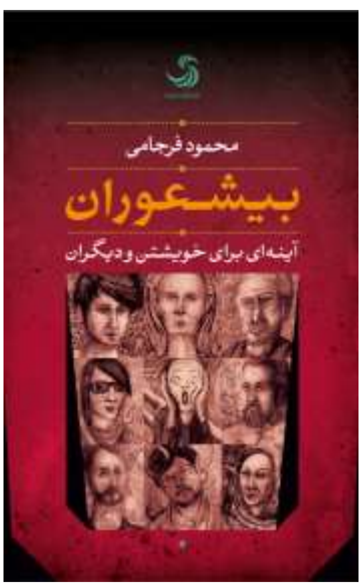
نقد اجتماعی طنزآمیز (ترجمه)

نشر تیسا، تهران



واژه‌نامه‌ی طنزآمیز

نشر تیسا، تهران



نقد اجتماعی طنزآمیز

نشر تیسا، تهران

---

[1] برای دسترسی به صفحه‌ی هر کتاب روی وب، لطفا بر تصویر و یا متن مربوط به آن کلیک کنید.

کتاب‌های منتشر شده از محمود فرجامی خارج از ایران (به همراه لینک دسترسی)



داستان بلند طنزآمیز

نشر اچ اند اس، لندن

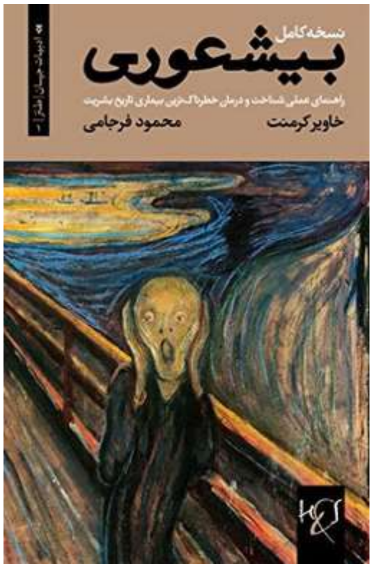
قابل خرید به صورت کاغذی و ای‌بوک از سایت آمازون



مجموعه داستان طنزآمیز

نشر اچ اند اس، لندن

قابل خرید به صورت کاغذی و ای‌بوک از سایت آمازون



نقد اجتماعی طنزآمیز (ترجمه)

نشر اچ اند اس، لندن[1]

قابل خرید به صورت کاغذی و ای‌بوک از سایت آمازون



نقد اجتماعی طنزآمیز (ترجمه)

نشر زریاب، کابل

---

[1] کتاب‌های *راننده تاکسی* و *بیشعوری* که پیشتر در ایران چاپ شده بودند، به صورت نسخه‌ی کامل (بدون سانسور) توسط نشر اچ اند اس در لندن چاپ شده‌اند.